



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir

تغذیه

# بادهای موافق از سرزمین آشنا می‌وزد

نویسنده: جواد الهیسی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# بادهای موافق از سرزمین آشنا می وزد

نویسنده:

جواد افهمی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	بادهای موافق از سرزمین آشنا می وزد
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۳	۱- طلوع زودرس
۲۳	۲- سفر بی قرارم می کند
۳۱	۳- قصه پا می گیرد
۴۳	۴- شهر پوست می اندازد
۵۹	۵- سفیر رؤیاها
۷۰	۶- پدر پیر است و سرشارم می کند
۸۰	۷- سرنوشت رقم می خورد
۸۹	۸- الفبای مقاومت را هجی کن!
۱۰۴	۹- گره بر قصه افکنده می شود
۱۲۰	۱۰- نطفه ی عشق بسته می شود
۱۳۴	۱۱- شاهد از سخن گفتن بازمی ماند
۱۴۶	۱۲- بال شکسته توان پرکشیدن ندارد
۱۵۸	۱۳- پروازی دیگر در آسمانی دیگر
۱۶۴	۱۴- سودای رزم
۱۷۸	۱۵- ققنوس اوج می گیرد
۱۸۶	۱۶- بازگشت به سرچشمه ی داستان
۱۹۲	۱۷- پرریزان در دشت
۱۹۸	۱۸- شاهد زبان به شهادت می گشاید
۲۱۴	۱۹- ققنوس در آتش
۲۲۰	۲۰- باد خبر می برد

۲۲۴ ..... ۲۱- گذار در شهر غریب

۲۳۴ ..... ۲۲- بازگشت به خانه

۲۴۴ ..... درباره مرکز

## بادهای موافق از سرزمین آشنا می وزد

### مشخصات کتاب

سرشناسه : افهمی، جواد، ۱۳۴۳ -

عنوان و نام پدیدآور : بادهای موافق از سرزمین آشنا می وزد [کتاب] / جواد افهمی؛ باحمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک؛ [به سفارش] کنگره شهدای ورزش کشور، قهرمانان المپیک عشق و ایثار؛ ویراستار مهدی زمانی؛ دبیر مجموعه مصطفی خرامان.

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۲۳۰ ص.؛ ۱۴×۲۱ س م.

شابک : ۱۵۰۰۰۰ □ : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۲-۵

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : بالای عنوان: شهدای ورزشکار بسیجی: شهید اسماعیل اعلمی.

یادداشت : عنوان دیگر: بادهای موافق از سرزمین آشنا می وزد(شهید اسماعیل اعلمی).

عنوان دیگر : شهدای ورزشکار بسیجی: شهید اسماعیل اعلمی.

عنوان دیگر : بادهای موافق از سرزمین آشنا می وزد(شهید اسماعیل اعلمی).

موضوع : اعلمی، اسماعیل

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Fiction

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان

موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction

شناسه افزوده : خرامان، مصطفی، ۱۳۳۴ - ، دبیر

شناسه افزوده : کنگره شهدای ورزش کشور □ قهرمانان المپیک عشق و ایثار

شناسه افزوده : ایران. کمیته ملی المپیک

شناسه افزوده : ایران. وزارت ورزش و جوانان

رده بندی کنگره : PIR۷۹۵۳/ف۹ب۲ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۳/۶۲فا۸

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۱۸۷۳۵

ص: ۱

**اشاره**





شهدای ورزشکار بسیجی شهید اسماعیل اعلمی

بادهای موافق از سرزمین آشنا میوزد

نویسنده: جواد افهمی

ص: ۳

سرشناسه: افهمی، جواد، ۱۳۴۳ -

عنوان و نام پدیدآور: بادهای موافق از سرزمین آشنا میوزد/ جواد افهمی؛ [به سفارش] سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.: مصور (بخشی رنگی)؛ ۱۴×۲۱ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۲-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: اعلامی، اسماعیل

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: PIR۷۹۵۳/فب ۲ ۱۳۹۴

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۱۸۷۳۵

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: بادهای موافق از سرزمین آشنا میوزد (شهید اسماعیل اعلامی)

نویسنده: جواد افهمی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مرتضی یزدانی

ویراستار: مهدی زمانی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

صدای مهممه و فریاد تماشاگرانی که روی سکوه‌های سالن وزنه برداری، تنگ هم، نشسته یا ایستاده بودند، تمامی نداشت. تماشاگران یک صدا حسن پاژند را تشویق می کردند. وزنه بردار کهنه‌کار همدانی تا لحظاتی دیگر باید مقابل وزنه ی ۱۱۱ کیلوگرم قرار میگرفت و با یک حرکت وزنه را بالای سر میبرد؛ حرکتی که سرنوشت نهایی رکورد جوانان آسیا را در دسته ی خروسوزن در حرکت یکضرب بعد از این همه سال تعیین می کرد.

از آخرین باری که محمد آئینی وزنه بردار خوش تکنیک و قَدَر کرمانشاهی وزنه ی ۱۰۹ کیلوگرمی را بالای سر برده بود سالها می گذشت و در سرتاسر قاره‌ی کهن هنوز کسی در دسته ی جوانان نتوانسته بود بالای دست او بلند شود و منصب او را مال خود کند.

روز غریبی بود. دو ساعت و نیم از شروع مسابقات وزنه برداری می گذشت و در طول این دو ساعت و نیم دو بار رکورد آسیا شکسته شده بود. زمان بوی کهنه‌گی میداد و اینکهنه‌گی حوصله ی ورزشکاران و مربیان را سر برده بود. وزنه برداران اسم و رسمدار رده‌ی جوانان آمده بودند که طلسم چندساله را بشکنند و با هنرنمایی خود اجازه بدهند نسیمی

تازه در فضای پر از رخوت و سستی وزنه برداری قاره‌ی کهن دمیده شود. وزنه برداران جوان ایرانی اراده کرده بودند در این روز بالاترین رکورد را در قاره‌ی آسیا از آن خود کنند.

نمایندگی فدراسیون بین‌المللی وزنه برداری با آن هیکل چهارشانه و صورت گوشت‌آلودش پشت میز چوبی کوچکی در گوشه‌ی سالن ایستاده بود و با وسواس و دقت رکوردها را واریسی می کرد. نگاه تیزبینش هر حرکتی را زیر نظر داشت.

تابلوی چراغ برق داوری با سه چراغ سفید در ردیف بالا و سه چراغ قرمز در ردیف پایین حکم تأیید یا رد نهایی حرکت وزنه برداران را برای تماشاگران سالن به نمایش می‌گذاشت. داوران با روشن کردن یکی از دو چراغ سفید یا قرمز نظر خود را در مورد حرکت وزنه بردار روی تخته اعلام می کردند. چراغ سفید به علامت تأیید و چراغ قرمز به علامت رد حرکت ورزشکار بود. کلیدهای روشن و خاموش هر دو چراغ سفید و قرمز روی یکی از سه میز داوری نصب بود.

سه داور با فاصله از هم، هر کدام پشت میز کوچک خود، نزدیک به صحنه‌ی رقابت ورزشکاران جوان، نشسته بودند و با وسواس حرکات وزنه برداران را رصد می کردند. میز هیئت ژوری پشت سر داوران، مشرف به سکوی رقابت قرار داشت. وظیفه‌ی نظارت بر حسن انجام کار مسابقات بر عهده‌ی پنج نفر هیئت ژوری بود.

علاقه‌مندان ورزش وزنه برداری صندلیهای قسمت تماشاگران را به تمامی اشغال کرده بودند. جوانان دوستدار این ورزش از دور و نزدیک برای تماشای مسابقه خود را به سالن مخصوص وزنه برداری رسانده بودند و ساعتی مانده به شروع مسابقه، قسمت تماشاگران جای سوزن‌انداختن نبود. دیر رسیده‌ها به سراپا ایستادن در راهروهای محل عبور سالن رضایت داده بودند و حرکات وزنه برداران را با شوق و هیجان از همان محل نظاره می کردند. جوانهای پرشور و علاقه‌مند لحظه‌های از تشویق وزنه بردارانی که به نوبت به روی تخته قدم می‌گذاشتند و با گامهای پرصلابت خود را به وزنه میرساندند غافل نمی شدند. رکورد آسیا میرفت که برای سومین بار طی این ساعتها که از شروع مسابقه می گذشت و بعد از این همه سال روی رقمی بالاتر از ۱۰۹ کیلوگرم تثبیت شود.

حکایت رکوردزنی در ورزش وزنه برداری حکایتی تلخ و کهنه بود. هیچ برنامه‌ی منسجم و کارآمدی برای جذب استعدادها و ورزشی وجود نداشت. همهی بضاعت ورزش وزنه برداری در یک اتاق سه در چهار در طبقه‌ی دوم ساختمانی کوچک در ورزشگاه امجدیه تهران خلاصه می شد؛ اتاقی که حکم دفتر فدراسیون وزنه برداری را داشت.

رؤیای دست یافتن به سکوی قهرمانی و ورود به دنیای حرفه‌ایها رؤیایی دور و به نظر دستنیافتنی می‌آمد. هر از گاه جوانی گمنام و شهرستانی از یک گوشه‌ی مملکت به طور خودجوش و خودساخته سربلند می کرد و رکورد یکی از وزنه‌های دهگانه را برای مدتها مال خود می کرد. حال اما وقت آن رسیده بود که خروس ۱۰۹ کیلوگرمی در وزن ۸۲ کیلوگرم از آشیان قدیمش که همانا قفس محمد آئینی وزنه بردار پرآوازه و استثنائی اهل کرمانشاه بود بپرد و در آشیانه‌ی وزنه بردار دیگری آرام بگیرد. اما کدام آشیانه؟!

حسن پاژند آرام و پرطمأنینه بالای تخته قرار گرفت و دستش را پودرمالی کرد. هر دو دستش را به سوی آسمان دراز کرد. زیر لب مشغول نجوا کردن با معبودش بود. صدای یا علی از تو مددش در سالن طنین افکند. تماشاگران یک صدا جواب شعارش را دادند:

- علی نگهدارت!

میان‌هقامت بود با شانه‌هایی ستبر و عضله‌هایی سفت و پیچ در پیچ. روی وزنه که خم شد، ماهیچه‌های سینه و شکمش آشکارتر از قبل نمایان شد. تو گویی قصد به نمایش گذاشتن تنهی عضلانی و ورزیده‌اش را داشت. میله‌ی وزنه‌ی ۱۱۱ کیلوگرمی را میان پنجه‌های چغرش گرفت و سبک سنگینش کرد. نفس در سینه‌ی تماشاگران حبس شده بود. کسی را یارای چشم دوختن به چیزی ورای وزنه و مرد پولادینی که قصد بلند کردنش را داشت نبود. پاژند همهی قدرتش را در بازوها و رانهای حجیم جمع کرد. بعد با یک فشار و با فریادی که از ته سینه برآورد حملهاش را به وزنه آغاز کرد و به چشم برهمزدنی وزنه را تا بالای سر و سینه آورد. تماشاگران همگی نیمخیز شده بودند. وزنه بردار کهنه کار آمده بود تا کار را یکسره کند. آمده بود تا یک کیلوگرم بیشتر از وزنه‌ی ۱۱۰ کیلوگرمی را که در

دور قبل به آن حمله کرده بود بالای سر ببرد. اما انگار بخت با این وزنه بردار پرآوازه یار نبود و لرزش پاها اجازه صعود وزنه را بالاتر از سر و سینه نداد و سقوط کرد. وزنه با صدای خفهای به روی تخته‌ی زیر پای وزنه بردار قدر همدانی افتاد و بعد از غلتیدنی چند از حرکت بازایستاد. سالن در بهت و حیرتی و هم‌آورد فرو رفت. تماشاگران با مکثی کوتاه دست‌زدنها و تشویقها را از سر گرفتند.

حسن پاژند تا همین حالا هم کاری کرده بود کارستان و با وزنه ی ۱۱۰ کیلو گرمی که در دور ماقبل آخر در حرکت یکضرب زده بود، رکورد آسیا را مال خود کرده بود.

کار وزنه برداران رقیب را که با آنها آشنا بود و از تمریناتشان آگاهی داشت را دیده بود و حتم داشت کسی از آنها توان بالا بردن وزنه‌های سنگینتر از ۱۱۰ کیلو را ندارد؟ (وزنه بردار ساروی هم که به عنوان اولین نفر با نیمکیلو ارتقا و بالای سر بردن وزنه ی ۱۰۹ و نیم کیلو توانسته بود رکورد نائینی را بشکند در حرکت‌های بعدی ناموفق نشان داده بود و به همان وزنه ی بالای سر برده قناعت کرده بود.) دیگر وزنه برداران شرکت کننده از استانهای آذربایجان و تهران و خراسان نیز گمنام بودند و هنوز زمان بلندپروازیشان نرسیده بود و حضورشان در سالن و قدرت نمایششان روی تخته برای او جای نگرانی نداشت. با این همه از اینکه زیر وزنه ی ۱۱۱ کیلویی سر خم کرده بود و عضله هایش وزنه را جواب کرده بود حسابی کلافه بود و ابایی هم نداشت جمعیت حاضر در سالن پی به کلافگی و ناخشنودیش ببرند. تماشاگران اما بیاعتنا به ناکامی وزنه بردار، یکصدا و یکدل تشویقش می کردند و با لهجه ی ترکی زبان به تشکر از او گشوده بودند.

«پاژند جان چوخ ساغول! پاژند جان چوخ ساغول!»

در آنسوی سالن وزنه برداری، در پشت صحنه ی اصلی رقابت، داوود بهتاج طول سالن تمرین را میرفت و می‌آمد. در ظاهر داشت موزائیکهای کف سالن را می شمرد. کمی عصبی بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. بعد از مدت کوتاهی سر بلند کرد و رو به اسماعیل، جوان چهارشانه و عضلانی که روی سکوی گوشه‌ی سالن نشسته بود گفت:



- داری لجبازی می کنی اسماعیل. داری لجبازی می کنی! این حرکت آخره. آگه وزنه رو بندازی برمیگردی سر خونهی اول. از بچههای مازندران و خراسان جا میمونی. تو تا الان ۱۰۹ کیلو رو بردی بالای سر. این عالیه. چرا میخوای خرابش کنی؟ یک حرکت دیگه فرصت داری. میتونی با ۱۱۰ کیلو تمومش کنی. تو میتونی این وزنه رو ببری بالای سر. ۱۱۱ کیلو زیاده. شدنی نیست.

اسماعیل آرام بود و با لبخندی که گوشهی لب نشانده بود داشت داوود را نگاه می کرد.

داوود بهتاج مربیاش بود. سه سالی بود که اسماعیل را زیر بال و پرش گرفته بود و طی این سه سال همهی چم و خم وزنه و وزنه برداری را به او آموخته بود. اسماعیل هم کوتاهی نکرده بود و در طول این مدت انواع و اقسام مدالهای رنگارنگ را از مسابقات داخلی به ارمغان آورده بود. داوود پیر این کار بود و همهی ورزشکاران شهر اردبیل قبولش داشتند. اسماعیل را سه سال پیش، آن هنگام که سیزده سال بیشتر نداشت، برادر بزرگترش عبدالوهاب که از وزنه برداران شناخته شده و کارآموزدهی شهر اردبیل بود به او معرفی کرده بود. یک نیمروز ابری و سرد از پاییز سال ۱۳۵۳ بود. داوود مثل همیشه مشغول تمرین دادن چند جوان علاقهمند و جویای نام در گاراژ قدیمی خانهاغش در انتهای محلهی یسائول بود. به محض مشاهدهی اسماعیل سیزده ساله به وهاب رو کرده بود و گفته بود:

- این بچه شیش دونگه. نه یه ذره کم نه یه ذره زیاد. خدا این بچه رو آفریده فقط و فقط برای وزنه زدن. آیندهش درخشانه. این بچه رو بسپرش به من!

و وهاب همین کار را کرده بود.

داوود بهتاج به استعدادهای نهفته در وجود عضلانی اسماعیل سیزده ساله در همان نگاه اول پی برد. جوان خوشقد و قامت آذری موقع حمله به وزنه زرنگیهای خاصی از خود بروز میداد و این از نگاه تیزبین داوود هرگز دور نماند. اسماعیل از همان ابتدا خود را تشنه یادگیری نشان داد. به سال نکشیده مربی کهنهکار اردبیلی توانست استیل خاصی را که مناسب کار و اندام این جوان ورزیده بود به او بیاموزد.

صف وزنه برداران اردبیلی که توسط داوود بهتاج به درجات بالا رسیده بودند خیلی وقت بود که از تعداد انگشتهای دو دست تجاوز کرده بود. عاشقانه کار کردن این مربی کهنهکار نتیجهای جز این را نمیتوانست دربرداشته باشد. شهر اردبیل میرفت که به قطب اصلی ورزش وزنه برداری کشور تبدیل شود و جامعهی ورزشی شهر اینها همه را مدیون عشق و تلاش بیوقفهی این پیشکسوت با تجربه میدانست.

حالا- و در این عرصهی نفسگیر، که جمع وزنه برداران باتجربه و قدرتمند از گوشه و کنار ایران، جملگی هجومشان را برای شکستن رکورد هشت ساله آغاز کرده بودند، اسماعیل سر حرفش مانده بود و حاضر نبود یک گام عقب بنشیند. مربی به جایی رسیده بود که احساس می کرد از شاگردش جا مانده است و این، سوای لطف بیایانی که برایش به ارمغان میآورد، کمی هم نگرانیش می کرد.

جوان اردبیلی از همان ابتدای شروع کار وزنه برداری نشان داده بود که بلندپرواز است. داوود مخالف اینگونه رفتار بود و دائم تلاش می کرد منطق را جایگزین بلندپروازیهای اسماعیل کند و نگاه خام جوان شوریدهسر را با حقایق این ورزش سنگین آشنا سازد. سه سال از شروع کارش با اسماعیل می گذشت و اینک زمان تصمیمگیری بود. اسماعیل تصمیم خودش را گرفته بود و گوش به حرف مربی نمیداد. زمان به سرعت در حال گذر بود. منشی هیئت ژوری، منتظر اعلام نظر مربی برای وزنه ی انتخابی بود و دائم از گوشهی سالن سرک می کشید. اسماعیل بالهای پروازش را بیش از آنچه مربی تصورش را می کرد گشوده بود و عزم پرواز به سرزمینهای دوردست را داشت. او این بار پا را از مرزهای وطن فراتر گذاشته بود و رکورد آسیا را نشانه رفته بود. نگاهش برقی داشت که توان هرگونه مخالفت با او و وزنه ی انتخابیاش را ناممکن میساخت. مربی گامی به جلو برداشت.

- تو غرور برت داشته پسر. غروری که یا میبردت تا اوج یام که میزندت زمین. حواست باشه اگه زمین بخوری بلند شدنت سخته. تا دوباره فرم مطلوب رو به خودت بگیری و زیر وزنه ی درست و حسابی قرار بگیری زمان میبره.

اسماعیل باز به همان لبخند دلنشینی که روی لب نشانده بود قناعت کرد. با اندکی مکث خم شد و دست مربی را در دست گرفت و بالا آورد و تا داوود به خود بیاید بوسهای گرم بر آن زد. جوان اردبیلی چنان با مهارت و سرعت دست به این کار زد که فرصتی برای ممانعت از این کار برای مربی باقی نگذاشت.

- بهم اعتماد کن داوود! روسفیدت می کنم. اونی که بهش توکل کردم روسفیدت می کنه.

داوود از دور و بریها روی گرداند. سنگینی نگاه ورزشکارانی را که در گوشه و کنار سالن در حال گرم کردن خود بودند روی خود حس کرد. حالا دیگر هیچ کاری باقی نمانده بود جز اعلام رسمی وزنه ی انتخابی اسماعیل به منشی و بعد از آن بدرقه کردن شاگرد به سمت تخته. بغضی ناخواسته به سراغش آمده بود و لرزشی خفیف به صدایش بخشیده بود. در گوش شاگرد زمزمه کرد:

- نفست حقه اسماعیل. برو به امید خدا!

سالن یکپارچه شور بود و فریاد و تشویق. تماشاگرها با دیدن اسماعیل شروع به کف زدن کردند. برای آنها فرقی نمی کرد کسی که روی تخته قرار میگیرد کهنهکار و شناخته شده باشد یا ناآشنا و تازهکار. اسماعیل علیرغم کسب آن همه مدالهای رنگارنگ در مقایسه با وزنه بردارهای قدیمی و پخته، تازهکار به حساب میآمد.

هر وزنه برداری که از پلههای سالن تمرین پایین میآمد و روی تخته قرار میگرفت بیروبرگرد مورد تشویق تماشاگران حاضر در سالن قرار میگرفت. داورها دست از نوشتن کشیدند و تکیه داده به پشتی صندلیها شش دانگ حواسشان روی حرکات اسماعیل متمرکز شد. چراغهای داوری خاموش بود. وزنه بردار جوان و جویای نام اردبیلی بعد از پودرمالی دستها با گامهای آهسته و مطمئن دو قدم مانده به وزنه ی ۱۱۱ کیلوگرمی از حرکت بازایستاد. نگاه مصممش به وزنه ی زیر پا حکایت از ارادهای جدی برای مهارش داشت. دلش نمیخواست از دیگر رقبای حاضر در سالن کم بیاورد. خصلت دیرینهای در وجودش بود که او را بین برادرهای وزنه بردارش شاخص می کرد. بین عبدالوهاب و بهزاد

و احد. عبدالوهاب برادر بزرگ بود و همو بود که سه برادر را به این رشته علاقه‌مند کرد. ویتترین ورزشی خانواده اعلمی پر بود از مدالهای قهرمانی منطقیهای و استانی و کشوری. اما برداشتن گامی به این بزرگی فقط و فقط از اسماعیل برمیآمد. او که بعد از عبدالوهاب از همه بزرگتر بود، به کم قانع نبود. همیشه بیشترین را طلب می کرد. طی این دوره از مسابقات وزنه بردارها اراده کرده بودند علاوه بر شکستن رکورد آسیا، از مرز وزنه ی ۱۱۱ کیلوگرم عبور کنند. دو وزنه بردار قبلی بخش نخست این ماراتن سخت و جانفرسا را که همان شکستن رکورد آسیا بود محقق کرده بودند. ولی در به ثمر نشاندن بخش دوم یعنی حمله به وزنه ی ۱۱۱ کیلوگرمی و مهارش روی سر ناکام مانده بودند. اسماعیل روال همیشگی کار را زیر پا گذاشته بود و میرفت که در آخرین حرکت باقیمانده علاوه بر شکستن رکورد آسیا دو رقیب کهنه‌کار و پرآوازه را پشت سر بگذارد. نفسی را که در سینه حبس کرده بود با صدا بیرون داد. فریاد یا علیاش فضای سالن را پر کرد. تماشاگران قید تشویق و فریاد را زده بودند و در سکوت چشم به تخته داشتند. هیچ حرکتی از نگاه تیزبین تماشاگران و هم داورانی که آن جلو مقابل صحنه قرار گرفته بودند دور نمی‌ماند. آنگونه پایینآمدنش از پله‌های سالن تمرین و آنگونه گام برداشتنش روی تخته، حاضرین در سالن را وادار کرد ناپختگی و تازه‌کاریاش در این رشته را به فراموشی بسپارند و جدیاش بگیرند. اسماعیل خم شد و میله را با کف دستهای پودرمالی شده لمس کرد. انگشت‌هایش را دور میله حلقه کرد و سرش را رو به آسمان گرفت. دو بار هوای داخل ریه‌ها را تخلیه کرد و پر کرد. وقت کندن وزنه از تخته بود. نفس حبس شده‌اش را با فریاد بیرون داد و با یک حرکت وزنه را از تخته جدا کرد و بالای سر برد. رگهای گردنش آشکارا ورم کرده بود و تو گویی خیال بیرون زدن داشت. صورتش از شدت فشار سنگینی وزنه متورم شده بود. حالا وقت آن بود که از زمین بلند شود. وقت آن بود که زانوهای خم شده را راست کند. وقت آن بود که راستقامت زیر وزنه‌های که کمر تمام رقیبانش را خم کرده بود و زانویشان را لرزانده بود و وادار به تسلیمشان کرده بود بایستد و طاقت بیاورد تا داوران فرمان آزادباش دهند. فریادی

که از سینه‌ی سوخته‌اش بیرون زد نشان از فروریختن دیواری داشت که تا آن زمان مانع عبور از سد این وزنه‌ی بدقلق و نافرمان بود. اسماعیل با دستهای گشاده از هم زیر وزنه قد راست کرد. نگاهش به چراغهای داوری بود و دست داوری که قرار بود فرمان فرود بدهد. یک، دو، سه، چهار، پنج و تمام. چراغها یکباره روشن شد. هر سه چراغ به رنگ سفید، رنگ تأیید حرکت یکضرب وزنه بردار روی تخته و دستی که فرمان فرود داد. وزنه بردار اردبیلی به آنچه اراده کرده بود رسید. وزنه‌ی ۱۱۱ کیلوگرمی بالای سرش آرام گرفت و از تب و تاب ایستاد. داوود بهتاج فریادی از شادی سر داد. صبر نکرد تا وزنه روی تخته فرود بیاید. فاصلهی کوتاه‌جایی که ایستاده بود تا روی تخته را با سرعت دوید و همزمان با فرود وزنه به روی زمین اسماعیل را در بغل گرفت. سالن یکباره از فریاد شوق به مرز انفجار رسید. اسماعیل اعلامی آنچه را که وزنه برداران کهنه‌کار قبلی توان به انجام رساندنش را نداشتند به انجام رساند. در آغوش مربی آرام گرفته بود و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. نگاهش رو به سقف سالن وزنه برداری ثابت مانده بود.



## ۲- سفر بی قرارم می کند

سبک سفر کردن از عادت های دیرینه ام است. یک دست لباس زیر، یک پیراهن اضافه، حولهی دستی، ملافه و روبالشی، مسواک، شامپو، صابون، حولهی حمام، دفتر و قلم و کتابی برای مطالعه در طول سفر و اوقات بیکاری.

کولهپشتی سیاه برزنتیام را روی شانه میاندازم و مسیر حدفاصل بین پایانهی اتوبوسهای بیآرتی تا ترمینال مسافربری غرب را با قدمهای خسته و لرزان طی می کنم. خستگی آزارم میدهد؛ خستگی ناشی از بیخوابی امانم را بریده است و آزارم میدهد. بیقرار سوار شدن به اتوبوس و لمیدن روی صندلی و خوابیدن هستم. با خودم قرار گذاشتهام تا خود اردبیل پلک از پلک باز نکنم.

چهل و هشت ساعت گذشته را به کلنجار رفتن با سوژهی غریبی که رفیق شفیقم مصطفی توی دامنم گذاشته است سر کردهام. بیخوابی دو شب گذشته هم به همین خاطر بوده است. باید پیشینی یک چنین بیخوابیها و شیزندهداریهایی را می کردم. خودم را خوب می شناسم؛ بهتر از هر کس دیگری که در فضای ادبیات به او دسترسی دارم. خدا نکند

ص: ۱۵

که نیش کجیل ذوق و قریحهام به سوژهای گیر کند. کنده شدنش دیگر از محالات است. حالا گویا قضیه برعکس شده است. اینبار نوک کجیل این شهید بزرگوار است که تعادل مشاعر نه چندان ساز و روبهرام را نشانه رفته است و گویا اراده کرده است تا حسابی مرا به هم نریزد و از این رو به آن رویم نگرداند، دست برندارد.

قاعدگی کارم به سفر کردن نیست. هیچ وقت نبوده است و در آینده هم نخواهد بود. اطلاعات مختصری را مصطفی در اختیارم گذاشته است. ده بار مطالعشان کردم. چیز دندانگیری نیست و چنگی به دل نمیزند. گویا به همینخاطر هم هست که این وقت شب اینجا هستیم؛ در محوطهی شلوغ ترمینال غرب.

ساعت از یازده گذشته است و من رخ در رخ جوانی تهرانی که کارش دلالی بلیط اتوبوس است ایستادهام و منتظر فرصتی هستم تا از بندش بگریزم. میدانم که شدنی نیست. طرف خبرهی کارش است و اراده کرده است بلیط اتوبوس ویآپیش را غالب کند.

- همی الان راه میفته. چشم به هم بزنی جان مولا راه میفته. بابا دروغم چیه مرد حسابی؟! ویآپیه دیگه!

صداقت نداشتهاش را که ندید بگیریم، به ظاهرش و لهجهی چالهمیدانی که ساز کرده است میآید که بچهی پایین شهر باشد؛ جایی مثل خانیاآباد یا مشیریه یا جوادیه. نمیدانم. شک دارم که مرام و معرفت آن جماعت را هم داشته باشد. مهم هم نیست.

- چند؟

متوجه شده است که راه گریزی ندارم.

- به قرآن ازت خوشم اومده. همون اول که دیدمت شناختمت. خیلی باحالی. ...

- پرسیدم چند؟

- شصت و پنج تومن. تو شصت بده.

قیدش را میزنم و راهی می شوم. نمیدانم چرا. من که از قیمتها اطلاع ندارم. اما این دلال پرحرف را خوب می شناسم. راه برم میندد.

ص: ۱۶



- کجا؟! چیه گروه؟ به خداوندی خدا اگه بتونی ارزونتر گیر بیاری. بابا خوشانصاف وی آی پیه!

با این وی آی پی، وی آی پی کردنش دارد روی اعصابم رژه می‌رود. دنبال راه گریز می‌گردم. تقریباً آویزانم شده است.

- پنجاه و پنج بده خیرش رو ببینی. همی الان هم راه میفته.

یک جای کارش میلنگد. حدس می‌زنم قیمت بلیط کمتر از اینی باشد که او در بوق کرده است. ضمن اینکه حتم دارم اتوبوس خالی است و تا همهی صندلیهایش را پر مسافر نکند راه نمیافتد. هر طور شده است باید دنبال یک اتوبوس در حال حرکت با مسافرهایی پرو پیمان بگردم. اما مگر این دلال بامرام میگذارد؟ مچ دستم را گرفته است و خیال ندارد رهایم کند.

- بین پنجاه آخرشه. به مرگ خودم به جان ابوالفضل کمتر از این راه نداره. گیت هم نیامد. الکی خودت رو خسته نکن. الان بری تو دفتر، وی آی پی کمتر از هفتاد، هفتاد و پنج نیست. ولله نیست!

حالا دیگر حتم دارم اتوبوسی که این دلال خبره دارد تبلیغش را می‌کند، حالا حالاها خیال راهی شدن ندارد. تصمیم می‌گیرم یک رقم بیربط پیرانم و خودم را از دستش خلاص کنم.

- من سی و پنج بیشتر نمیدم. یعنی ندارم که بدم. اگه میخوای که صادر کن بلیط رو!

بر و بر نگاهم می‌کند. ترس آن دارم که دستش بالا-برود و محکم توی صورتم فرود بیاید. دستش بالا می‌رود. یک گام به عقب برمیدارم. دستهای بلیط را دست به دست می‌کند.

- به خدا بیانصافی. به قرآن بیانصافی! مرد حسابی سی و پنج تومن بهت ماست کاله میدان که حالا تو میخوای باهات وی آی پی سوار بشی؟

در کمال ناباوری میبینم که دارد مینویسد. همهچیتماست این دلال خبره! کاش

میگفتم بیست و پنج تومان. اینطور که از قرائن برمیآید راننده‌ی این اتوبوس وی‌آی‌بی هرطور شده است امشب باید برگردد اردبیل و دارد آخرین زورهایش را میزند که خالی برنگردد. کاش میگفتم ... از فرصتطلبی کثیفی که به من دست داده است منزجر می شوم. خصلت بدپیلگیاش به پادوهای بازار مولوی و دستفروشهای خیابان خیام میخورد. دسته‌ی بلیط در دستش است. نام و نام فامیل و شماره‌ی صندلی را مینویسد و به دستم نگاه می کند که کی داخل جیبم می شود.

- بگیر ببر دفتر تعاونی دوازده برات مهر بزنه. بعد بیا اینجا سوار شو!

باورم نمی شود به این سرعت بلیط به دست سوار اتوبوس مسیر تهران اردبیل شده‌ام. گذشته در ذهنم تداعی می شود. حساب روز و ماه و سال از دستم دررفته است. به سرباز جوان بازگشته از جبهه‌های جنگ فکر می کنم که ساک به دست، آواره میان دفترهای فروش بلیط، برای رسیدن به خانه به هر راننده و شاگرد راننده‌های رو میاندازد و التماس می کند.

- داداش مرگ من یه جا! رو بوفه هم که باشه خوبه. اصلا کنار در سرپا میایستم. جریمه رو هم خودم میدم. فقط نذار امشب تو ترمینال بمونم!

کسی اعتنایی به خواهش و التماسش نمی کند. اتوبوس کم است و مسافر فراوان. اتوبوسهای بنز و ایکاروس مدل ۱۹۷۸ یکی یکی از مقابل چشمان خسته‌ی سرباز جنگی رژه میروند و گردوخاک میدان خاکی ترمینال را روی تنش مینشانند. سرباز به نیمکتهای فلزی و سرد کنار محوطه‌ی ترمینال فکر می کند و به شبی که تا صبح باید روی آن بنشیند و منتظر حرکت کردن اتوبوسی دیگر به سمت ولایت باشد.

حالا زمان گذشته است و خبری از آن نیمکتهای فلزی نیست و جایش را نیمکتهای راحت و شیک با نشیمنگاههای از جنس چوب راش پر کرده است. کف محوطه را یک لایه آسفالت گرم و ضخیم پوشانده است. چراغهای رنگی همجای محوطه را روشن کرده است. هیچ چیز مثل قبل نیست؛ حتی خود من.

اتوبوس که از در ترمینال غرب بیرون میزند من در خوابم. روی صندلی تکی اتوبوس

لمیده ام و خرناس می کشم. دو بار نفر کناری بیدارم می کند و میخواید درست بخوابم. منظورش را نمیفهمم. او هم درست و حسابی حالیم نمی کند که خرناسهایم مزاحم خوابش است. فقط بلد است که بیدارم کند و بگوید:

- دوست عزیز درست بخواب.

و من باز به خواب فرومیروم و راه میدهم به خیالات که دربرم بگیرند و هر چه میخوانند به سر این ذهن مغشوش و پریشان بیاورند.

نامش اسماعیل است. این جوان خوشسینما و خوشمرام اردبیلی که خواب و خوراکم را گرفته است، میگویم. اسماعیل اعلمی تاریخ ولادت: دهم تیرماه ۱۳۳۹ هـ - جری خورشیدی، محل ولادت: شهر اردبیل، تاریخ شهادت: بیستم آبان ۱۳۶۲ هـ - جری خورشیدی، محل شهادت: پنجوین عراق در ادامهی عملیات والفجر ۴. نحوه شهادت: اصابت گلولهی دوشکا به سینه و شکم.

اینها همهی اطلاعات مفیدی است که مصطفی از این شهید والامقام در اختیارم گذاشته است؛ مصطفی خرامان را میگویم. خبرهی نوشتن رمان بر اساس زندگینامهی شهدا است و حتم دارم در کارش دومی ندارد. عجوزهور همیشه غبظهی کارش را خوردهام و ماندهام سر دوراهی که آرزو دارم در جایگاه او قرار بگیرم یا بالعکس، هیچ دلم نمیخواهد جای او باشم. سالها رفاقت و همنشینی با او همیناندازه به من فهمانده است که نوشتن از شهدا تا چه حد مشکل است. تألیف رمان بر اساس زندگینامهی شهدا یعنی نوشتن از مردانی که موج زندگیشان خط راستی است که همیشه بر نقطهی اوج سوار است و هیچ فرودی ندارد و همین هم هست که کار را دشوار می کند.

مصطفی رماننویس است و هر کس که اندک آشنایی با فن رمان داشته باشد به خوبی میتواند پی ببرد که حکایت رمان با حکایت اسطوره و قصه و اوسنه فرق می کند. رمان قصهی زندگی انسان های معمولی است. انسان هایی که گاه بر فرازند و گاه بر فرود. انسان هایی که حق دارند اشتباه کنند درست به همان اندازه که حق درست عمل کردن

دارند. انسان هایی که زندگی را از پوشال مرکب رنگهای خاکستری و تیره بیرون می کشند و در دست میگیرند. شهدا اینگونه نیستند و من، بسیجی دیروز که بنا بر مقتضیات زمانی دیرگاهی در جوارشان زیست کردهام این را خوب میدانم. اینان برگزیدگان انسانی از میان خیل زمینیان درگیر حوائج و نیازمندیهای خاکیانند. مردانی بریده از همهی تعلقات پست زمینی؛ آزاد و رها. حال اگر بر سیل رئال خردک شرری هم بر جبین خاکیشان نشسته بینی برای انعکاسش مشکل بتوانی از هفت خان رستمی که نهاد سفارشدهنده سرراحت تعبیه کرده است، بگذری. لااقل مصطفی کسی نبوده و نیست که خود را با فرمانداران اسکندریه درگیر بکند و به دستمالی شهر را به آتش بکشد.

حالا به نیتم شک کرده است. میخواهد از ته و توی قضیهی سفرم به اردبیل سردرپیاورد.

- نه قانع نمی شم! تو هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست. من دو کلوم گفتم این شهیدی که قراره زندگینامهش رو بنویسم از دیار اردبیل و ورزشکار بوده و عضو تیم ملی وزنه برداری بوده و الخ، بعدش تو یهویی حاضر شدی بری اردبیل. که چی؟ که تحقیقات من رو کامل کنی!؟

شکلک درمیآورد.

- برو خودت رو رنگ کن بشر!

قیافش موقع شکلک درآوردن دیدنی است. انگار نه انگار که قبلا هم بارها و بارها من را برای تکمیل تحقیقات و گرفتن مصاحبههای اجباری از این و آن راهی سفرهای دور و دراز کرده است.

- اینجوری که نمی شه. من باید بفهمم تو واسه چی یهویی بار و بندیل بستی راهی اردبیل شدی.

نیتم خیر است. همین را به مصطفی میگویم. آرام و بیصدا میخندد.

- بگذر رفیق! چیزی از توش درنماید. حداقل نه چیزی که بتونی پزش رو تو جلسات نقد چهارشنبههای کذایی تو کافیشاپ سازایز ته یوسفآبادت بدی. اونا این چیزا حالیشون

نیست. این چیزا آخ، بد. نجسه!

مکث می کند.

- تو رو چه به عالم عشق و صفا؟! اشکال تو اینه که روی زمین سفت راه میری. این عالم با عالم تو فرق داره. تومنی صنار هم فرق داره.

طعنه‌هایش غیظیام می کند. میخوام بگویم اشکال تو هم اینه که روی زمین سفت ... قیدش را میزنم. میگویم:

- یه جای کارم بند این سفره. نپرس کجای کارم که نمیتونم توضیح بدم.

کجای کارم؟! دروغ میگویم. همهی وجناتم داد میزند که دروغ میگویم. دستم را خوانده است و با این وصف کوتاه میآید. میگوید:

- پس اینطوریه! حالا دیگه ما نامحرمیم. باشه، به جهنم!

با مکثی کوتاه ادامه میده.

- کار تو هیچ ارتباطی به من نداره. میری اردبیل همهی اون چیزایی رو که ازت خواستم جمعآوری می کنی بر میداری میاری واسهم. بقیهش به خودت مربوطه.

میخوام هر طور شده است راهیاش کنم و طی این سفر دو سه روزه به اردبیل او را همسفر خودم بکنم. حضور مصطفی را مایهی خیر و برکت میبینم. برعکس من دست و پا چلفتی که این جور جاها به طرز فجیعی ناشیانه عمل می کنم خیلی کارها از او برمیآید. بهانه میآورد که وقتم پر است و درگیر یک کار دیگه هستم و رمان نیمه‌تمامم را باید تا بیست روز دیگه تمام کنم و از این خزعبلات. اصرارم راه به جایی نمیرد. راه دررو زیاد دارد. سه ورق کاغذ آ چهار را که هر کدام چند خطی نگاشته شده در خود دارد در اختیارم میگذارد و میگوید:

- رسیدی خبرم کن!

کاغذها را زیر و رو می کنم. میگویم:

- خدا خیرت بده مرد! همش همین؟ من با اطلاعات قطره‌چکانی چه گلی به سر بگیرم؟

پس اون اطلاعات پر و پیمونی که حرفش رو میزدی چی شد؟

به طرف در خروجی میروود و منتظر میماند بر گهها را داخل کیفم جا بدهم و بروم دنبال کارم. محترمانه دارد از دفتر کارش بیرونم می کند.

- اگه کامل بود که دیگه نیاز به رفتن تو نبود. همش همینه. بقیهش رو خودت جور کن! نگران هیچی نباش! همهچی درست می شه.

ص: ۲۲

### ۳- قصه پامی گیرد

قدرت الله كاغذها را لای پوشه گذاشت. از چهارپایهی فلزی بالا- رفت و پوشه را داخل زونکن سیاه، لای انبوه پوشه‌های طبقه‌ی بالای قفسه جا داد. جا تنگ بود و قدرت‌الله مجبور شده بود، بدهد دیوار یک طرف انبار را تا بالا، تا نزدیک سقف و تا زیر عکس شاه، قفسه نصب کنند. خسته شده بود. نفسش تنگی داشت. سرفه‌های گاه به گاه مجال نفسکشیدن را از او میگرفت. هوای سرد و مرطوب زیرزمین کمکم داشت روی ریه‌هایش تأثیر می‌گذاشت و سلامتیاش را تهدید می‌کرد.

حمیده برایش دم‌کرده گیاهی توی فلاسک چای ریخته بود و داده بود دستش که سر کار هر از گاهی یک استکان از آن بنوشد. کار هر روزش بود.

شوهرش را خوب می‌شناخت و خوب میدانست مریضیاش را جدی نمی‌گیرد. قدرت‌الله قوینبیه بود و مریضیاش را جدی نمی‌گرفت و به هشدارهای حمیده و دوا درمانی هم که مرتب او را می‌کرد اهمیتی نمیداد. فلاسک چای را پر میبرد سر کار و اغلب پر هم برمیگرداند. یکدندگی و لجبازی کودکانهاش حمیده را از کوره بهدر می‌کرد. دلش

میخواست سرش داد بزند. دلش میخواست دق دلی این همه سال لجبازی و یکدندگی را با فریاد سرش خالی کند. اما نمیتوانست. قدرتالله مرد زندگیش بود. مرد روزهای تنهایی و گرفتاریاش. همهی حجم احساسش را پر کرده بود و جایی برای فریاد اعتراض و داد و بیداد باقی نگذاشته بود. همسرش رفتار عجیب و غریب زیاد داشت. رفتاری که گاه لطمههای جبرانناپذیر به موقعیت شغلی، و در نتیجه به زندگی مشترکشان، وارد کرده بود. هفده سال کار مدیریتی و سازمانی کرده بود و همین برایش سابقههای درخور توجه فراهم کرده بود. وقتش بود که ارتقای رتبه پیدا کند. وقتش بود که ریاست ثابت یکی از شعبهای بانک شهری مثل اردبیل، خلخال یا حتی تبریز را به عهده بگیرد. اما ارتقای شغلی که پیدا نکرده بود هیچ، به دلیل همین رفتارهای عجیب و غریب، ریاست شعبه سیار را هم از او گرفته بودند و به عنوان انباردار تبعیدش کرده بودند به تبریز تا مثلاً تنبیه شود و دست و پایش را جمع کند.

حالا- دو سالی می شد که انباردار انبارهای شعبه مرکزی شهر تبریز بود. همقطارهای تبریزیاش هم در بهجا آوردن کمال بیانصافی در حقش کوتاهی نکرده بودند و طبق سفارش بالادستیها دائم از این انبار به آن انبار پاسش میدادند و هر شش ماه یکبار مسئولیت یکی از انبارهای سطح شهر را به او میسپردند. قدرتالله مجبور بود برای سر زدن به اهل و عیال هر هفته فاصله‌ی دو‌یست و پنجاه کیلومتری اردبیل تا تبریز را با اتوبوسهای قراضهی شرکت تی بی تی برود و برگردد.

صدای گامهای مردی را که در راهروی تنگ و نمودر زیرزمین انبار راه میرفت شنید. اعتنایی نکرد و همان بالای چهارپایه به ورق زدن کاغذهای یکی از پوشهها مشغول شد. مرد به طرفش آمد. صدایش زد:

- مش قدرتالله سلام.

او را می شناخت. کارپرداز جدید یکی از شعب بانک صادرات شهر تبریز بود. از اینکه او را به سیاق دیگر انباردارهای بیسواد و عامی به اسم کوچک صدا بزنند و خودمانی به حسابش بیاورند



نفرت داشت. رو ترش کرد و خود را به نشیندن زد. مرد نزدیکتر آمد و با صدای بلندتری گفت:

- مش قدرت سلام. اومدم جنسای رسیده رو تحویل بگیرم ببرم. وانت دم در منتظره. کمک کن بار بزنیم بریم. دیر شد والله ها!

مرد وقاحت را به سرحد اعلا رسانده بود. قدرتالله برگشت و نگاهش کرد. پرسید:

- کدوم جنسا؟

مرد گفت:

- همون جنسا که دیروز رسیده دیگه. یخچال و گاز و ماشین لباسشویی و هر چی که هست دیگه. آقای مصیبی گفت چیزی نذارین تو انبار. همه رو بار کنین ببرین!

قدرت بیمعطلی گفت:

- آقای مصیبی برای خودش گفت. این جنسا باید فاکتور بشه، لیستبرداری بشه، مهر اموال بخوره، بعد با دستور کتبی از مرکز میتونی از اینجا ببری.

مرد جا خورد. بالاتنهاش را تکانی داد و نفس عمیق کشید. با توپ پر آمده بود و حالا یک انباردار جزء به یک تلنگر بادش را خالی کرده بود. باخشم گفت:

- چی میگی مرد حسابی؟! تو اول از اون چهارپایه بیا پایین بین با کی داری حرف میزنی! من نامه از رئیس دارم. زود باش بیا نشونم بده جنسها رو! مهر اموال بخوره دیگه چه صیغهایه؟

رو به در بزرگ انبار به راه افتاد.

- خودت هم بیا کمک کن. کارگر دم دست نبود که بیاریم.

قدرتالله به آرامی از چهارپایه پایین آمد. کنار قفسهی پروندهها ماند. پوشهی تازه‌های در دست گرفت و مشغول مطالعهی محتویاتش شد. مرد تازه وارد دوباره برگشت. آرامش و بیاعتناییهای قدرتالله خشمش را سرریز کرده بود. این بار بلندتر از پیش داد زد:

- مگه کری تو مش قدرت؟ میگم بیا جنسا رو نشونم بده والا بد میبینی ها! هی وایساده داره ...»

قدرت‌الله اجازه نداد حرفش تمام شود. به طرفش هجوم برد. چنگک به یقه‌اش انداخت و با یک حرکت از جا کند و به قفسه‌ی فلزی بایگانی کوبید. مرد فریادی از درد کشید. قدرت‌الله مجال نفس تازه کردن به او نداد. دوباره از قفسه جداش کرد و باز کوبید. مرد تازه‌وارد مجال هر نوع عکسالعملی را از دست داده بود. با آن هیکل بزرگ و ورزیده، در دست‌های انباردار کوتاه‌قامت اسیر شده بود و قدرت‌الله او را همچون پر کاهی، دائم از سویی به سویی پرت می‌کرد. مرد دست‌آنها را کرد و به روی زمین غلتید. قدرت‌الله بالای سرش ایستاد. صبر کرد تا نفسش جا بیاید. گفت:

- رئیس اینجا رو با گردنهی قادرآباد عوضی گرفته. انگار یادش رفته اینجا حساب کتاب داره. انگار یادش رفته اموال اینجا حساب کتاب داره. برو بهش بگو انباردار اینجا فعلاً منم. بهش بگو من اهل لفت و لیس نیستم. بهش بگو اهل بخور بخور هم نیستم. دزدی گرگی فعلاً تعطیله.

صورتش را نزدیک صورت مرد تازه‌وارد برد.

- اسم من هم آقای اعلمیه؛ آقای قدرت‌الله اعلمی. حالت شد؟!

مرد تازه‌وار کمی حالش جا آمده بود. به پشت روی زمین خزید تا از خیمه‌های که قدرت‌الله رویش زده بود دور شود. بعد بلند شد و کت و شلوار خاکپاش را تکاند و بی کلامی بیرون رفت.

بالاخره عذرش را خواستند و بازخریدش کردند. قدرت‌الله خودش خبر اخراج محترمانه‌اش را به گوش حمیده رساند. حادثه ناگوار بود و تلخ. اما حقیقت داشت. ۱۷ سال خدمت صادقانه‌اش را ندید گرفته بودند و عذرش را خواسته بودند؛ به همین راحتی. این بود آن نازِ شستی که حمیده انتظارش را می‌کشید. به چشم‌های شوهرش زل زد. مثل همیشه مهر سکوت بر لب نشانده بود. اما نگاهش سرشار حرف بود. قدرت دلش میخواست زن حرفی نزنند. کلامی بگوید؛ گلابهای، سرزنشی. اما زن ساکت بود.

- خدا خواست که شومی مال حروم دامن زندگیمون رو نگیره. نگران هیچی نباش!

همون هم کمکمون می کنه.

این را قدرت گفت. اما دلش میخواست همین حرفها را از زبان حمیده بشنود. همسرش را خوب می شناخت و خوب میدانست که برای دلداری دادنش هم که شده است لب به سخن نمیگشاید. سکوت بخشی از هویت زن بود. حرف و کلامش همانی بود که در عمق نگاهش جریان داشت. بیست و اندی سال زندگی مشترک به او آموخته بود که حالات روحی حمیده را از ورای نگاه سرد و عمیقش درک کند. حمیده نگران بود؛ نگران آینده. ۱۷ سال کار و تلاش صادقانه به طرفهالعینی دود شده بود و رفته بود هوا. مرد زندگیش را خوار و خفیف کرده بودند و بیهیچ جیره و مواعبی از در بانک بیرونش انداخته بودند.

حالا آنها بودند و تتمهی پول نقدی که خیلی زور میزد میتوانست خانواده را تا آخر ماه بکشاند. بعدش چی؟! ماه بعد چی؟! و ماه بعد؟! دریغ از اندک پساندازی که بتوان سر سیاه زمستان با آن سر کرد. حمیده حساب و کتاب خانه دستش بود. جا داشت که حسابی نگران باشد. راه بردن خانه با هشت سر عائله با آن حقوق سر برجی که طی دو سال گذشته ابتدا به نصف و بعد به یک سوم تقلیل پیدا کرده بود حقیقاً کار شاق و کمرشکنی بود و از هر کسی برنمیآمد.

حمیده هر چه را که شوهرش حق و زُق می کرد و به خانه میآورد خرج شکم بچهها می کرد و ته آن چیزی برای پسانداز باقی نمیماند. حالا چه کاری از دستش برمیآمد؟!

شوهرش را میگفتند سر شورش برداشته است و کارمندان بانک را به ترک کار و تحصن در محیط بانک تحریک کرده است. اینها اتهاماتی بود که بالادستیها برایش بافته بودند. بیراه هم نبافته بودند. قدرتالله ذاتاً آدم بیقراری بود و بیعدالتی را تاب نمیآورد. از همان اول هم کلهاش بوی قرمهسبزی میداد. با آن قد میانه و هیکل توپر و چهارشانه دائم در پی بازخواست مسئول اداری مالی بانک بود. از وضع آشفتگی پرداختها و سندسازیهها گله می کرد. از وامهای بیسروتهی که فقط به دوست و آشنا تعلق میگرفت میپرسید و جواب میخواست. از حقوق کم و ناچیزی که به او و همقطاراناش تعلق میگرفت مینالید و دائم لب به اعتراض میگشود.

این آخریها هم که موفق شده بود چندتایی از همکاران بانکی را با خود همصدا سازد و ساز مخالفشان را کوک کند و این دیگر به مذاق بالادستیها خوش نیامده بود. تنبیه و توبیخهای شفاهی و کتبی و تنزل رتبه و کسر حقوق کارساز نبود و مسئولین ردهبالای بانک تصمیم گرفتند شر این کارمند ناراضی بدقلق را که دائم در کار این و آن سرک می کشید از سرشان کم کنند.

حمیده در آشپزخانه بود. داشت ناهار ظهر را آماده می کرد. برنجش را آبکش کرده بود و داخل دیگ ریخته بود و در دیگ را هم گذاشته بود. خورش هم توی قابلمه روی آن یکی شعله‌ی گاز در حال پختن بود.

هنوز روزهای خوشیشان بود و زود بود که بچهها، دخترها و پسرها تغییر را یکباره در زندگی مشاهده کنند. حمیده سرش توی حساب بود. آن سالهای اول که روزگار خوشیشان بود و قدرتالله پلههای ترقی را سه تا یکی میپیمود و ریاست بانکهای سیار بیلهسوار و خلخال را یکی بعد از دیگری از سر میگذرانند، حمیده فقط سه روز از هفت روز هفته را گوشت بار میگذاشت و پلویی دم می کرد و اجازه میداد اعضای خانوادگی اعلمی شکمی از عزا درآورند. آن روزها که بچهها سن و سالی نداشتند و به قول مادرش گنجشکروزی بودند، حمیده هوای کیسه‌ی برنج بیبو و بیخاصیت آمریکایی و حلب روغن نباتی و گوشت گرمی که سر هر ماه سفارش خریدش را به شوهرش میداد، داشت. به آرامی پشت دست دخترها، که تازه راه به آشپزخانه پیدا کرده بودند و سراغ برنج عطری را از مادر میگرفتند میزد و حوالهشان میداد به همان شب عید همیشه.

حالا اوضاع فرق می کرد. پسرها به سرعت بزرگ می شدند و حجم معده‌هاشان فراخ. تازگیها هم که به سالن وزنه برداری شهر راه پیدا کرده بودند و اشتهايشان برای خوردن انگار ده برابر شده بود. سیر کردن چهار نوجوان ورزشکاری که هیچگاه سیرمونی نداشتند و هر چه هم که میخوردند زیر هارتل و وزنه‌های سنگین سالن وزنه برداری میسخت، انصافاً کار شاقی بود و از هر کسی برنمیآمد. ماهیچه‌های بازو و شکم و رانهاشان برای قرار گرفتن زیر وزنه‌های سنگین نیاز به کالری فراوان داشت. هر بار که از سالن وزنه برداری

برمیگشتند دیگ لوبیا با قلم گاوشان باید روی بار قلقل می کرد.

دخترها قناعت را از مادر به ارث برده بودند. با اینحال زیر دست همان مادر هم آشپزی را فرا گرفته بودند و اینک دیگر هر کدام کدبانویی شده بودند و در امر پخت و پز صاحب سبک. هر غذایی باب میلشان نبود و به کمتر از پلوخورش در هر وعده‌ی ناهار رضایت نمیدادند. درست تربیت شده بودند و اهل خرید و ورق زدن مجله‌های رنگ و وارنگ همچون زن روز و دختران پسران و ورنانداز کردن لباسهای آنچنانی و مد روز نبودند. اما سلیقه‌شان در هنگام خرید همان لباسهای ساده با رنگهای تیره هم خرج روی دست مادر میگذاشت.

حمیده وسط آشپزخانه کفگیر در دستش بود و داشت به همهی اینها فکر می کرد. کاری برای به انجام رساندن در آشپزخانه نداشت. قدرتالله گوشهی پذیرایی نشسته بود و نگاهش به گوشهای ثابت مانده بود. مثل کسی که داشت گلهای قالی دستباف کف اتاق را می شمرد. کسی جز آن دو خانه نبود. سکوتی که فضای خانهی قدیمی را فرا گرفته بود آزاردهنده بود. هنوز زود بود که اینگونه در خود فروبروند و امواج نگران کننده را با این حرکات غریب در محیط خانه پیراکنند.

قدرتالله به اندک سهامی فکر می کرد که در بازار بورس خریده بود و برای روز مبادا ذخیره کرده بود. سهامی که جز خودش و حمیده کسی از آن خبر نداشت. روزی که سهام را خریده بود خیلی به روز مبادایی که لزوم فروشش را پدید میآورد فکر نکرده بود. روز مبادا از نظر او سفر مکه بود و زیارت عتبات عالیات و از نظر حمیده خرید جهیزیه بود برای دخترهایی که به سرعت داشتند بزرگ می شدند و قد می کشیدند و حمیده حتم داشت تا او چشم به هم بزند وقت شوهر دادنشان فرامیرسد. روز مبادا از نظر قدرتالله تعمیر پشت بام گلی ساختمان بود که هر زمستان زیر بار سنگین برف و باران به چکه میافتاد و باید میداد تا یک روکش کاهگل رویش بکشند. مرد هرگز فکرش را نمی کرد که روز مبادایی جز اینها گریانش را بگیرد. هرگز فکرش را نمی کرد رئیس شعبه بانک صادرات مرکزی همان که نان و نمکشان را خورده بود،

راپورت کارهایش را داده باشد و درخواست بازخریدش را امضا کرده باشد، تا آن روز مبادا به این سرعت در زندگیشان رقم بخورد و سر برسد. حالا آن روز سر رسیده بود و گریزی هم از آن نبود.

به صدای در حیاط زن و شوهر از افکار درهم و برهمی که احاطه‌شان کرده بود بیرون آمدند. زن با مکث از پنجره حیاط را نگاه کرد. صدای زنگ در حیاط را نشنیده بود. قدرت رفته بود و در را به روی پسرها باز کرده بود. وهاب اولین نفری بود که پا به حیاط گذاشت. بعد از او اسماعیل وارد شد و بعد امیربهبزاد و پشت سرش احد.

کم پیش می‌آمد که پسرها همگی با هم به خانه بیایند. به جز وهاب که مدرسه را تمام کرده بود، بقیه مدرسه‌هایشان جدا از هم بود و مسیر حرکتشان به سمت خانه با هم فرق می‌کرد. حمیده باز راه داد به افکار مغشوش که او را فرابگیرند. پسرها همان داخل حیاط پدر را دوره کرده بودند و داشتند با او حرف می‌زدند. سررشته‌ی سخن دست وهاب بود که از همه بزرگتر بود و بقیه از او حرف‌شنوی داشتند. احد هم گاهی میانهمی بحث را می‌گرفت و حرفی می‌زد. اسماعیل خاموش بود و به گفتگویی که در آن جمع مردانه در گرفته بود گوش میداد. حمیده کفگیر به دست کنار پنجره ایستاده بود و زور می‌زد از حرکات دست و سر و لبها چیزی بفهمد. بیقرار رفتن بود. باید هرطور شده سر از کار این پسرها درمی‌آورد.

دیده بود آنها را که سه روز گذشته را به کنار هم جمع شدن و پیچ کردن با هم گذرانده بودند. پسرهایش را می‌شناخت. خوب هم می‌شناخت. دلش نمیخواست بحرانی که دامنگیر او و قدرت شده بود به پسرها هم سرایت کند. تمام تلاشش را هم کرده بود و اینک میدید که تلاشش بیفایده بوده است. موج نادیده‌های که بحران درست کرده بود اینک پسرها را هم در خود گرفته بود و فکرشان را درگیر ساخته بود. تصمیم زن و مرد برای مخفی نگاهداشتن قضیه‌ی بیکاری پدر راه به جایی نبرده بود و پسرها همان روز اول قضیه را فهمیده بودند و مخفیانه عکسالعمل نشان داده بودند. شهر کوچک بود و خبرها خیلی زود می‌پیچید. حالا او داشت نتیجه‌ی این عکسالعمل مخفیانه را از پشت پنجره نظاره می‌کرد.

ماندن بیش از این را جایز ندانست. به طرف در رفت. کفگیری که در دستش بود مثل سلاحی محکم و برنده به او اعتماد به نفس میداد.

پدر داشت سر وهاب بلند داد میزد:

- من نمیذارم. قضیه منتفیه. خودم مشکل رو حل می کنم. شما لازم نیست خودتون رو قاطی کنین!

مسیر نگاه پسران باعث شد قدرتالله خاموش شود و به پشت سر رو کند. بیمکت خودش را به حمیده رساند. گفت:

- آروم باش حمیده! چیزی نشده که.

حمیده آرام بود. حرفی نزده بود که ناآرامیاش را برملا کند. قدرتالله چرا نگران ناآرامیاش بود؟ باز هم همان نگاه سرد و عمیق بود که پیام زن را به شوهر رسانده بود.

حیات در محدوده‌ی مستطیل شکلش داشت فراخی و پهناوریاش را از دست میداد. باغچه‌های پر از گل و سبزی دائم درهم می شد. شاخه‌های درخت گلابی گوشه‌ی حیات، در نبود باد ایستا و بیحرکت بود. خطوط متقاطع موزائیکهای کف حیات شکل‌های نامنظمی به سطح گسترده‌ی آن بخشیده بود. جمع پسران از هم گسیخته شد. وهاب به زیر سایه‌ی درخت گلابی رفت و بیحرکت ماند. نگاهش به چرخنده‌های سنگینی بود که گوشه‌ی حیات قرار داشت؛ به وزنه‌هایی که برادرها برای تمرین وزنه برداری از آن استفاده می کردند. امیربهاد و احد به دیوار آجری تکیه دادند و به صورت مادر چشم دوختند. اسماعیل روی لبه‌ی حوض سمتی نشست و چشم به آسمان آبی دوخت. پسرها حساب بردن از مادر را، سوای حس ترسی که گاهی اوقات به سراغشان می‌آمد، در خود نهادینه کرده بودند. هر حرف مادر برایشان حجتی بود و هر حرکتش نشان راه؛ راهی که باید با اجازهی او می‌پیمودند و به آخر میرساندند. مادر پسرها را یکی یکی برانداز کرد و گذشت. نگاهش روی صورت قدرتالله ثابت ماند. مرد تاب نگاه زن را نداشت. خواست از سنگینی باری که روی دوشش بود کم کند. به وهاب رو کرد. گفت:

- زیر سر توئه. همهی این فتنهها زیر سر توئه. اهل درس و مشق و مدرسه که نبودی. جونمون بالا اومد تا دیپلمت رو گرفتی. حالا بهانه پیدا کردی میخوای برادرهاتم از راه به در کنی. من اجازه نمیدم.

با همان خشم سرریز شده به بقیه رو کرد.

- شما کاری به این کارها نداشته باشین! برین پی درس و مشقتون.

میدان را برای اظهار نظر آماده میدید و سکوت را بیش از اینجایز نمی شمرد. خودش را مقصر همهی این جریانات و اتفاقات میدانست و دنبال فرصتی برای دفاع از خود میگشت. به جای او وهاب بود که خواست از خودش دفاع کند. گامی به سمت وسط حیاط برداشت. گفت:

- اگه مقصری باشه این وسط اون منم. من بودم که ...

اسماعیل مجال نداد. از لبهی حوض سمتی فاصله گرفت. به مادر نزدیک شد. گفت:

- وهاب گناهی نداره مادر! تقصیر اون نیست. من بهش پیشنهاد دادم دنبال کار باشه؛ برا هممون. ما همه با این کار موافقیم.

مادر برانگیخته نشان میداد. تحمل این یکی را نداشت. به اندک تلنگری پسرها گستاخ شده بودند و سر به یاغیگری برداشته بودند. سابقه نداشت بی اذن او دست به کاری بزنند. اما حالا خیالات واهی همهی وجودشان را فرا گرفته بود. مادر مثل همیشه ساکت بود. ساکت و غمگین. کسی به جای او سخن گفته بود و بچهها را بازخواست کرده بود. نگاهش از جنسی بود که عمق وجود پسرها را به چالش می کشید. اسماعیل بیشتر از همه به آنچه در پس این نگاه خسته و غمگین جریان داشت واقف بود.

- کسی خیال ترک تحصیل نداره که. درس سر جاش کار هم سر جاش. اگه لازم بشه مدرسهی شبانه ثبتنام می کنیم.

حمیده به قدرت رو کرد. دنبال جواب میگشت. سؤالهای تمامشندنیاش را بیپاسخ گذاشته بود این مرد. زن عادت نداشت جای دیگری دنبال پاسخ سؤالهایش بگردد.



قدرت‌الله رو برگرداند. زن پاسخش را گرفت و ساکت شد. مثل مجسمه‌ی گچی بود که با پتک به سرش کوبیده باشند. یکباره فروریخت. دست به زانوهای خسته‌اش گرفت و به دیوار تکیه زد و روی موزائیکهای کف حیاط نشست.

هنوز زود بود که شیرازه‌ی کار از دست زن و شوهر دربرود. هنوز زود بود که کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست بگیرند. او برای پسرها آرزوها داشت؛ برای درسشان و ادامه‌ی تحصیلشان. با پشت دست نم اشکی را که روی صورت خسته‌اش غلتیده بود پاک کرد. قطره‌های دیگر چکید. آن قطره را هم پاک کرد. از پس هجوم اشک برنیامد. قطرات اشک جاری شدند. اشکهای ده روز نگرانی و دلواپسی و دلشوره یکباره راه به بیرون یافته بودند و جاری شده بودند. قدرت‌الله توان انجام هر کاری را از دست داده بود. اسماعیل مقابل مادر روی دو زانو نشست. شانه‌های لرزان مادر را در دستهای پت و پهنش گرفت. آرام نالید:

- تو رو امام حسین گریه نکن مادر! هنوز که طوری نشده. تو اگه نخوای، اگه اجازه ندی ما غلط می‌کنیم بریم دنبال کار. میریم مدرسه. سر کلاس درس. همونجور که تا حالا رفتیم.

دروغ میگفت. با جوانمردی تمام داشت دروغ میگفت تا دل شکسته‌ی مادر را به دست بیاورد. آنها مدرسه نرفته بودند. لااقل آن روز را مدرسه نرفته بودند. دست هیچکدامشان کتاب و دفتر نبود. مادر خوب میدانست که کار از کار گذشته است و پسرها با پدر دست به یکی کرده بودند و هر آنچه که مد نظرشان بود انجام داده بودند. برای هر گونه مخالفت دیر شده بود. تازه حالا بود که میفهمید بزرگ شدن بچه‌ها، بخصوص پسرها، چه معنی هولناکی میتواند داشته باشد.

وهاب بیرحم شده بود؛ بیرحمت‌تر از بقیه. خواست تیر خلاص را شلیک کند. گفت:

- یه کارگاه دیدیم. می‌خواهیم اجاره‌ش کنیم. بد نیست شمام در جریان باشی مادر.

برگی از درخت بید کنده بود و داشت رگبرگهایش را با نوک ناخن رد می‌انداخت.

- اگه خدا بخواد می‌زنیم تو کار کابینت سازی. شغل خوبییه. نیازی نیست بریم وردست او سَا یه سال دو سال بمونیم تا کار یاد بگیریم. وقت این کار رو نداریم.

وهاب چندسالش بود؟ چه بیرحم شده بود! مثل آدمبزرگها حرف میزد. تمام این بیست و سه چهار سال عمرش را حمیده کنارش بود و بزرگ شدنش را با لذت و غرور نظاره کرده بود و تازه حالا بود که میدید غفلت کرده است. غفلت کرده بود و از بزرگ شدن پسرها فقط قد کشیدن و هیكل گنده کردنشان را دیده بود. اسماعیل هم بزرگ شده بود. بزرگ شده بود و یاد گرفته بود که دروغ بگوید. یاد گرفته بود که برای به دست آوردن دل مادر دروغ بگوید. این گونه حرفزدنشان هیچ رقم به پسرهایی که دیروز و پریروز میشناخت نمیآمد. آنها قبل از آنکه مادر بحران را به تمامی درک کند و فکری برای مهارش بکند خود وارد میدان شده بودند و مدیریت بحران را به عهده گرفته بودند.

باز وهاب بود که حرف میزد:

- اسماعیل هم میره سر کار نقاشی ساختمان پیش ولیالله نقاش. قول داده هر وقت تونست بیاد کمکمون. جای نگرانی نیست. بچهها به درس و مشقشون هم میرسن.

حمیده باز به قدرتالله رو کرد. مرد ساکت بود. بعد از پرخاش کردن به وهاب ساکت شده بود و از آن به بعد ایستاده بود به نظاره غائله‌های که فرزندان ذکورش به راه انداخته بودند.

باد سرد پاییز به حیاط خانه راه پیدا کرده بود و برگهای زرد درخت بید گوشه‌ی حیاط را تا لب باغچه جارو کرده بود. کسی احساس سرما نمی کرد. چیزی در وجودشان شعله می کشید و گرمشان می کرد.

در محوطه ی باز ترمینال مسافربری شهر اردبیل ایستادهام و منتظرم تا مغز از کارافتادهام به کار بیفتد و دستوری به اعصاب حرکتیام بدهد تا لااقل از زیر بارانی که به شدت در حال باریدن است کنار بروم. سرمای شب اردبیل تا مغز استخوانم نفوذ کرده است و تن لاغر را به لرز نشانده است. چند دقیقه‌های هست که از اتوبوس وی‌آی‌پی کذایی پیاده شدهام و در تاریکی دنبال سرپناهی برای درامان ماندن از هجوم باران سیلاسا و سرد میگردم.

تمام شب را روی صندلی اتوبوس در خواب و بیداری یکبند می‌لرزم و به زمین و زمان فحش میدهم؛ بیشتر از همه به اقبال خودم که علی‌رغم آن همه وسواس در انتخاب، همیشه بدترین گزینه‌ها نصیبم می‌شود. گزینه‌ی این بارم که حسابی کفریام کرده است، اتوبوس وی‌آی‌پی خط تهران اردبیل است. حاضرم به تمام مقدسات عالم سوگند یاد کنم، بین آن همه اتوبوسهای حاضر در ترمینال غرب، تنها اتوبوسی که بخاریاش خراب است و بالکل کار نمی‌کند، همین اتوبوس وی‌آی‌پی کذایی است که من حقیر سوار آن می‌شوم و این همه راه را تا اردبیل با آن گز می‌کنم. اتوبوس وی‌آی‌پی با بخاری خراب و راننده‌ی بیخیالی که

سگرز زدن مسافرها برایش ذره‌ای اهمیت ندارد حسابی چشمه‌ی ذوقم را کور کرده است و اعصابم را به هم ریخته است.

نگاهی به دور و بر می‌اندازم. بیشتر مسافرها بیمعطلی سوار خوروهایی که از ساعتی پیش منتظر ورودشان هستند، می‌شوند و می‌روند. برخی هم با خودروه‌ای مسافرکشی - که راننده‌های شبیدارش به محض ورود همچون دسته‌ی عقابهای شکاری بر سرشان فرود آمده‌اند و دوره‌شان کرده‌اند و انواع و اقسام ترندها را برای به تور انداختنشان به کار بسته‌اند - ترمینال را ترک می‌کنند.

چشمه‌ایم در آن گرگ و میش دم صبح نمیتواند چیزی تشخیص بدهد. شیطان را لعنت می‌کنم و کوله‌پشتی را به پشت می‌اندازم و حرکت می‌کنم. تا زیر سایبان ساختمان مرکزی ترمینال راهی نیست. حداقل میتوانم جلوی خیس شدن بیشتر از اینم را بگیرم. باد سرد و وحشی امانم را بریده است و لاعلاج کرده است. شاخه‌های لاغر درختان سرو و سپیدار حاشیه‌ی خیابان ترمینال به سمت باد خم شده است.

یک آن هوس می‌کنم تلفن همراه را بیرون بیاورم و شماره‌ی سرهنگ بیداری را که مصطفی در اختیارم گذاشته است بگیرم و آن وقت صبح از او درخواست کمک کنم و بگویم که در باران گیر کرده‌ام و جایی ندارم بروم. اما به ساعت که نگاه می‌کنم جرئت نمی‌کنم زنگ بزنم و زابراهش کنم. به او نیاز دارم و باید هر طور شده دو سه روزی در این شهر غریب در رکابش باشم تا بتوانم اطلاعات لازم را به دست بیاورم.

زیر سایبان ساختمان مرکزی شروع می‌کنم به قدم زدن. دستهای یخزده‌ام را به هم می‌مالم و ها می‌کنم و بر سرعت قدمه‌ایم می‌افزایم. سرمایی تا این حد و در این فصل سال نوبر است والله! هنوز چند روزی تا شروع پاییز مانده است و برای منی که همیشه اخبار هواشناسی را دنبال می‌کنم، جای تعجب دارد که سرما و باران پاییزی اینگونه بیتاب هجوم بیاورد؛ حتی اینجا که اردبیل است و معروف است به شهر سرما و برف و باران. مقدمه‌ی خوبی است برای سفر به سوریه و شرکت در جنگ علیه داعش.

زمان گذشته است و باز دلم هوای جبهه کرده است. نام رزمندگان ایرانی را که داوطلبانه علیه تروریستهای تکفیری و داعشی می‌جنگند مدافعان حرم گذاشته‌اند. اسم بامسمایی است. ذوق و قریحی بسیجی جماعت که تحریک شود، چیزی کمتر از این نصیب نمی‌شود. ذوالقدر خبرهای خوشی برایم به ارمغان می‌آورد. بچه محلم است و سالهاست رفیق گرمابه و گلستان هم هستیم. از آن بادمجانهای بمی است که آفت ندارند. خدا میداند این بار چندم است که به سوریه می‌رود و سالم برمیگردد. کارش نوشتن است. از جنگ مینویسد. تا قبل از جنگ سوریه و عراق، آن موقع که هنوز نطفه‌ی تروریستهای داعش و تکفیری بسته نشده بود، از خاطرات جنگ ایران و عراق مینوشت؛ از هشت سال جنگ نابرابر علیه نیروهای بعثی. حالا هم که منطقه‌ی خاورمیانه در آتش جنگی برنامه‌ریزی شده و خانمانسوز گرفتار شده است، بار و بندیل بسته است و دائم در خطوط مقدم جنگ علیه گروههای تروریستی داعش، در رفت و آمد است.

تا اعتمادش را نسبت به خودم جلب کنم و راضی‌اش کنم، برای سفر به سوریه و شرکت در جنگ علیه داعش و گروههای تکفیری اطلاعات بدهد، شش ماهی طول می‌کشد. دل خوشی از جلسات نقد کتابی که در کافیشاپهای بالاشهر به راه می‌افتد ندارد. خبر دارد که از اعضای همیشه آن جلسات هستم. از به قول خودش آدمهای پاستوریزه و فکل کراواتی هم که پای ثابت این جلساتند دل خوشی ندارد. بی‌رودرباستی به من میگوید:

- حساب حساب کاکا برادر! رفاقتمون سر جاش اما ازم نخواه چیزی از اون ور برات بگم. ایشالله به موقعش.

و حالا موقعش فرا رسیده است. اطلاعات را با خاصیت موبینگی در اختیارم قرار میدهد. انگار رمز پرتاب ماهواره‌ی اطلاعاتی سازمان ناسا را میخواهد در اختیارم قرار دهد. همین اندازه هم برایم نعمتی است. حالا همه چیز مهیای سفر به سوریه است. پیشنهاد خبرنگاری میدهد. قبول نمی‌کنم. اصرارش بیهوده است. فقط و فقط به یک چیز فکر می‌کنم: دفاع از حرم حضرت زینت سلامالله علیها.

- من برای حرفه ی خبرنگاری احترام خاصی قائلم. اما خبرهتر از من و ماهرتر از من تو این حرفه هست. من رو معاف کن! من میخوام اسلحه دست بگیرم و بجنگم.

- فکر نمی کنی یه کمی دیر شده واسه این کار؟! اشتباه نکنم پنجاه رو رد کردی.

- حاضری مسابقه دوی استقامت بدی باهام؟

میخندد.

- باید تو فکر تمديد اعتبار پاسپورت باشی. گوش به زنگ باش خبرت کنم. سپاه هیچ مسئولیتی رو قبول نمی کنه. من هم که دارم بهت اطلاعات میدم ربطی به سپاه نداره. من فقط چند تا آدرس در اختیارت قرار میدم. هر اتفاقی ممکنه بیفته. نیروهای اطلاعاتی ارتش سوریه همهجا هستن. ممکنه به عنوان جاسوس دستگیرت کنن. ممکن هم هست شانس بیاری و مدافعین حرم رو پیدا کنی و تو رو داخل خودشون پذیرن.

اطلاعات با ارزشی است. میپرسم:

- پاییز نزدیکه. بعدشم زمستونه. راستی زمستونای سوریه چهجوریه؟ خیلی سرد می شه؟

لبخند میزند.

- چیه میترسی از سرما؟

- نه از سرما نمیترسم. میخوام با تجهیزات و آمادگی قبلی برم. مگه بده که آدم پیشبینی آینده رو بکنه؟ مگه بده که آدم حساب کار دستش باشه؟

دروغ میگویم. من از سرما میترسم. از گرما میترسم. از انفجار خمپاره و مین میترسم. از نیش پشه میترسم. از داعش و تکفیری میترسم. از اینکه اسیر تروریستها بشوم و جلوی دوربین فیلمبرداری سرم را گوش تا گوش بیرون میترسم. که اگر نمیترسیدم این قدر مسمس نمی کردم و تا حالا رفته بودم.

آه می کشم. این بار ولی حتمی است. خواهم رفت. به مجرد اینکه از سفر اردبیل برگردم و پاسپورتم مهر تمديد اعتبار بخورد میروم.

مدافعان حرم در کنار سربازان سوری در چند جبهه مشغول نبردند. خودم تصویرشان را

در تلویزیون دیده ام؛ بارها و بارها. سرمای زمستان گذشته را خوب به خاطر می آورم. مدافعان حرم در همان سرمای استخوان ترکان بی هیچ امکانات چندانی چنان ضربات مهلکی بر پیکر تروریست‌ها وارد می کنند که تصورش برای کسی که خارج از این میدان است مشکل مینماید.

تصاویر نقش بسته بر خیال، ذهن خسته را به گذشته‌های دور میبرد؛ به سال ۱۳۶۴. به کوه‌های سر به فلک کشیده و برفپوش کردستان. به خیل عظیم بسیجی‌هایی که برای فتح قله تا سینه در برف دامنه‌ی کوه فرورفته‌اند و نفس‌نفس زنان پیش میروند. پیشانی همشان از گرما و عطش جنگ عرق کرده است.

باید باور کنم که جنگ انسان را گرم می کند. باید باور کنم که این خیال آدمی است که احساس سرما می کند. همین حالا که اینجا در این شهر غریب، در مسیر این باد بیپیر ایستاده‌ام و دارم می‌لرزم خیالم است که سرما می‌خورد. خیالم را با هر مصیبتی که هست می‌برم به گذشته‌های دور و سعی می‌کنم زهر سرما را با فکر کردن به شهید اسماعیل اعلمی بکشم. لحظه‌ها دیر می‌گذرند. با اینحال فکر کردن به اسماعیل گرم می‌کند. پسرهای قدرت‌الله اعلمی کاری بار می‌آیند. از همان اوان نوجوانی اهل کار و کارآزمایی‌اند و هر سه ماه تابستان را به شاگردی دم‌مغازه‌ی آشنایی می‌گذرانند.

تصاویر پس و پیش و تاریخها درهم برهم شده است. هنوز نمیدانم زمانی که بحران اقتصادی گریبان خانوادگی اعلمی را می‌گیرد پسرها - وهاب، اسماعیل، احد و امیربهاد - چندسال سن دارند و به چه کاری مشغولند. سؤال اساسی‌تری که ذهنم را درگیر کرده است زمان افتتاح کارگاه کابینت‌سازی است که معلوم نیست به چه دوره‌های از زندگی شهید اسماعیل مربوط می‌شود. یک امروز و فردا و پس‌فردا را وقت دارم که جواب سؤال‌هایم را بیابم و رفع زحمت کنم. مصطفی خیالم را از بابت جا و مکان راحت کرده است و طبق هماهنگی که با میزبانان اردبیلی و در رأسشان همین سرهنگ بیداری به عمل آورده است من میتوانم سه روز کامل، بیدغدغی جا و مکان، به کار تحقیق و مصاحبه پردازم. وصف

هتل ها و مهمانپذیرهایی را که سپاه برای پذیرایی از میهمانان فصلی تجهیز کرده است، قبلاً از این و آن شنیده‌ام. بیصبرانه منتظرم خستگی ساعتها بیداری و سگ‌لرز زدن داخل اتوبوس را در یکی از آن اتاقهای تر و تمیز مبله با تختخواب نرم و راحت از تن خسته‌ام بیرون کنم. خستگیام که در شد باید بنشینم و دوباره مطالب مربوط به خانوادگی شهید را مرور کنم. باید هر طور شده است یک رابطی منطقی بین حوادثی که در گذشته‌ی این شهید اتفاق افتاده است بیابم و آنها را به هم وصل کنم.

زیب کاپشنم را تا زیر چانه بالا کشیده‌ام و دستهایم را تا آرنج توی جیب کاپشن فرو کرده‌ام. نمیتوانم روی موضوع خاصی تمرکز کنم. ترفندهای دمدستی و حقیرانه‌ام افایه نمی‌کند. سرما طاقتم را طاق کرده است. باید دست به کاری بزنم که از این سرمای بیپیر خلاصی یابم.

با علم به بسته بودن در نمازخانه دو راه بیشتر پیش رو ندارم: راه اول این است که حوله‌ی دستیام را دور دهان و بینام بیندم و بروم توی دستشویی و منتظر بمانم تا سپیده بزند و هوا روشن شود. راه دوم که کمی آبرومندانترست این است که گوشی تلفن همراهم را دستم بگیرم و با سرهنگ بیداری تماس بگیرم و وضعیت اسفناکم را برایش شرح دهم؛ هرچه بادا باد! بالاخره او هم انسان است. قلب دارد، احساس دارد و وقتی وضع و حال را برایش شرح دهم، حتم دلش به حال من بینوا میسوزد و فکری به حال من می‌کند. تلفن همراهم را دستم میگیرم و دنبال شمارهی سردار بیداری میگردم. تصمیم خودم را گرفته‌ام. به او زنگ میزنم و از خواب بیدارش می‌کنم. گوشی شش بار زنگ میخورد و من با ترس و شرمندگی قید تماس را میزنم. دستم می‌رود برای قطع تماس که جواب میدهد.

- بفرماید! ... الو بفرماید!

همانطور که حدس می‌زدم لهجی غلیظ ترکی دارد. نشانی از خواب‌آلودگی در صدایش نیست. گلویم را صاف می‌کنم.

- الو ... سلام علیکم. ... سردار بیداری؟

ص: ۴۰



مهلت نمیدهم حرفی بزند.

- بنده از طرف برادر مصطفی خدمتتان رسیدم ...

توی حرفم می‌آید.

- کی؟

- برادر مصطفی. مصطفی خرامان نویسنده. ... شناختین؟

- آها! شما برادر نویسندهای. خوش اومدی!

خودم را واضح و کامل معرفی می‌کنم و ادامه میدهم.

- گویا جنابعالی و دوستانتان در ستاد بسیج ورزش سپاه پاسداران اطلاعات کاملی از شهید در اختیار دارین. این طور که ...

حرفم را قطع می‌کند.

- تو کجایی؟ از کجا داری تماس میگیری؟

جا میخورم. انگار دارد از جای شلوغی تماسم را جواب میدهد. صدای همهمه و گفتوگو می‌آید. با خودم فکر می‌کنم نکند به این زودی رفته است پادگان و دارد از صف رژه‌روندگان سان میبیند.

- در خدمتون هستم. من الان رسیدم اردبیل. تو ترمینالم. خواستم اگه ...

- همونجا بمون. یکی رو میفرستم دنبالت. جایی نری ها!

و قطع می‌کند. میمانم حاج و واج! کجا را دارم بروم در این سرما؟ در این بوران و باران سگک را بزنی از جایش تکان نمیخورد. من کجا را دارم که بروم؟!

چند دقیقه بعد یک پژوی سبز رنگ با نمرهی سازمانی سپاه کنارم توقف می‌کند. مردی که پشت فرمان نشسته است لباس شخصی به تن دارد. تن یکلا پیراهن نازک و شلوار نخی لبخند میزند. گویا منتظر است تا آشنایی بدهم. تنها حدسی که در موردش میتوانم بزنم این است که ماشین پژوی سبزرنگ با پلاک سازمانی نمیتواند مسافرکش باشد. پس میتوان به احتمالات دیگر فکر کرد. به کدام احتمالات نمیدانم. مغزم هنگ کرده است.

سرما سلولهای مغزم را بالکل از کار انداخته است. صدای برخورد دندانهایم به هم را می شنوم. اگر بخواهم صبر کنم این راندهی ترکتار مرا به جا بیاورد شاید دیگر چیزی از من باقی نماند. در را باز می کنم و خودم را روی صندلی جلو میاندازم. گرمای بخاری داخل ماشین مطبوع است و به تن که مینشیند جانی دوباره میبخشد. راننده میخندد. بلند بلند هم میخندد. با تعجب نگاهش می کنم. دلیل خندهاش را نمیدانم. با لهجی غلیظ ترکی میپرسد:

- شما برادر نویسندهای؟

عجب حافظهای دارد این سردار بیداری! سه دقیقه پیش خودم را به طور کامل برایش معرفی می کنم و چند بار به طور صریح اعلام می کنم که من مصطفی نیستم و از طرف مصطفی آمدهام. با این وجود باز من را با مصطفی اشتباهی گرفته است. از آن همه اطلاعات فقط شغل نویسنده را به خاطر سپرده است و تحویل این مرد خوشخنده داده است که بیاید دنبالم. لاعلاج میگویم:

- بله. من برادر نویسندهام. حالا آگه راه داره راه بیفت!

باز میخندد. خندههایش کم کم برایم دارد تبدیل به معما می شود. اولین حدسم را در مورد خندههای صدا دارش میزنم. حدس میزنم به شغل نویسنده گی میخندد که بیشک برایش جا افتاده نیست و جای خنده دارد.

دنده چاق می کند و زیر شرشر باران راه میافتد. هوا روشن شده است و شهر دارد از خواب شبانه بیرون میخزد. مردم کمکم در حال بیرون زدن از خانههایند. تماشای شهر اردبیل از داخل یک خودروی اداری که بخاریاش درست کار می کند لذتی دوچندان نصیب می کند. درست میدانم کجای شهر هستیم. خانههای دو بر خیابان قدیمی است و اغلب دواشکوبه. معماری خانهها ناخواسته لذتی بصری را نصیب می کند. پنجرههای نصب شده بر تارک دیوارها رد عبور خورشید را دنبال می کنند. مکانی که پنجرهها در آن قالب گرفته است و نور خورشید را به داخل خانهها بازتاب میدهد، مسیر شرق به غرب را نشانه رفته است.

حالا دیگر احساس می کنم شهر را دوست دارم. مردم این شهر را دوست دارم. استخوانهایم گرم شده است و اگر اغراق نباشد ماندن در این شهر را هم دوست دارم. به دوش آب داغی فکر می کنم که قرار است تا دقایقی دیگر زیرش قرار بگیرم تا حالم را درست و حسابی جا بیاورد و به تختخواب نرم با ملافه های تمیزی که خوابی سه چهار ساعته برایم رقم بزند. تنها نگرانیام صبحانه گرم و جاننداری است که نمیدانم کجا انتظارم را می کشد. دلم یک لیوان شیر داغ میخواهد با سه عدد تخم مرغ نیمرو که توی کره پخته شده باشد. دلم یک قالب دویست گرمی کرهی محلی میخواهد با یک کاسه عسل سبلان اصل که وصفش را زیاد شنیده ام و حتم دارم فقط توی این شهر پیدا می شود. چشمهایم را به انتظار هنرنمایی میزبانان اردبیلی موقع پذیرایی از یک مهمان ناخوانده میندم.

پژوی سبزرنگ جلوی در ساختمان چهارطبقه با نمای سنگ گرانیت توقف می کند. راننده باز خنده تحویل میدهد. با دست به ساختمان سنگی اشاره می کند. میگوید:

- طبقه پایین، زیرزمین همه منتظر شما.

منظورش را از «همه منتظر شما». نمیفهمم. کدام همه؟ من که به جز سرهنگ بیداری با کسی قرار ملاقات ندارم. این «همه» دیگر چه صیغهای است؟

به ساختمان چهارطبقه رو می کنم و تابلوی بزرگی را که سر در ساختمان نصب شده است زیر نظر میگیرم: «دفتر مرکزی بسیج ورزش سپاه پاسداران». کولهپشتی را از صندلی عقب برمیدارم و با تردید نگاهی به صورت همیشه خندان راننده میاندازم. میپرسم:

- «شما نمیای؟»

دنده را جا میاندازد. حین خنده میگوید:

- التماس دعا برادر نویسنده. شما جای ما دعا کن!

و میرود.

زیر بارش بیامان باران از عرض پیادهرو میگذرم و وارد ساختمان بسیج ورزش می شوم.

پلههای زیرزمین را میگیرم و پایین میروم. صدای سخنرانی از داخل یکی از اتاقها

شنیده می شود. انتهای راهرو مقابل در یکی از اتاقهای بزرگ پنجاه شصت جفت کفش مردانه و زنانه مرتب شده است. در باز است. با تردید داخل می شوم. بین آن همه مرد نمیدانم سردار بیداری را چطور پیدایش کنم؟ روحانی جوانی بالای منبر کوچک و جمع و جوری نشسته است و دارد از قیام عاشورا و وفاداری یاران امام حسین علیهاالسلام حرف میزند. تقویم را نگاه نکردم بینم امروز چه روزی است و چه مناستی دارد. لابهلای جمعیت دوزانو مینشینم و قیافهها را در آن صدر مجلس برانداز می کنم. یکی از آن صدرمجلسیها سر به سویم تکان میدهد و با اشاره به جای خالی کنارش به من میفهماند که بروم آنجا آن بالا بنشینم. حتم خودش است؛ سردار بیداری. برایم سخت است نشستن آن بالا بالاها. همین جا را ترجیح میدهم. با تکان سر تشکری می کنم و سرم را پایین میاندازم و به روایت حر ریاحی و قصه‌ی ملاقاتش با امام حسین (ع) و توبه کردنش، که روحانی جوان در حال نقلش است، گوش فرادهم. کمی بعد به بغلدستیم رو می کنم و آهسته و آرام میپرسم:

- خیلی وقته شروع شده؟

جوان است و لاغر با ریش نرم و پرزمانندی که حتم دارم رنگ تیغ و ماشین اصلاح به خودش ندیده است. به همان آرامی جواب میدهد:

- نیمساعتی می شه.

به ساعتی که روی دیوار روبهرو نصب است نگاه می کنم. دوباره میپرسم:

- مراسم تا کی ادامه داره. سخنرانی حاجآقا چقدر طول می کشه؟

دائم حواسش را از سخنرانی، که روحانی جوان راه انداخته است پرت می کنم. میترسم حوصله ی جوان از سؤالهای بی سرو تهم سر برود. با مکث میگوید:

- با زیارتنامه‌ی عاشورا یه چهل، چهل و پنج دقیقه‌ی باید طول بکشه.

باز با نگاه به ساعت حساب کتاب می کنم. سرهنگ بیداری یک جایی داخل همین جماعت باید باشد. چشمهایم را میندم و خودم را میسپارم به موج آرامی که روایت روحانی جوان در ذهن شنوندگان ایجاد کرده است. زمان میگذرد.

کسی صدایم میزند. از خواب میپرسم. میپرسم:

- کجام؟

بغلدستیام به سفرهی طویل و یکبار مصرفی که وسط اتاق پهن شده است اشاره می کند. میگوید:

- بیا جلو. گرسنهت نیست؟ میخوان صبحونه بیارن.

جمعیت داخل اتاق بیشتر از قبل شده است. باز با چشم دنبال سرهنگ بیداری میگردم. دستی به شانهام میخورد. برمیگردم و نگاه می کنم.

- برادر نویسنده خودتی؟

خودش است. همان سرهنگ بیداری که از همهی مشخصاتم اراده کرده است که فقط همین دو کلمهی برادر نویسنده را به خاطر بسپارد. بلندقامت است و خندان. لبخند میزنم. میگویم:

- سلام علیکم برادر بیداری. خودم هستم.

منتظرم دستم را بگیرد و بلندم کند بردارد ببرد همانجایی که قرار است این دو سه شب بیتوته کنم. کنارم جا باز می کند و دو زانو مینشیند. میگوید:

- حتما صبحونه هم نخوردی.

پسریچههای میزبان تکههای نان را جلوی مردانی که به ردیف کنار سفره نشستهند قرار میدهند. بعد نوبت پنیر است. میزبانان سینیهای پر از پنیر تکه تکه شده را در مجلس میگردانند. هر کس سهم پنیرش را از توی سینی برمیدارد و روی تکه نانی که جلویش است میگذارد. این یعنی صبحانهی امروز. همهی رؤیاهایم یکباره دود می شود و به هوا میرود. با نا امیددی به در باز اتاق و جایی که میزبانان سینی چای به دست در حال رفت و آمدند چشم میدوزم. دعا می کنم یک استکان چای تلخ و پررنگ نصیبم شود که بدجوری محتاج آن هستم.

بر خلاف سخنرانی و زیارتنامه، مراسم صبحانه خیلی زود تمام می شود. من هنوز

چند لقمه‌های از نان و پنیر مانده است که سرهنگ بیداری عزم رفتن می‌کند. به ناچار قید باقیمانده‌ی صبحانه را میزنم و دنبالش راه می‌افتم. از پله‌ها بالا- می‌رویم. سردار وارد اولین اتاق توی راهروی طبقه‌ی اول می‌شود و یگراست می‌رود پشت میز بزرگی که کنار پنجره قرار گرفته است.

پشت پنجره آسمان صاف و آفتابی است. خورشید از یک جایی از گوشه‌ی ناپیدای آسمان اردبیل بیرون زده است و دارد نورافشانی می‌کند؛ کجا نمیدانم. مهم هم نیست. آسمان اما جای جایش پر از لکه‌های ابر است.

انتظارم برای تعارف به داخل شدن بیهوده است. داخل می‌شوم و روی یکی از صندلیهای نزدیک میز ریاست مینشینم. سردار رایانه‌اش را روشن کرده است و دارد روی صفحه‌ی مانیتور دنبال چیزی میگردد.

- خیلی خوب شد که آمدی برادر. ما همهی اطلاعات لازم رو برای برادر مصطفی جمع‌آوری کردیم.

با لهجه‌ی غلیظ ترکی حرف می‌زند. آشکار است که فارسی حرف‌زدن برایش مشکل است.

- البته اولش برای خودمون جمع‌آوری کردیم. میخواستیم خودمون بنویسیم.

حتماً منظورش رمان زندگینامه‌ی شهید اسماعیل اعلمی است. اگر در دادن اطلاعات شهید هم همینگونه بخواهد خست به خرج دهد کلاهم پس معرکه است.

- بعد دستور از بالا آمد که شما کاری به کار شهید نداشته باشید. ما خودمون اینجا مینویسیم.

حتم منظورش تهران است و بر و بچه‌های مصطفی.

- کارت رو راحت کردیم. ما اطلاعات رو ریختیم توی یک سی دی و همین الان هم تحویل میدیم. می‌پرسم:

- می‌شه محتویات سی دی رو ببینم؟

جلد از روی صندلی بلند می شود و جایش را به من می‌دهد.

- بله که می شه. شما بشین اینجا نگاه کن! هر چی که از شهید اعلمی بخواهی اینجا هست. هیچ کم و کسری نداره. ما با خونوادهش مصاحبه کردیم؛ با برادرهاش، با پدرش، با مادرش. حکمهای قهرمانیش رو اسکن کردیم گذاشتیم توی سیدی، وصیتنامهش هم هست. دیگه چی میخوای؟

منتظرم راه بگشاید و اجازه بدهد روی صندلی ریاستش بنشینم و اطلاعات را یک واریسی کوتاه بکنم. بالاخره کنار میرود. مینشینم و فولدر شهید اسماعیل اعلمی را روی صفحه‌ی دسکتاپ باز می‌کنم. داخل فولدر بیست سی تایی فایل نوشتاری و عکس ذخیره شده است. کاش سردار بیداری به‌گُنه دلیل سفر من حقیق سرآپا تقصیر به این شهر توریستی و سرد پی میبرد! کاش خودم هم درست و حسابی دلیل این سفر ناخوانده را میفهمیدم. چاه این سفر، تا اینجا کار، نه آبی برای مصطفی داشته است و نه نانی برای من. دو فولدر حاوی فایل‌های اطلاعاتی ذخیره شده با متنهای تایی در نرمافزار ورد. نا امید کننده به نظر میرسد. از اولین فایل شروع می‌کنم. نوشته‌هایی اندک با فونت نازنین و سایز درشت به اندازه‌ی نصف صفحه داخل نرمافزار ورد تعبیه شده است. جمله‌ها آشنا به نظر می‌رسد. فایل دوم را باز می‌کنم. همان فایل اولی است که با یک نرمافزار دیگر فراهم آمده است. سومی و چهارمی، سرجمع سه چهار صفحه نوشته است که از ظاهرش برمیآید برآیند مصاحبه با پدر و مادر شهید باشد. بقیه‌ی فایل‌های نوشتاری عیناً همان نوشته‌هایی است که مصطفی تحویلیم داده است. آه از نهادم برمیآید. فایل‌های تصویری را باز می‌کنم. عکسها همه تصویر اسکن شده‌ی حکمهای قهرمانی اسماعیل است؛ برخی هم عکسهایی از شهید در حال وزن‌هزنی و یا ایستاده بر بالای سکوی قهرمانی. احساس می‌کنم یک جای کار میلنگد. سرهنگ بیداری کنار پنجره ایستاده است و عبور و مرور مردم را در خیابان آبرگرفته‌ی بیرون تماشا می‌کند. می‌پرسم:

- بقیه‌ش کجاست؟

بر و بر نگاهم می کند.

- بقیه چی؟

- بقیه اطلاعات. اینها رو که من دارم همش رو.

- همش همینه. دیگه چی میخواستی فراهم کنیم؟

شنیده بودم برای نوشتن یک رمان صد صفحه‌های از زندگی‌نامه‌ی شهدا به لااقل هزار صفحه اطلاعات نیاز است. حالا این سرهنگ بیداری دوستداشتنی و با صفا انتظار دارد از دل همین چهار صفحه اطلاعات نوشتاری ناقص، یک رمان صد، صد و بیست صفحه‌های بیرون بیاید. اصلاً شدنی نیست. کفری شده‌ام.

- من آدرس منزل شهید اعلمی رو میخوام. میخوام همین الان من رو ببرین منزل شهید!

طفلی سرهنگ بیداری! دلم نمیخواهد سر از کارم دریاورد. با این حال دلم هم نمیخواهد از صداقت بیپیرایه‌اش سوءاستفاده کنم. حاج و واج نگاهم می کند.

- شهید که از خودش خونه نداشت.

بیحوصله میگویم:

- منظورم منزل پدریشه.

- میخوای با حاجی اعلمی صحبت کنی؟

سرم را به علامت مثبت تکان میدهم.

- ما باهاش صحبت کردیم. ولی اگه شما میخوای اشکال نداره. همی الان میریم اونجا.

سرهنگ بیداری را مردی صبور و وارسته میبایم و تصمیم میگیرم حسابی پایش شوم. انگار مسئولیت برآورد آستانهی تحمل این آدم را به من سپرده‌اند. دعا می کنم آستانهی صبر و تحملش بالاتر از آن باشد که حدس زده‌ام.

راهی می شوم. حتم دارم تا یکی دو دقیقه دیگر با همان راننده‌ی خوشخنده همسفر



خواهم شد. سرهنگ دارد مقدمات ملاقات با حاجی اعلمی را فراهم می کند. تلفن توی دستش است و منتظر است کسی از آن سوی خط جوابش را بدهد. به من رو می کند. می رسد:

- کارت چقدر طول می کشه؟

صبر نمی کند تا جواب بشنود.

- ناهار منتظرت هستیم. اگه کارت طول کشید از همونجا برو رستوران ناهار بخور بعد بیا پیش ما! سلمان آدرس رستورانهای خوب رو داره.

بدجوری به پیشداوریهای خودم خوشبین شده ام. سرهنگ بیداری همهچی تمام است. این مرد پشت این ظاهر سرد و این لعاب نادیده های که یونفرم نظامی به او بخشیده است قلبی از طلا دارد!

ص: ۴۹



دیوارهای بلند دو طرف سوله‌های که وزنه بردارها در آن مشغول تمرین بودند بلند بود و نازک و صدای فروافتادن وزنه‌های سنگین را روی الوارهای کف سالن منعکس می‌کرد و انعکاس صدایش را دوباره و سه‌باره به گوش وزنه برداران جوان می‌رساند. صداها آزاردهنده بود و گوش‌خراش و با اینحال اعتنای کسی را برنمی‌انگیخت. وزنه‌ها با فریادهای یا علی و یا ابوالفضل از زمین کنده می‌شد و بالای سر برده می‌شد و با اشاره‌ی مربی، روی تخته‌های ضخیم زیر پا می‌افتاد.

شش‌دانگ حواس جوانهای ورزشکار به وزنه‌هایی بود که رقبا برای از میدان به در کردن یکدیگر بالای سر می‌بردند. برادران اعلی بیاعتنا به کار جوانهای تازه‌کار هر کدام در فکر ارتقای کار خود بود. بهزاد نوجوان سیزده ساله بازیگوشیاش دست داده بود.

کوچکترین عضو تیم اعلیها گذر شش روز از هفت روز هفتهاش به سوله‌ی تربیت‌دنی شهر اردبیل بود و با این حال هنوز بین وزنه‌های آهنی بزرگ و سنگین با تیله‌های شیشه‌ای که ته جیبش جاخوش کرده بود تفاوتی قائل نمی‌شد.

گاه صفحه های سیاهرنگ وزنه را همچون رینگ دوچرخه روی کف بتنی سالن میسراند و گاه میلهی حامل وزنهها را اهرم پرش از نقطه های به نقطه های دیگر می کرد. طی یک سالی که از شروع کار این کودک سرخوش و بازیگوش در سالن وزنه برداری می گذشت هنوز نتوانسته بود نظمی به کارهایش بدهد. با همهی این احوالات فیگور خاصی که موقع بلند کردن وزنه های سنگین میگرفت و استیلی که در هنگام کار نشان میداد، اغلب موجب حیرانی داوود بهتاج مربی کهنه کار اردبیلی می شد.

اسماعیل حواسش به برادر کوچک بود. داشت دنبال وزنه های یک کیلو گرمی میگشت و نمیافت. خوب میدانست کجا باید دنبالشان بگردد. با چند گام بلند خودش را به بهزاد رساند. پسرک وزنه های دایره ای شکل را سرپا کنار هم به صورت عمودی ردیف کرده بود و به این وسیله سعی داشت چهار دیوارِ خانه های آهنی را برپا سازد. صدای اسماعیل را که بالای سرش رسیده بود شنید و با دستپاچگی دست از کار کشید.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا وزنه ها رو برداشتی آوردی اینجا؟!

بهزاد لو رفته بود و جایی برای گریز نداشت. سرش را برای ادای توضیح به سمت برادر بزرگ برگرداند. در همین حین دستش به یکی از وزنه ها که حکم دیوار کناری عمارت ساخته شده را داشت خورد و خانه فرو ریخت. عصبانی شد. فریاد زد:

- زدی خرابش کردی!

اسماعیل اعتنایی به غرغر برادر بازیگوشش نکرد. خم شد تا وزنه ها را بردارد. بهزاد معطل نکرد و با یکی از وزنه ها به ساق پایش کوبید. اسماعیل فریاد خفه ای از درد کشید و به خود پیچید. پسرک تر و فرز از لای دست و پای برادر بزرگش بیرون جست و به سمت در خروجی سالن خیز برداشت. نگاهش به پشت سر بود و میدوید.

اسماعیل روی زمین نشست و ساق پایش را میمالید. بهزاد مردی را که در سرسرای در خروجی با او برخورد کرده بود ندید. با سر به شکم مرد غریبه کوبیده بود و حالا در دستهای زمختش اسیر بود. مرد صبر کرد تا نفس نوجوان سیزده ساله جا بیاید. بعد سرش

را پایین آورد و سر تا پای بهزاد را ورنانداز کرد. گفت:

- یواشتر بچه! چه خبره؟! مگه گراز دنبالت کرده؟

میچ دستهای کودک هراسان در پنجههای مرد تازهوارد بود. بهزاد خواست عقب بکشد و خودش را از بند مرد تازهوارد خلاص کند. گامی به عقب برداشت و زور زد. انگشتهای استخوانی مرد غریبه مثل حلقهای فولادی به دور میچش چفت شده بود و واکنده شدنش را غیرممکن میساخت. بهزاد سر بلند کرد و به صورت تازهوارد نگاه کرد. نگاه مرد را با آن لبخندی که بر صورتش نشسته بود مهربان یافت. نالید:

- ولم کن! میخوام برم.

مرد پرسید:

- کجا؟ معلومه خیلی از خونته دور شدی.

پسرک هنوز در تقلای رها شدن از پنجههای پر قدرت مرد غریبه بود.

- چند سالته پسر؟

- چهارده سال.

- مدرسه میری؟

- بله.

- اسمت چیه؟

- امیر بهزاد.

- امیر بهزاد چی؟

- امیر بهزاد اعلمی.

- تو برادر اسماعیل اعلمی هستی؟

- بله.

مرد آمارگیریاش را به پایان رساند و به میچ دستهای کودک هراسان اشاره کرد. گفت:

- این مچ مچ یه پسر چهارده ساله نیست. نکنه هارتل میزنی!؟

ص: ۵۳

اینبار اسماعیل بود که جواب غریبه را داد.

- ما اینجا هارتل نداریم. با همین وزنهای اسقاطی و چرخندههایی که میبینی تمرین می کنیم.

با مکثی کوتاه ادامه داد.

- حالا اگه ممکنه دستهای برادرم رو ول کن! میترسم مچش عیب کنه.

تقلای پسرک مرد تازهوارد را مجاب کرد که دستهای کودکانهاش را رها کند. بهزاد به محض رهایی از پنجههای فربه غریبه به سمت در خروجی گریخت. مرد تازهوارد صبر کرد تا پسرک از در سالن ورزشی بیرون برود. گفت:

- مچهای ورزیدههای داره. جون میده واسه جک و پرس وزنهای دینامی کی.

و بالاخره به سمت اسماعیل برگشت.

- این بچه آیندهی درخشانی در انتظارشه.

نگاه خریدارانهاش را به سرتاپای اسماعیل دوخت. جوان وزنه بردار با حولهی نازکی نیمتنهی لخت و خیسش را پوشانده بود. قطرات عرق پیشانی و شقیقههایش را پر کرده بود. چشمها بیقرار بود و پلکها خواب ملایمی به آنها داده بود. انگار که تازه از خواب نیمروز بیدار شده باشد. مچ دستهای عضلانیاش را رو به سوی مرد غریبه دراز کرد. پرسید:

- نظرت راجع به اینا چیه؟

لحن کنایه آشکارا تلخ و برخوردنده بود.

- آیندهای داره!؟

مرد گامی به سمت اسماعیل برداشت. انگار خیال نداشت دست از نظارهی بدن خیس و پر از عضلهی اسماعیل بردارد. گفت:

- من می شناسمت. تو اسماعیل اعلمی هستی. ده ماه پیش تو بین اون همه مدعی خبره و کاربلد زدی رکورد آسیا رو مال خود کردی. کارت حرف نداشت مرد! من اونجا بودم؛ تو جایگاه نمایندهی فدراسیون وزنه برداری آسیا. من و همکارام هر حدسی میزدیم الا اینکه به

غریبه کم سن و سال از شهری مثل اردبیل پیداش بشه و بزنه رو دست اون همه وزنه بردار قدر. منتظر یه فرصت بودم که پیدات کنم و بشینیم با هم یه گپ درست و حسابی بزیم.

ساکت شد. نگاهش اینک از روی شانههای ورزیده اسماعیل جایگاه وزنه برداری را در بالای سوله نشانه رفته بود.

- وقت داری؟

اسماعیل داشت خودش را جمع و جور می کرد. از حرفهای غریبه کمی جا خورده بود. انتظار ملاقات کسی مثل او را نداشت. ده ماه گذشته بود و حلاوت و شیرینی شکست رقیبان پخته و باسابقه در یکی از نفسگیرترین تورنمنتهای کشوری هنور در کامش باقی بود.

از زمانی که رکورددار آسیا را با اقتدار پشت سر گذاشته بود و وزنه ی ۱۱۱ کیلوگرمی را در حرکت یکضرب به نام خودش ثبت کرده بود زمان زیادی می گذشت. آن موقع احساس کرده بود که درهای سعادت و پیشرفت یکباره به رویش باز شده است. احساس کرده بود افقهای وسیعتری انتظارش را می کشد. انتظار پنجه درافکندن با رقبای قدر خارجی را داشت. انتظار فراهم شدن زمینهای مناسب شرکت در مسابقات جهانی را می کشید. توقع داشت به سراغش بیایند. توقع داشت که نازش را بکشند و با سلام و صلوات مقدمات حضورش را در میادین خارجی و مسابقات معتبر بینالمللی فراهم نمایند. اما این اتفاق نیفتاده بود. ماهها از پی هم گذشته بود و کسی سراغی از او نگرفته بود.

خبرش را داشت که مسابقات وزنه برداری در خارج از کشور را بدون او برگزار کرده بودند. خبرش را داشت که نادیده اش گرفته اند و همان قلیها را به روی تخته برده اند. یکباره دلش سرد شده بود. غمی جانکاه وجودش را پر کرده بود و وادارش ساخته بود قید ورزش وزنه برداری را در سطح حرفهای بزند.

حالا- این غریبهی خوش بر و رو با آن نگاه نافذش یکباره از در سولهی تربیتبدنی وارد شده بود و از او میخواست که همکلامش شود. جمع دونفره شان نزدیک در خروجی سوله

ص: ۵۵



با پیوستن احد و وهاب اینک به یک جلسهی نقد و تحلیل ورزشی جدی تبدیل شده بود. وهاب نگاه پرسشگرش روی صورت استخوانی و گرم غریبه دور میزد. پرسید:

- از چی میخوای حرف بزنی؟ اصلاً شما کی هستی؟ از کجا اومدی؟

تلخی کلام وهاب در جان غریبه نشست. مرد انتظار چنین خوشآمدگویی سردی را نداشت. گفت:

- من از تهران میام. مأموریت من استعدادیابی در ورزش وزنه برداریه. این مأموریتیه که فدراسیون به عهدهم گذاشته. اسمم محمد نصیرپوره. اومدم که ...

احد اجازه نداد کلامش را به آخر برساند. پرسید:

- نصیرپور معروف؟ نصیرپور وزنه بردار؟

لبه‌ایش به لبخندی سرشار از تعجب و شگفتی باز مانده بود. باور نمی کرد مردی که با قامتی کمی خمیده مقابلش ایستاده است مرد پولادین دو دههی پیش ورزش وزنه برداری است. شوق دیدار قهرمان رؤیاییش طاقش را طاق کرده بود. به اسماعیل رو کرد.

- یا خدا! این خودشه. نصیرپور، قهرمان وزنه برداری ایران و جهان. دارندهی مدال طلای المپیک مکزیکوسیتی. سال ۱۹۶۸.

اسماعیل هم حالا لبخند میزد. قبل از همه جلو رفت و با نصیرپور دست داد. گفت:

- میبخشی استاد که نشناختیم شما رو. افتخار دادین به ما. کاش قبلش خبر میدادین!

نوبت احد بود که مراسم خوشآمدگویی را بهجا بیاورد. دستهای قهرمان را در دست گرفت و صورت پیرانه‌اش را بوسید. گفت:

- ظاهرتون خیلی فرق کرده استاد. من همهی عکسهای قهرمانی شما رو دارم. شما اسطورهی وزنه برداری هستید. دوازده سال مدالآوری تو المپیک شوخی نیست. اولین باری که در مسابقات المپیک شرکت کردین المپیک ژاپن بود. تو اون دوره شما هیچ شانسی نداشتین. اگه اشتباه نکنم نفر پونزدهم شدین.

محمد نصیرپور بیمعطلی اشتباهش را اصلاح کرد.

- شونزدهم.

- شروع کار اصلی شما المپیک مکزیکوسیتی بود. چه شروع انفجاری هم بود؟! مدال طلای اون دوره الحق که برازندهتون بود. ۱۵۰ کیلو دو ضرب. کسی حریف شما نبود. اون سال تو وزن ۵۶ کیلو وزنه میزدین. تو المپیک مونیخ نقره گرفتین. سال ۱۹۷۲ بود. در المپیک مونترال سال ۱۹۷۶ یه وزن پایتتر اومدین. دلیلش رو نمیدونم. تو اون دوره از مسابقات تو وزن ۵۲ کیلو وزنه زدین. فکر کنم برنز گرفتین.

نصیرپور با لبخند گزارشهای آماری احد را گوش می کرد. بالاخره حوصلههاش سر رفت. گفت :

- تو محشری پسر! اگه میدونستم یه همچین طرفدارای با معرفتی تو این شهر دارم خیلی زودتر از اینا میاومدم اینجا.

احد جملهی برادر بزرگترش اسماعیل را تکرار کرد.

- کاش خبر میدادین. کاش ...

نصیرپور حرفش را قطع کرد.

- نخواستم سفرم جنبهی رسمی پیدا کنه. واسه دید و بازدید مسئولین نیومدم. دوستم ندارم چشمم به اونا بیفته. اگه خبر میدادم شاید شانس همین دیدار رو هم پیدا نمی کردم. شما که اونا رو خوب می شناسین.

اسماعیل خوشحال بود. رؤیاهایش با ورود این مرد به سولهی تربیتبدنی دوباره داشت جان میگرفت. گفت:

- چه بهتر! شما مهمان مایید. قدم روی چشم ما گذاشتید. صفا آوردید.

به احد رو کرد.

- پیر برو خونه. به مادر بگو مهمان داریم. زودباش پسر!

احد از جا کنده شد. وهاب مجال نداد. گفت:

- دست نیگه دار احد!

ص: ۵۷

به مرد تازهوارد رو کرد.

- همونطور که اسماعیل گفت، شما مهمان مایید. قدم شما رو چشم ماست. خیلی هم خوش آمدید. شرمندهام که این حرف رو میزنم، ولی تا به حال خیری از این مهمانهای دولتی به ما نرسیده؛ از هیچ کدامشان.

انگشت اشاره‌اش را رو به دو برادر تنومندش که کنارش ایستاده بودند گرفت.

- اینایی که میبینی هر کدومشون کلی مدال و کاپ قهرمانی از مسابقات داخلی دارند.

به احد رو کرد.

- احد اعلی قهرمان وزنه برداری سه دوره از آموزشگاههای سراسر کشوره. قهرمان دو دوره مسابقات وزنه برداری جوانان ایران، صاحب عنوان قهرمانی وزنه برداری تو دسته ۵۳ کیلو.

حالا نوبت رو کردن آمار اسماعیل بود.

- کمد این اسماعیل هم که از پایین تا بالا پر از مدال و کاپ قهرمانیه. اون قدر زیاده که نمیدونه باهاشون چیکار کنه. مقام اول مسابقات وزنه برداری کشوری تو شهر ساری، مقام اول وزنه برداری کشوری تو شهر کرمانشاه. مقام اول دسته ۷۵ کیلو در سطح کشور و کلی مقامهای کشوری. آخرش که چی؟! درست ده ماه پیش جلو چشم شما رکورد آسیاه رو شکست. رکوردی که احد پاژنگ و صمد عسگری از پشش برنیومدن و جلوش سر خم کردن. با این حال شرکت در مسابقات جهانی و کسب افتخارات بینالمللی مال همون پایتختنشینهاست. مال از ما بهتره. ما انگار غریبهایم.

وهاب مکث کرد. فرصتی لازم بود که نفس تازه کند و باز به حرفهایش ادامه دهد. اراده کرده بود دق دلپاش را از فدراسیون وزنه برداری و مسئولین رده بالای این رشته که در حق او و برادرانش کمطفی کرده بودند یکجا سر این مهمان تازهوارد خالی کند. اسماعیل فرصت ادامه حرف را به او نداد. به او رو کرد و آرام گفت:

- بس کن وهاب! الان جای این حرفها نیست. آقای نصیرپور مهمان ما هستن.

ص: ۵۸

و باز به احد اشاره کرد که راه بیفتد. نصیرپور مانع شد.

- دست نیگه دارین! من مهمان شمام اما همینجا نه جای دیگه. مهمونی باشه برای بعد. وقت زیاده. فعلاً کارای مهمتری داریم. کار من شناسایی و معرفی استعدادهای گم شدهای مثل شماسه. تکرار این حرفا دردی رو دوا نمی کنه. اون بالاها به فکر خودشون. به فکر لفت و لیسای خودشون. نباید از اونا انتظار داشته باشین. باید امیدوار باشین. باید تلاش کنین خودتون رو نشون بدین. من هم واسه همینه که اینجام.

لبخند تلخی روی لبهایش نشانه بود. دست روی شانهی وهاب گذاشت. گفت:

- بهت حق میدم که دلخور باشی. خود من هم دل خوشی از این وضع ندارم. اما چاره چیه؟! قدرت دست اوناست. بودجه رو هم اونا دریافت می کنند. هر جور هم که بخوان خرجش می کنن. این وسط ورزشکارهای با استعدادی مثل شما که دور از پایتخت مشغول کار و فعالیتین گم می شن و هیچ وقت فرصت عرض اندام پیدا نمی کنن.

وهاب گفت:

- پس شما این وسط چه نقشی داری؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟ این قضیهی استعدادیابی چه قصه‌ایه دیگه؟

وهاب هنوز تلخ بود. لحنش هنوز به تلخی میزد. نصیرپور به طرف جایگاه تمرین وزنه برداری در آنسوی سوله به راه افتاد. گفت:

- راستش از جزئیات این طرح خبر موثقی ندارم. این جور که به ما گفتن یه طرح بینالمللیه. خیلی از کشورها دارن این طرح رو اجرا می کنن. یه سری کمکهای مالی هم واسه اجرای این طرح از طرف نهادهای بین المللی شده. نهادهایی مثل سازمان ملل و فدراسیون بینالمللی وزنه برداری.

یکباره سکوت کرد. ایستاد و مستقیم به چشمهای وهاب زل زد. پس از مکث کوتاهی گفت:

- گوش کن دوست من! شاید گفتن این حرف درست نباشه. تو این چند سالی که از ورزش وزنه برداری کنار کشیدم از این چیزها زیاد دیدم؛ برنامههای استعدادیابی، اردوهای

جذب استعدادهای ورزشی، جشنواره‌های معرفی ورزشکارهای مستعد. اما هیچ کدام سرانجام درستی نداشته. واسه همین خیال ندارم به شما امید واهی بدم. فعلاً بودجهای صرف این کار داره می شه و یه چند نفری مثل من دوره افتادن تو شهرها و دارن میگردد دنبال وزنه برداری آتیه‌دار و با استعداد. اینکه آخر عاقبت این کار ختم به خیر بشه یا نه من هم درست نمیدونم.

دوباره به سمت جایگاه وزنه برداری راه افتاد. وزنه برداران جوان بیاعتنا به مرد تازه‌وارد همچنان مشغول دست و پنجه نرم کردن با وزنه‌های جور واجور بودند. نصیرپور حین گام برداشتن به سمت جایگاه گفت:

- اومدن من به اینجا شاید هیچ مزیتی نداشته باشه. اما سعی می کنم طی همین دو سه روزی که اینجام یه کمی از آداب صحیح و روشهای مدرن وزنزدن براتون بگم. اینکه دیگه جرم نیست.

با دست به جایگاه و کسی که بالای جایگاه وزنه ی سنگینی را بالای سر نگاه داشته بود اشاره کرد.

- به طور مثال این طور حمله کردن به وزنه و بالای سر بردنش اشتباهه. این فرم وزنه زدن به مهره‌های کمر فشار وارد می کنه.

باز ایستاد و سعی کرد کمی از خمیدگی کمر بکاهد. دست روی کمر گذاشته بود و حاصل تلاش بیهوده‌اش برای راست کردن کمر چینی بود که به صورتش افتاده بود. نفس عمیق کشید. گفت:

- کاش یکی پیدا می شد اونموقع که من و امثال من همینطور یلخی و الله‌بختکی وزنه میزدیم روش صحیح کار با وزنه‌ها رو یادمون میداد.

اسماعیل دست برد که زیر شانهای وزنه بردار پیشکسوت را بگیرد. استاد نگاهش کرد. نگاهی که حاصلش برای وزنه بردار جوان چیزی جز شرمندگی نبود.

احد خودش را به جایگاه رساند و صندلی رنگ و رو رفته‌های را وسط سالن قرار داد. صدای فروافتادن وزنه‌ها فروکش کرده بود.

## ۶- پدر پیر است و سرشارم می کند

سواری کردن با یک پژوی ۴۰۵ نمره دولتی در خیابانهای خیس شهر اردبیل برایم دارد تبدیل به کاری لذتبخش می شود. درختان چنار و سپیدار کنار خیابانها کهنسالند و چتر برگهایشان از دو سو به هم رسیده است و خیابان را تبدیل به سرایی سرپوشیده کرده است. آسمان صاف است و بیلک. آفتاب هم وسط آسمان میدرخشد. رطوبت ماندگاری در هوای شهر وجود دارد و همو هم اجازهی خشک شدن سطح خیابانها و معابر را طی ساعاتی که از خاتمه باریندگی گذشته است نمیدهد. از بارانی که دیشب باریده است هنوز هم هجا بوی نم میدهد؛ بوی رطوبت مانده از باران. خیابان شلوغ است.

راننده برای گریز از راهبندانی که پدید آمده است دنبال راه گریز میگردد. ماشین جلویی را راهنمای خود قرار میدهد و به دنبال او وارد کوچه باریکی می شود و شروع به پیشروی در کوچه پسکوچههای فرعی می کند.

کوچهها دستنخورده و بکر به نظر میرسند. کوچههایی به نظر مانده از سالهای دور و بیشباهت با معماری کوچهها و خیابانهای مرکزی و شلوغ شهر. دیوارهای گلی بلند

ساختمانهای قدیمی، با سقف کاهگلی و تیرهای چوبی که از دو بر بام بیرون زده است، حس خوبی را القا می کند. شک دارم که راننده و عابرانی که آن بیرون عجولانه از کنار دیوارهای کاهگلی در حال عبورند، این حس را داشته باشند.

راننده جرئت پیدا کرده است و کوچههای تنگ و باریک را یکی پس از دیگری پشت سر میگذارد. توی مغز خستهام شروع به محاسبه می کنم. آخرین باری که از پناه دیوارهای کاهگلی عبور کردهام بیاغراق باید مربوط به چهل و سه چهار سال پیش باشد. جایی دیگر و در حال و هوایی دیگر. شاید این حس و حال غریب هم مربوط به جغرافیای دور مربوط به دوران کودکیام است که یکباره مثل یک آلبوم کهنه رخ نشان داده است و دارد از من سراغ میگیرد. کوچههای باریک و بیانتها با پیچهای ملایم که در دل خود نهفته دارند خیلی وقت است که از تارک شهرهای بزرگ و شلوغ محو شده است. اما اینجا در دل این شهر ساکت و روشن به نظر هنوز میتوان ردی از خاطرات دور را جستجو کرد.

خندهی سلمان من را از عالم خوشی که در آن سیر می کنم بیرون میآورد. راننده را میگویم. اسمش سلمان است. بچهی اردبیل است و شهر را به گفتهی خودش مثل کف دستش می شناسد. هنوز هم دلم میخواهد دلیل خندههای گاه و بیگاهش را بفهمم. اگر جرئت پیدا بکنم حتم از خودش میپرسم. ترسی هم از اینکه توی ذوقش بخورد و برایم دردسر شود ندارم. محاسباتم به من میگوید حالا حالاها لازمش دارم. همان محاسبات هم به من میگوید این مرد دل بزرگی دارد.

بیحرف و کلامی مقابل در آهنی رنگ و رو رفتهای ترمز میزند. بهنظر از آن دست آدمهایی است که تا زیرلفظی نگیرند ذرهای اطلاعات بروز نمیدهند. با دست به در آهنی اشاره می کنم و میپرسم:

- منزل شهید اعلمیه؟

میخندد.

- بله خودش.

ص: ۶۲

منتظرم کاری بکند. مثلاً ماشین را کناری بزند و هر دو از ماشین پیاده شویم و به طرف در برویم و او زنگ در را فشار بدهد و از طریق بلندگوی دربازکن با لهجهی ترکی با اهل خانه سلام و علیک کند و بعد من را به آنها معرفی کند و الخ. ولی او پشت فرمان پژوی خاکستری نشسته است و همانطور بر و بر نگاهم می کند. میپرسم:

- تو نمیای؟

از میخندد.

- من چرا بیام؟

درست میگوید. او چرا بیاید؟! اصلاً او به چه کارم میآید که بخواهد از این به بعدش را همراهیام کند. حس غریبی نسبت به او پیدا کردهام. این مرد لاغر و سرخ و سفید ترکتبار حس دوگانهای را در من القا می کند. هم میخواهم باشد و هم میخواهم برود و شر خودش و خندههایش را از سرم و ابکند. فکر که می کنم میبینم بودنش خالی از فایده نخواهد بود. شاید لازم باشد نقش دیلماج را برایم بازی کند.

طی چهار پنج ساعتی که از ورودم به اردبیل میگذرد هنوز با کسی که فارسی را روان و راحت حرف بزند برخورد نکردهام. از یک سو تا جایی که اطلاع دارم حاجی اعلمی پدر شهید اسماعیل مرد تحصیلکرده و دنیا دیده‌ای است. بعد از انقلاب به خاطر تجربه و سوابق درخشانی که در کار داشته است دوباره به کار فراخوانده شده است؛ این بار بنیاد مستضعفان. برای مأموریت‌های خطیر و حساس مالی به اقصا نقاط ایران سفر کرده است. بعید است فارسی حرف زدن برایش مشکل باشد. سلمان با یک اشارهی زبان و سر سوزن اطلاعاتی که مطمئن هستم دارد، میتواند به همهی این تردیدها و نگرانیها پایان بدهد. اما دریغ از یک کلمه حرف که از دهان این مرد شوخ و شنگ بیرون بیاید. میپرسم:

- جای خاصی میخوای بری؟

منظورم را میفهمد. رهایش نمی کنم. میخواهم زهرم را بریزم.

- راندو وو داری؟

ص: ۶۳



معنی حرفم را نمیفهمد. با این حال اینبار بلندتر میخندد. لاعلاجتر از پیش نگاهش می‌کنم.

با خنده میگوید:

- تا شما زنگ بزنی من ماشین رو پارک می‌کنم و خدمت میرسم.

این شد یک چیزی. دلم نمیخواهد زمان کمی را که دارم به معارفه و رد و بدل کردن اطلاعات غیرضروری با پیرمردی که قرار است تا چند دقیقه دیگر ملاقاتش کنم بگذرد. یک همشهری در نقش شخص ثالث میتواند میانبر بزند و باعث شود من به کارم برسم.

میمانم در امتداد کوچی تنگی که سر و تهش پیدا نیست و سلمان پرگاز دور می‌شود. انگشت اشاره‌ام را روی زنگ میگذارم و در همان حین به سؤالی که در ذهنم نقش بسته است فکر می‌کنم.

تصویر اطلاعات جمع و جوری که مصطفی در اختیارم گذاشته است به سرعت برق از مقابل دیدگانم عبور می‌کند. فکریام این پیرمرد هشتاد سالهای که قرار است تا لحظاتی دیگر افتخار دیدنش نصیبم شود کیست؟ باید هرطور شده است تکلیفم را با خودم یکسره کنم. باید هرطور شده است اجازه ظهور و بروز شخصیت‌های جانبی حاجقدرت‌الله اعلمی را به فضای بحث و مناظرهمان ندهم.

خوب میدانم حاجی اعلمی شخصیتی جامع‌الاطراف است. در زمان طاغوت، آنهنگام که در اوج غرور جوانی است، یکنه مقابل بیعدالیهای مسئولین بانک میایستد و تا مرز اخراج و آنسوی مرز اخراج هم میرود و یک قدم هم عقب نمینشیند. با سهام اندکی که در بورس دارد بازی معاملاتی پیچیده‌های راه میاندازد و اقتصاد خانواده را از ورشکستگی حتمی میرهاند. بعد از پیروزی انقلاب دوباره به کار فراخوانده می‌شود و به عنوان یک متخصص تمامعیار و حلال مشکلات مؤسسات مالی ورشکسته و پای در گل مانده به اقصا نقاط ایران سفر می‌کند و گره از کار تشکیلات مالیشان میگشاید. با شروع جنگ تحمیلی قید کار و مسئولیت را میزند و لباس بسیجی به تن می‌کند و داوطلبانه در مناطق جنگی

گیلان غرب حاضر می شود. به قول مصطفی آنچه خوبان همه دارند حاجی اعلمی یکجا دارد. حتم دارم قرار است با موجود کاریزماتیکي روبهرو شوم و از همین هم میترسم. من دنبال گمشدهی خودم هستم. من آمدهام قصه‌ی اسماعیل اعلمی را بشنوم نه کس دیگر را. گذشته‌ی قدرت‌الله اعلمی به من هیچ ارتباطی ندارد. باید مواظب باشم در گِلِ خاطرات این مرد و گذشته‌ی سرشار از غرور و نیکنامیاش نمانم.

صدای پیرانه‌ای که از بلندگوی دروازکن به گوش میرسد و امیدارم که قدمی به عقب بردارم. به انتهای کوچکی باریک نگاه می‌کنم. به جایی که سلمان گم و گور شده است. صدا دوباره از بلندگو شنیده می‌شود.

- بویروز! کیمدی؟

لا‌علاج از رسیدن سلمان جواب میدهم.

- سلام علیکم. وقت بخیر! من از طرف بسیج ورزش خدمت رسیدم. اگه اجازه بفرمایین ...

مکث می‌کنم. حدس میزنم تا همین جا کافی باشد. حدس درست از آب درمی‌آید.

- سلام علیکم. خوش آمدین. خوش آمدین. بفرمایین تو. بفرمایین!

در باز می‌شود. با تردید وارد می‌شوم و در را پشت سرم میندلم. نگاهم ناخودآگاه در فضای سبز و خیالانگیز حیاط قدیمی گم می‌شود. دیوارهای از جنس آجر قزاقی با بندکشی سیاه حیاط قدیمی را در حصار خود گرفته است. طرح موزائیکهایی که کف حیاط را فرش کرده است قدیمی است؛ آنسان که شک دارم نمونه‌های از آن را بتوان در کارگاه‌های موزائیکسازی یافت؛ طرح لوزیهای برجسته در وسط و چهار گل پنچپر در چهار گوشهی آن با رنگ قرمزی که تابش آفتاب طی سالها آن را از رنگ و رو انداخته است. باغچه‌ی کوچک گوشه‌ی حیاط طرح خاصی را دنبال نمی‌کند. شاخه‌های درهم پیچیده‌ی درخت میم سرتاسر دیوار کناری حیاط را پوشانده است و این زاویه از حیاط را به تاختانی کوچک شبیه ساخته است. آنسو سرای مسکونی است در یک اشکوب و پنجره‌هایی که ضلع جنوبی ساختمان را پوشش داده است. معماری خانه به همان سیاقی است که قبل از این

دیده ام. پنجرهها رد نور را دنبال می کنند.

سرسرای حیاط قدیمی را با هفت هشت گام بلند پشت سر میگذارم. از باریکهی موزائیکفرشی که در میانهی باغچهی پر از گل و سبزه قرار گرفته است میگذرم. عطر رازقی و پونه یکجا در مشامم میپیچد و سرحالم میآورد. ناخودآگاه دارم دنبال گوشهای باز در آن حیاط کوچک میگردم؛ دنبال چرخندههایی که اسماعیل و برادرانش از آنها برای تمرین وزنه برداری استفاده می کردهاند. بعید میدانم این حیاط بعد از آن همه سال همان حیاطی باشد که اسماعیل و وهاب و بهزاد و احد و دیگر فرزندان حاج قدرتالله در آن پا گرفتہاند و بزرگ شدهاند. با این حال ذهن فعالم مدام در حال تصویرسازی است.

وهاب را میبینم که گوشهی حیاط ایستاده است و با دستگاہ گیوتین برقی مخصوص برش ورقهای فلزی ور میرود. پدر بالای سرش ایستاده است و با او حرف میزند. اسماعیل در گوشهی دیگر حیاط مشغول تمرین وزنه برداری است. میلهی فولادی را از سوراخ وسط چرخندههای کهنه و اسقاطی عبور دادهاند و از آن به جای وزنه و هارتل استفاده می کنند. ملیحه کنار حوض سمنتی پای تشت رختشویی نشسته است و رختهای بسیجی اسماعیل را می شوید. احد ساکش را بسته است و آمادهی اعزام به جبهه است. فریده سینی در دست نزدیک در حیاط آماده است تا اسماعیل را از زیر قرآن بگذراند. قرآن و کاسهی لعبی پر از آب روی سینی است. بهزاد پیتھای حلبی نفت را داخل بشکھی ۲۲۰ لیتری گوشهی حیاط خالی می کند. زمستان سردی در پیش است. مادر پشت پنجره، نگران، رفتن یکی و آمدن دیگری را نظاره می کند.

زمان در ذهن خستهام جایگاه مشخصی ندارد و دچار اغتشاش شده است. زمان در بایگانی حافظهام از حالت خطی درآمده است و مقاطع مختلف زندگی اعضای خانوادهی اعلمی را تصویر می کند. همه چی قاطی شده است.

از صحنههای بازسازی شده در حیاط دل می کنم و دستگیرهی دری را که به مدخل ورودی خانه منتهی می شود در دست میگیرم و در را باز می کنم.

حاجی اعلمی وسط راهپله ایستاده است. عصای چوبی در دستش است و پلهها را تا نیمه پایین آمده است. خوی و خصلت مردمان دورانهای گذشته را در خود حفظ کرده است. خصلتی که شرمندگی طرف مقابل را به همراه دارد. خودم را میرسانم تا مجبور نباشد مابقی پلهها را تا پایین طی کند. دستش را که به طرفم دراز کرده است در دست میگیرم. پوست نرم و چروکیده‌های دارد. صورتش را میبوسم و با راهنمایی‌اش از پلهها بالا میروم. در پاگرد بعدی منتظر میمانم تا برسد. نگاهش می‌کنم؛ مرد را و عصای چوبی‌اش را که همچون زنده‌های بیریخت و نامعقول در دستهایش جاخوش کرده است.

هیچ سنخیتی بین این مرد و عصایش نمیبینم. عصا آن وقاری را که لازمی مردانی در این سن است به حاجی اعلمی نمیبخشد. حاضرم شرط بنادم عادت است که واداشته است پیرمرد را که عصا دست بگیرد نه نیاز. استفاده از عصا اسلوبی دارد و سلسله مراتبی. ارتفاع پلهها بلند است و مرد باید ابتدا عصا را روی پلهی بالایی قرار دهد. بعد کف دست را روی سینهی دیوار بگذارد و وزن تنه‌اش را تا جایی که امکان‌ش هست به روی دسته‌ی عصا منتقل کند و خودش را بالا بکشد. اما حاجی اعلمی این کار را نمی‌کند. عصا را روی پلهی بالایی قرار میدهد. یک پا را که همان پای راست است کنار عصا میگذارد و با یک حرکت بالا می‌آید. همین! بیخود نیست که میگویم حاجی اعلمی به عصا نیاز ندارد.

تصمیم میگیرم بعد از گشوده شدن باب آشنایی با پیرمرد و خودمانی شدنمان همین را به او بگویم. اصلاً تصمیم میگیرم طی مراسمی عصای چوبی را در حضور خانوادگی محترم شهید اعلمی و جلوی چشم همه خرد و خمیر کنم. خدا را چه دیدی؟! شاید هم آخر این سفر غریب این کار را کردم.

فعلاً دلم میخواهد زودتر وارد شوم و جایی در خانه مستقر شوم و کمی به صورت پیرانهی حاجی قدرت‌الله خیره بمانم. کمی چروکهای صورت این مرد را زیر نظر بگیرم. کمی با چشمهای خیسش بازی معمایی راه بیندازم. با نگاهی که به نظرم عمیق است. هر چه فکر می‌کنم میبینم نمیتوانم حفره‌های توی ذهنم را بیحضور این مرد پر کنم. حضوری

که حتم دارم چشمگیر و تأثیرگذار است. حاجیاعلمی در همین زمان اندک خودش را به من و دغدغههای ذهنیام تحمیل کرده است. با این وقار و طمأنینهای که به راه انداخته است گوشهی ذهنم را به خود اختصاص داده است و رهایم نمی کند. دارد ترکازی می کند. با این حال تمام زورم را میزنم که مبادا دغدغهی شهید اسماعیل اعلمی را به تمامی مال خود کند.

حمیده خانم در آشپزخانه است. سلامی و علیکی تحویل هم میدهیم و باز در آشپزخانه گم می شود. سرحالت از حاجی اعلمی به نظر میرسد. چادر گلدار خاکستری رنگی به سر دارد و هرازگاهی میبینمش که تر و فرزند مقدمات پذیرایی از میهمان ناخوانده را فراهم میسازد. بعید میدانم بتوانم حرفی از این زن سنتی بیرون بکشم. زنی که حتم ماندن در آشپزخانه و سرگرم شدن با بساط چایی و میوه را، به شرکت در بحث و گفتگویی که قرار است بین مردها در پذیرایی در بگیرد، ترجیح میدهد. اقلیمی که زن در آن پا گرفته، رشد کرده و زن شده است اجازهی حرف زدن، حتی به قدر معقول و مکفی، را به او نداده است. حتم دارم کل کلمات و واژههایی را که حمیدهخانم در تمام عمرش به کار برده است میتوان به شماره در آورد و جایی ثبتش کرد.

روی مبل چوبی که پیرمرد تعارفم کرده است مینشینم و به صورت پیرانهاش نگاه می کنم. فارسی را سلیس و روان و البته کمی با لهجه حرف میزند. آدابدان است و خیلی زود، زودتر از آنکه فکرش را بکنم، یخ رابطهمان آب می شود. بر خلاف عرف رایج این گونه مجالس سؤال کردن را اوست که شروع می کند. اینکه کی هستم و کجایی هستم و از کجا میآیم و آب و هوای بیرون از اردبیل چگونه است. جوابش را یک به یک میدهم و به ساعت نگاه می کنم. برعکس من حاجی اعلمی اصلاً عجلهای از خود نشان نمیدهد. گریزی میزنم به شهید اسماعیل و از پدر میخواهم کمی از خلق و خوی فرزند شهیدش برایم بگوید. چرایی این خواسته را نمیدانم. نگاهش روی عکسهای قاب گرفته از شهید اسماعیل که گوشه و کنار دیوار پذیرایی نصب شده است دور میزند. بیشتر عکسها اسماعیل را با فیگورهای ورزشی نشان میدهد.

حاجی اعلمی حرف میزند. به صورتش نگاه می‌کنم. مادر سینی چای در دست وارد می‌شود. صورتش پشت چادر پنهان مانده است.

ذهنم باز فعال شده است و دارد تصویر سازی می‌کند. معماری خانه با تصویرهایی که توی ذهنم ساخته می‌شود همساز نیست. ارتفاع پنجرهی این خانه از کف حیاط بیشتر از آن است که بده بستانی عاطفی از طریق آن رد و بدل شود. تصویری که ذهن من از حیاط قصهی اسماعیل اعلمی ساخته است جایی است غریب و دراماتیک؛ حیاطی وسیع و جادار برای جولان چهار پسر پر شر و شور و بیقرار. جایی است برای بزرگ شدن و پا گرفتن دخترانی شاد و پرانرژی. خانهای که حمیده وسط پذیرایی آن ایستاده است و بیرون را تماشا می‌کند با این خانه فرق دارد. زمین تا آسمان هم فرق دارد. طاقت نمی‌آورم. همین را از حاجی اعلمی میپرسم. آرام می‌خندد. میگوید:

- نه. این اون منزل نیست. اینجا خونهی دخترم فریده است. منزلی که تو میگی از اینجا خیلی دوره. تو محلهی میرزا علیاکبره. شاید هم تا حالا خرابش کرده باشن. شاید هم یک خونهی نو به جاش ساخته باشن.

و با لحنی غمگین ادامه می‌دهد:

- خانوادهی اعلمی هر چی خاطرات داره از اون خانه داره.

دستگاه ضبط صدا را روشن می‌کنم و روی میز جایی نزدیک حاجی اعلمی قرار میدهم. برگه‌های یادداشت‌م را هم روی زانو میگذارم و آمادگی نوشتن می‌شوم. هیچ اعتمادی به دستگاه زقارتی که مصطفی برای ضبط مصاحبها در اختیارم قرار داده است ندارم. نتیجهی یکی از این اعتمادهای بیجا نتایج زیانباری برایم رقم زد.

فصل مشترکی از روایت شهید اسماعیل بین من و حاجی اعلمی پیدا شده است. انگار هر دو به یک چیز فکر می‌کنیم. به خانهای که هویتی مستقل از یک خانهی ساخته شده از خشت و گل و چوب دارد. به خانهای که گرمایش را از رابطهی بین آدمهای ساکن در آن خانه کسب می‌کند. خانهای در محلهی میرزا علیاکبر.



وهاب آنسوی جدول خیابان ایستاده بود و داشت به راننده‌ی وانت مزدا فرمان میداد و هدایتش می کرد. راننده سعی داشت ماشین را در جهت عکس روی پل باریک کنار خیابان بیاورد. امیربهاد روی بار مزدا جست و خیز می کرد. برق شادی در چشموهای کودکانهاش هویدا بود. احد و اسماعیل هم در خوشحالی دست کمی از بهزاد نداشتند. آستینها را بالا زده بودند و کنار جدول خیابان انتظار توقف کامل وانت را می کشیدند تا به وقتش پیش بیایند و پایههای فولادی دو دستگاه سنگینی را که داخل بار ماشین بود در دست بگیرند و به داخل کارگاه کابینتسازی حمل کنند.

دو سال کار طاقتفرسا و بیوقفه در کارگاه کابینتسازی برادران اعلمی و در کنارش صرفهجویی در خرج و مخارج و تحمل یک دوره ریاضت اقتصادی بالاخره نتیجه داد و آنها صاحب دو دستگاه بزرگ و اساسی در کار خم و برش ورقها و لولههای فلزی شدند. رؤیای دست یافتن به این دو دستگاه در تمام طول این دو سال ذهن برادران اعلمی را به خود مشغول کرده بود. دو سال تمام دست به عصا راه رفته بودند، از سر و ته مخارج و



هزینه ها زده بودند، دست به موجودی دخل روزانه و ماهانه زده بودند و جز کمک به خرج و مخارج منزل، پولی از درآمد کارگاه را خرج نکرده بودند تا بالاخره توانسته بودند پیش قسط خرید این دو دستگاه را فراهم کنند. دستگاهها نو نبود. با اینحال گره از کار کارگاه کابینتسازی اعلیها را میگشود. با نصب این دو دستگاه سنگین و فولادی داخل کارگاه تولیدی دیگر نیازی نبود برای برش ورقهای آهنی دائم به همصنفیهایشان در گوشه و کنار شهر اردبیل رو بیندازند و کلی مخارج اضافه به هزینههای کارگاه بیفزایند. در این میان دلیل خوشحالی بهزاد موجهتر از دیگران بود. با نصب دستگاه برش او دیگر مجبور نبود هر روز صبح بستههای پنجاهتایی ورقهای آهنی را بار وانتهای کرایهای بکند و خیابانها را یکی پس از دیگری برای یافتن کارگاهی که دستگاه گیوتین داشته باشد و حاضر شود در قبال دریافت هزینه، کار برش ورقهای برادران اعلمی را انجام دهد، پشت سر بگذارد. گذشته از این دیگر نیازی نمیدید تاوان اشتباهات اندازهگیری کارگران سربههوی کارگاههای دیگر را هنگام برش ورقها به وهاب و اسماعیل پس بدهد. با ورود دستگاه برش وهاب میتواند خود اندازهها را روی ورقها علامت بزند و خود تیغ برش دستگاه را روی علامتهایی که زده است تنظیم نماید و بلافاصله تیغی برش را فرود بیاورد.

اسماعیل از قبل خوش را برای حمل دستگاه سنگین گیوتین آماده کرده بود. یک تنه یک بر دستگاه سنگین برش را در دست گرفت و به کسی اجازه نداد کنارش قرار بگیرد. وهاب و احد روی بار وانت پریدند و هر کدام دست به یکی از پایههای دستگاه برش بردند و زور زدند. دستگاه سنگینتر از آن بود که فکرش را می کردند. وهاب داد زد:

- بهزاد برو به اسماعیل کمک کن!

اسماعیل مخالفت کرد.

- لازم نیست!

جوان وزنه بردار زیر فشاری که پایههای دستگاه به شانههایش وارد می کرد خم شده بود و چین به صورتش انداخته بود. فشار خردکننده بود و ویرانگر. اسماعیل مقاومت می کرد.

ص: ۷۲

بهزاد مستأصل مانده بود. سه برادر با گامهای کوتاه و لرزان در حال حمل دستگاه بزرگ و سنگین به داخل کارگاه بودند. وهاب نگران بود. احد نفسهای چاق و پخته می کشید. بهزاد پشت سر اسماعیل و رو به کارگاه نقش راهنما را بر عهده داشت. هر چه خرد و ریز سر راه بود به سرعت جمع می کرد و گوشهای میریخت و راه را برای عبور دستگاه هموار می کرد. برادرها گوشه‌ی کارگاه را از قبل برای نصب دستگاه گیوتین آماده کرده بودند. اسماعیل به محض رسیدن به محل نصب، صبر کرد تا دو برادر دیگر چرخ کوتاهی بزنند و در راستای محل نصب قرار بگیرند. سر و سینه‌اش از لبهی بالایی دستگاه نمایان بود و ظاهرش در آن حالت زورزدن درست شبیه وقتی بود که برای بلند کردن وزنه‌ی ۱۱۴ کیلوگرمی و روی سینه آوردنش از جان مایه میگذاشت. وهاب مثل همیشه نقش رهبری عملیات را بر عهده داشت. داد زد:

- خیلی خب! حالا بذارین رو زمین. مواظب باشین پایها در نره، همه با هم!

هر سه برادر با یک حرکت هماهنگ زانوها را خم کردند و دستگاه را آرام روی زمین گذاشتند. صدای فریادشان موقع خم شدن، در فضای کارگاه پیچید. کسی در آن بحبوحه‌ی حمل دستگاه به داخل کارگاه و در آن هرای خم و راست شدن زیر بار سنگینی که روی دست گرفته بودند، متوجه حضور حاج قدرت‌الله اعلمی نشده بود. بهزاد با دیدن پدر شوق و شعفی دوچندان پیدا کرد. داد زد:

- بابا هم او‌مد. جانمی جان!

نگاهش به جعبه‌ی شیرینی بود که در دستهای حاج قدرت جاخوش کرده بود. به سمتش دوید. سه برادر دیگر هم نفسی چاق کردند و به طرف پدر رفتند. حاجی لبخند روی لب داشت. با نگاهی پر از وسواس و دقت داشت دستگاه سنگین برش را ورنانداز می کرد. گامی به سمت دستگاه برداشت و به لبهی ساییده‌شده‌اش دست کشید.

- کهنه بهنظر میرسه.

وهاب نفس عمیقی کشید.

- به ظاهرش نگاه نکنین! یه کمی کثیفه. آلمانیه. حالا حالاها کار می کنه.

اسماعیل گفت:

- باید اول سرویسش کنیم. کار خودمه.

حاج قدرت جعبهی شیرینی را به دستهای بیتاب بهزاد سپرد. آرام گفت:

- ای‌شالله که براتون خیر کنه.

احد گفت:

- از حالا به بعد باید سه شیفت کار کنیم. با این دستگاها دیگه بهانه‌های برای رد کردن سفارشها نداریم. همهی سفارشها رو سر وقت تحویل میدیم. اوضاع از قبل بهتر می شه.

بهزاد شیرینیها را دو تا دو تا توی دهان میگذاشت و میل‌عید. با دهان پر گفت:

- خودم پشت دستگاه میایستم. برش زدن با من. هیشکی جز من حق نداره پشت دستگاه برش بایسته.

اسماعیل به سمتش رفت. جعبه شیرینی را به زور از میان دستانش بیرون کشید. گفت:

- فعلاً. تا دستگاه راه بیفته تو باید مثل قبل ورقها رو ببری کارگاه حاج منصور برش بزنی. این دستگاه یکی دو هفته‌های کار داره تا راه بیفته.

بهزاد عصبانی شد. داد زد:

- دو هفته، چه خبره؟ من دیگه دست به ورقها نمی‌زنم. خودتون بترین کارگاه حاجمنصور. من این کار رو نمی‌کنم. تازه با پسرش هم دعوا شده دیگه اونجا رام نمیدن.

پدر به سمت بهزاد رفت. بهزاد دهان پرش را داشت می‌جنباند.

- قربان تو پسر باغیرتم بشم. خبرش رو دارم که چه زحمتی می‌کشی تو این کارگاه. اسماعیل شوخی می‌کنه. حتم از همین فردا خودت میایستی پشت دستگاه و کار برش رو هم خودت انجام میدی.

به اسماعیل رو کرد.

- مگه نه اسماعیل؟



اسماعیل خندید. بلند بلند هم خندید.

- هر چی شما بگی آقا جان!

حاج قدرت گشتی توی کارگاه کابینتسازی زد. نگاهش به ابزار کاری بود که گوشه و کنار کارگاه به چشم میخورد. انبرهای خمکن دستی، قیچیهای برش دستی، چکشها و انبرهای پرس دستی از جنس فولاد به همراه شیلنگهای دستگاہ جوش و کاریت دور و بر کابینتها و کمدهای در حال ساخت، همه و همه نشان از ارادهای خستگیناپذیری داشت که، با جایگزین کردن زور بازو به جای قدرت الکترومکانیک دستگاہهای ثقیل و خودکار، هنگام شکل دادن ورقهای آهنی و خم کردن و فشردن ساختنشان، خلاء نبود این گونه دستگاہها را در مدت این سه سال جبران کرده بود. حاجی اعلمی طی همین سرزندهای گاه به گاهش به کارگاه با خیلی از ابزار و وسایل داخل کارگاه آشنا شده بود و به طور شفاهی طرز کار با آنها را آموخته بود. او خوب میدانست که برای خم کردن لولهای که در قالب دستگاہ خمکن دستی قرار میگیرد، چه انرژی سرشاری باید صرف شود و بهتر از آن، میدانست که برای بریدن ورقهای آهنی با عرض دو متر آن هم با قیچی دستی، چه فشاری بر بازوها و میج دست وارد میآید.

وسط کارگاه ایستاده بود و با حسرت به دیوار دودگرفتهی کارگاه نگاه می کرد. اسماعیل چهارپایه به دست به او نزدیک شد. دست روی شانهاش گذاشت. آرام گفت:

- بشین روی چهارپایه آقا جان! خسته می شی.

پدر نگاهش کرد؛ او را و چهارپایهی چوبی که کنار دستش روی زمین گذاشته بود. آه کشید. گفت:

- قرار ما این نبود.

اسماعیل آرام گفت:

- دوباره شروع نکنین آقا جان!

حاجی قدرت به پسرها رو کرد.

- قرار ما این نبود. کارگاه کابینتسازی قرار بود کمک خرج خونه باشه تا وقتی که از بحران بیرون بیاییم. حالا دیگه بحرانی در کار نیست. روزگار بر وفق مراد ما میچرخه.

حق با او بود. روزگار بر وفق مراد حاجقدرتالله عملی میچرخید. خیلی وقت هم بود که بر وفق مرادش میچرخید. این همان اتفاق بزرگی بود که در کمتر از سه سال در زندگی این خانواده افتاده بود. خانوادگی اعلمی با ترندهایی که پدر به کار برده بود خیلی زود بحران را پشت سر گذاشته بود و امواج طوفانی تنگنای اقتصادی آرام گرفته بود. حاجقدرت طی یک عمل ریسکی سهامش را در بورس فروخته بود و وجه آن را سرمایهای ساخته بود برای ساخت و ساز مسکن. ابتدا با خرید ساختمانهای کهنه و فرسوده شروع کرده بود. ظرف دو سه ماه دستی به سر و روی ساختمان می کشید و نونوارش می کرد و با قیمت خوب و البته کمی پایینتر از قیمت بازار مسکن به خریداران عرضه می کرد. بازار ساخت و ساز و خرید و فروش ملک از قدیمالایام در شهر اردبیل رونقی چشمگیر داشت و فارغ از اتفاقات ریز و درشتی که در حوزه اقتصاد مملکتی رخ میداد، راه خودش را در جهت ترقی و توسعه میپیمود. حاجقدرت از اوان جوانی علاقهای وافری به تولید و عرضه املاک مسکونی داشت. هفده سال کار مداوم و سخت در ادارات مرکزی بانک صادرات هر گونه فرصت عملی کردن رؤیای دوران جوانی را از او گرفت. اینک فراغت ناخواسته از شغل دولتی این موقعیت مناسب را برای او فراهم ساخته بود. زمان گذشته بود. حاجقدرت توان خرید زمینهایی را در قطعات کوچک پیدا کرده بود. زمین میخرد و آن را با روشهای مهندسی که به تازگی در شهر رواج پیدا کرده بود میساخت و به فروش میرساند. به ساختمانهای در حال ساخت در گوشه و کنار شهر سرمیزد و به نحوی کار مهندسان ساختمان خیره می شد و تا سر از کارشان درنمیآورد محل را ترک نمی کرد. چند وقتی بود که پی ساختمان را به جای شفتهی آهکی از بتن مسلح میساختند. آجر قزاقی و گری جای خشت خام را در ساخت دیوارهای باربر پر کرده بود. تیرهای چوبی سقف خانهها جایشان را به تیر آهن و تقضربی داده بود. حاجقدرت همهی اینهارا میدید و روشها را میآموخت و در

ساخت خانه های مسکونی که خود عهده دارش بود به کار میبست. مشتریان ملک حاجی را می شناختند و به وسواسی که در مراحل تولید منازل مسکونی به خرج میداد واقف بودند و به همین خاطر هرگز پیش نیامده بود که متاع قابل عرضه اش روی زمین بماند و خاک بخورد.

اسماعیل مفهوم جملاتی را که پدر به زبان میآورد درک می کرد.

- دلم نمیخواست شما درگیر کار و کارگری و بازار کار بشین. من برای شما و آیندهتون آرزوها داشتم. دلم میخواست به درس و مشقتون میرسیدین. دلم میخواست دانشگاه برین و برای خوتون کسی بشین. ولی انگار اشتباه کردم. این کارگاه چنان شما رو درگیر خودش کرده که انگار نه انگار دنیای دیگهای هم هست.

غمی پنهانی در عمق نگاه پدر جاخوش کرده بود. لحن کلامش حالا که به گذشته رجوع می کرد غمانگیز بود. وقتش رسیده بود که باور کند بحران بیآنکه تأثیر دائمیاش را بر زندگی خانوادگی اعلمی بگذارد از آنها گذر نکرده بود. دلش نمیخواست پسرانش را در کسوت کار و کارگری نظاره کند. اسماعیل این را خوب میدانست. با خلق و خوی پدر آشنا بود و از این رو خواست فضا را قدری تلطیف کند.

- وقت برای درس و مشق و دانشگاه هست آقا جان. کار افتاده رو غلتک. حالا دیگه نمی شه رهاس کرد.

به سه برادری که مشغول ور رفتن با دستگاه سنگین برش بودند رو کرد.

- نیگاشون کنین! بینین با چه شوق و ذوقی دارن دستگاه رو نصب می کنن. این کارگاه آیندهی اوناست.

پدر راضی نبود. حرفهای اسماعیل مرهمی نبود که زخم حاجقدرت را التیام بخشد. آینده در پیش چشمهایش تیره و تار بود. دستهایش را روی شانهای فربه اسماعیل گذاشت. راست در چشمهایش نگاه کرد و گفت:

- از اونا میتونم بگذرم. اما از تو نه. تو که مثل اونا درگیر این کارگاه نیستی. تو داری

برای خودت زندگی می کنی. پس برگرد. برگرد سر درس و مشقت. ازت میخوام این یک سال باقیمونده رو بچسبی به درس و مدرسیت.

اسماعیل گفت:

- من همی حالاش هم چسبیدم به درس و مدرسهم. مگه مدرسهی شبانه چه ایرادی داره؟ خدا رو چه دیدی؟ شاید زد و دانشگاه هم قبول شدم. شما نگران نباشین!

حاجقدرت عصبانی شد. داد زد:

- مدرسهی شبانه به چه کار من میاد. چرا حالیت نیست؟ چرا گوش به حرف نمیدی؟ فکر کردی بزرگ شدی نمیتونم از پست بریام؟ ها؟! فکر کردی نمیتونم بخوابونم بیخ گوشت؟ تا کی میخوای چتکهی صدتا یک گاز پیش ولیالله بکشی؟ تا کی میخوای روز و روزگارت رو با نقاشی ساختمان هدر بدی؟

اسماعیل سر خم کرده بود. یارای چشم دوختن به صورت برافروختهی پدر را نداشت. سکوت پیشه کرد. وهاب و احد هم اینک به سر و صدایی که از اینسوی کارگاه بلند شده بود دست از کار کشیده بودند و انتظار ختم غائله را می کشیدند. پدر دست بردار نبود.

- کارگاه رو با چهار تا کارگر ماهر هم می شه چرخوند. خودم میایستم رو سرشون. شما رو چه به این کار؟

به وهاب رو کرد که بزرگتر پسرانش بود. داد زد:

- با شماهام. دیگه بسه! باید برگردین خونه. از امشب کسی حق نداره تو کارگاه بخوابه! فهمیدین؟ باید برگردین خونه. باید برگردین سر درس و مشقتون.

نماند که اظهار نظر کسی را بشنود. همه خاموش بودند و در سکوت رفتن پدر را از کارگاه کابینتسازی برادران اعلمی تماشا کردند.

شاگرد وانت داد زد:

- کسی نیست بیاد این دستگاه خم رو بذاره پایین؟



## ۸- الفبای مقاومت را هجی کن!

دو مرد غریبه بعد از ورود به سوله‌ی تربیتبدنی طول سالن وزنه برداری را با قدمهایی سنگین طی کردند و نرسیده به جایگاه تمرین وزنه برداران جوان از حرکت بازایستادند. هر دو تنومند بودند و هر دو پالتوی پشمی به تن داشتند. یکیشان عینک ذرهبینی با قاب کائوچویی سیاه به چشم زده بود و مرموزتر از آن یکی به نظر میرسید. همو بود که جهت حرکت به سوی جایگاه مخصوص را به دیگری نشان داد. اسماعیل دوبنده‌ی مخصوص ورزش وزنه برداری به تن کرده بود. داشت خودش را برای اجرای حرکت یک ضرب وزنه‌ای که مربی برایش در نظر گرفته بود آماده می کرد. کمی آنسو تر وهاب در نقش کمکمربی روی نیمکت چوبی نشسته بود و نظاره‌گر حرکات نرمشی جمع ورزشکاران جوان بود. با دیدن دو مرد غریبه کار نرمش دادن به وزنه برداران مبتدی را به برادر کوچکش احد سپرد و خود به داوود بهتاج نزدیک شد. آرام پرسید:

- اینا کین؟ تو می شناسیشون؟

داوود نگاه نگرانش روی صورت زمخت و سرد دو مرد غریبه ثابت مانده بود. گفت:

ص: ۷۹

- نه. ولی از ظاهرشون پیداست که مأمورن.

اسماعیل هم با دیدن غریبهها خودش را به مربی رساند. زودتر از داوود به ماهیت غریبهها پی برده بود. پرسید:

- اینا اینجا چیکار می کنن؟

داوود خواست خودش را به کاری مشغول کند. خم شد و وزنهها را جابهجا کرد و میلهی حامل را از سوراخ وسط آنها گذراند. گفت:

- حالا معلوم می شه.

و آرامتر از قبل پرسید:

- چیزی تو ساکهاتون دارین؟

اسماعیل متعجب پرسید:

- منظورت چیه؟ چی مثلاً؟

سؤال مربی شک و ناراحتی را یک جا به دل ورزشکار جوان ریخت. وهاب هم دست کمی از برادرش نداشت. کنار مربی روی دو پا نشست و مشغول کمک به او شد. پرسید:

- نکنه فکر کردی ما اهل سیگار و دارویم؟ یا خدای نکرده فکر کردی خودمون رو میسازیم میایم سالن؟!

داوود خواست دو شاگرد قدیمی را از این شک و نگرانی بیرون بیاورد. گفت:

- چرا پرت و پلا میگین؟ چرا حواستون نیست؟! اینا دنبال مواد و دارو نیستن. دنبال اعلامیهان. دنبال اعلامیههای آقای خمینی. اینا دنبال انقلابیهان.

اسماعیل خم شد و میلهی حامل را سبک سنگین کرد. دو برادر عکسالعملهایشان در مقابل حرفهایی که داوود میزد آرام بود و تلاش می کردند حرکاتشان موجب سوءظن دو مرد غریبه را نشود. وهاب پرسید:

- چرا اومدن اینجا؟

داوود کلافه بود. گفت:

- انتظار داشتی برن خونهی ننهی من؟!»

باز مکث کرد. انتظار نداشت شاگردان قدیمیش اینگونه او را به بازی بگیرند. انتظار نداشت با او همچون غریبهها رفتار کنند. برادران اعلمی را خوب می شناخت و از فعالیتهای خارج از برنامهی ورزشیشان تا حدودی آگاه بود. خوب میدانست که محوطهی سالن ورزشی را محل رد و بدل کردن اعلامیههای آیتالله خمینی و کاستهای سخنرانی مردان انقلابی همچون دکتر شریعتی کردهاند. خوب میدانست که قرار ملاقاتهای پنهانشان را در همین محل میگذرانند. اینها همه را میدانست و با این وجود هرگز عکسالعملی به نشانهی آگاهی از این قضایا از خود بروز نداده بود. فاصلهای بین خودش و شاگردانش حس می کرد. فاصلهای که لازم بود باشد و برای حفظ شأن و جایگاه مربیگریاش برقراری این فاصله را لازم و واجب میدید. همیشه هم در صدد آن بود که این فاصله باقی بماند. به شاگردانش حق میداد که او را همچون یک انقلابی در میان خود نپذیرند. اما این گونه رفتار ناشایست و برخوردارنده را هم تاب نمیآورد. آهسته گفت:

- دیگه دارین زیادی تند میرین. نکنه فکر کردین داوود بهتاج از پشت کوه اومده و هیچی حالیش نیست. نکنه فکر کردین داوود کوره و خبر نداره تو شهر چه خبره. ها؟ نه دوست عزیز. مام یه چیزایی حالیمونه. خبر داریم که همهی شهر پر شده از اعلامیه. خبر داریم انقلابیها همه جای شهر رو از اعلامیههای آیتالله خمینی پر کردن.»

داوود بد وقتی را برای سرکوفت زدن و دق دلی خالی کردن انتخاب کرده بود.

- امروز و فرداست که اردبیلیها مثل مردم تبریز و تهران و مشهد بریزن تو خیابونا و علیه سلطنت شعار بدن. فکر کردین من و امثال من خبر نداریم مملکت تو چه وضعیه؟

وهاب و اسماعیل سکوت پیشه کرده بودند. سکوتشان آکنده از شرم بود. داوود میلیی حامل را در دست گرفت. وهاب وزنههای پنجکیلوگرمی را بیرون کشید و کناری گذاشت. داوود دو وزنه ی بزرگ بیستکیلویی را از طریق سوراخی که در وسطشان تعبیه شده بود از میلیی حامل وزنهها گذراند و به وهاب اجازه داد تا وزنههای پنج کیلویی را هم جا بگذارد.

ص: ۸۱

نخواست میدانی برای ماندگاری شرمساری به دو برادر بدهد. گفت:

- این سالن نزدیکترین مکان به محلهی میرزاعلیاکبره. من خوب میدونم محلهی میرزاعلیاکبر و مهمتر از اون مسجد میرزاعلیاکبر شده مرکز تجمع انقلابیها. هر چی اعلامیه و کتاب و نوار سخنرانیه از اون مسجده که پخش می شه. خلاصه که بدجوری کک افتاده تو تنبون مأمورای امنیتی.»

برگشت و صاف به صورت دو برادر ورزشکار نگاه کرد. پرسید:

- نصف بچههای این باشگاه هممحلیهای شمان و مثل شما ساکن محلهی میرزاعلیاکبرن. اون دوتا مأمور الکی راه نیفتادن بیان این سمت. حتم یکی راپورت بچههای باشگاه رو داده. محض رضای خدا مثل عقبافتادهها نگام نکنین و تا دیر نشده یه فکری بکنین! اگه اعلامیههای نواری چیزی دارین برین زود گم و گورش کنین، من میرم بینم میتونم سرشون رو گرم کنم یا نه.

خواست برود. اسماعیل مچ دست مربی کهنهکارش را گرفت. گفت:

- اینجوری درست نیست. اونا به کارشون واردن. ممکنه واسه تو دردسر بشه.

اسماعیل ناخواسته خودش را لو داده بود.

داوود به پنجهی دستی که دور مچش گره خورده بود نگاه کرد. پیش نیامده بود که شاگردی اینچنین بیروایی از خود نشان بدهد. گرفتن مچ دست مربی عملی گستاخانه و به دور از شأن یک شاگرد بود. فرقی نمی کرد که آن شاگرد یک نوجوان مبتدی و خام و بیخبر از فوت و فن شاگردی باشد یا اسماعیل اعلمی کهنهکار و دارندهی مقام اول آسیا. اسماعیل نگاه شرمگینش را به زمین دوخت. داوود به آرامی از جا برخاست و رفت به سراغ دو تازهوارد.

غریبهها بیاعتنا به مرد کوتاه قامت و چهارشانهای که داشت نزدیک می شد، حرکات ورزشکاران را روی تختهی مخصوص وزنه برداری زیر نظر گرفته بودند. داوود به محض رسیدن سلام کرد و خوشآمد گفت. مردی که عینک به چشم داشت برگشت و داوود را

ورانداز کرد. با مکث سری تکان داد و باز برگشت رو به تختهی مخصوص. همراهش بیآنکه نگاهی به داوود بکند پرسید:

- تو مسئول این بچههایی؟

داوود کمی جابهجا شد. با آن شانههای پت و پهن و سینههای ستبر نادیده انگاشتتش محال بهنظر میرسید و همین هم بود که عکسالعمل دو تازهوارد را کمی مضحک به نظر میرساند. گفت:

- بله. من مریشونم. امری بود؟

همان که عینک سیاه از جنس کائوچو به چشمش زده بود برگشت و نگاهی دوباره به او انداخت. پرسید:

- اسماعیل اعلمی شاگرد توئه؟

- بله.

- می شناسیش؟

- بله می شناسمش. چطور مگه؟ کاری کرده؟ خطایی از سر زده؟

سؤال بعدی را همراه مرد عینکی پرسید.

- چقدر می شناسیش؟ کار و بارش چیه؟ چه وقتیهای میاد باشگاه؟ با کیا تماس داره؟ حرف بزن!

لحن این یکی برخوردارنده و توهینآمیز بود. سؤالها را مسلسلوار نثار داوود کرد و سکوت کرد تا جوابی بشنود. داوود با مکث کوتاهی گفت:

- من اسماعیل رو می شناسم. خوب هم می شناسم. بچه سر به راهیه. سرش به کار خودشه. شاگرد نقاشه. پیش اوستا ولیالله نقاش کار می کنه. کمک خرج خونوادهشه. همشون همینجورین. منظورم مهمی بچههای حاجی اعلمیه. روزها کار می کنن و شبها درس میخونن. عصرهام میان باشگاه و وزنه میزنن. من تا حالا خطایی ازشون ندیدم.

همکار مرد عینکی طعنهآمیز گفت:

ص: ۸۳

- تا خطا از نظر تو چی باشه!

با مکث کوتاهی ادامه داد

- پدرشون رو چقدر می شناسی؟ حاجی اعلمی رو میگم»

- زیاد شناختی از اون ندارم. همینقدر میدونم که مرد با خداییه. مثل بچه‌هاش سرش به کار خودشه و کاری به کار کسی نداره.

- اینجا میاد؟

- نه اصلاً.

- کار و بارش چیه؟ خبر داری؟

- نه خبر ندارم. کار و بار اون به من ربطی نداره.

- خبر داری از کار معلق شده؟

- یه چیزایی شنیدم.

- میدونی واسه چی از کار معلق شده؟

- نه نمیدونم. ... خبر ندارم.

مأمور اطلاعاتی برگشت و به چشمهای نگران داوود زل زد. خواست ته دل مربی کهنه‌کار را حسابی خالی کند. گفت:

- خواهیم دید که خبر داری یا نداری.

و باز به جمع وزنه برداران جوانی که در آن سوی سالن تک و توک در حال وزنه زدن بودند اشاره کرد.

- شنیدم نماز میخونن. شنیدم اهل مسجد و منبرن. بچه‌های اعلمی رو میگم. درست شنیدم؟

داوود گفت:

- همهی بچه‌های این باشگاه اهل نماز و مسجد و منبرن. اینکه ایرادی نداره.

حرکات و رفتار غریب دو مرد تازهوارد همراه با پرسشهای پر از شبهه و تردیدشان،



همه نشان از حضور مأموران اداری امنیت در سرسرای سالن ورزشی داشت. داوود این را به خوبی میدانست و به همین خاطر جانب رعایت و مدارا را اختیار کرده بود و در مقابل بیاحترامیها و گاه توهینهای لفظیشان هیچ عکسالعملی از خود نشان نمیداد. مرد امنی‌چی بیاعتنا به موجی که در حال به راه انداختنش توی سالن بود تن صدایش را بالا برد.

- خواهیم دید چی ایراد داره و چی نداره. نشستن پای منبری که واعظش دائم پشت سر مقام اول سلطنت لغز میخونه و چرت و پرت تحویل مردم میده از نظر تو خطا نیست؟ ها مردک؟! جواب بده! تکثیر اعلامیههای خمینی خطا نیست؟ پخش کردن نوارهای صوتی سخنانیهای شریعتی بین مردم خطا نیست؟ پس بگو چی خطاست! بگو تا ما بدونیم؟

صداش لحظه به لحظه بلندتر می شد و بیش از پیش به فریاد شبیه. دیوارهای نازک سالن ورزشی صدای فریاد مأمور امنیتی را منعکس می کرد. وزنه برداران جوان دست از تمرین کشیده بودند و با تردید و نگرانی گام به گام در حال نزدیک شدن به غائله‌های بودند که غریبه‌ها وسط سالن به راه انداخته بودند. اسماعیل شلوار و گرمگن ورزشیاش را که روی نیمکت چوبی بود برداشت و به تن کرد.

- بقیه‌ی شاگردان در چه وضعیان؟ می شناسیشون؟ حواست بهشون هست؟

داوود گفت:

- بله می شناسمشون. همشون بچه‌های سالمیان. اهل خلاف نیستن. من تضمین میدم.

این بار نوبت همکار مرد عینکی بود که از کوره به در برود. صورتش برافروخته بود و همین عصبانیتش را آشکار می کرد. به یک حرکت خودش را سینه به سینه‌ی داوود قرار داد. گفت:

- تو کی هستی که تضمین میدی مرتیکه؟!

پرتوپ آمده بود و غیظی داشت رفتاراش که عنان اختیارش گرفته بود. دست برد و یقه‌ی گرمکن ورزشی که تن مربی بود گرفت و کشید.

- تضمین تو به چه درد من میخوره مرتیکه قرمدنگ؟ اینجا شده پاتوق یه مشت رذل



خرابکار بپیدر و مادر. اونوقت تو پاشدی اومدی واسه من تضمین بدی؟ د اگه تضمین تو ارزشی داشت که حال و روز تو و این خرابشده از این بهتر بود.

داد میزد و عمدی داشت که صدای فریادش در فضای سالن ورزشی طنین بیندازد. کسی نفهمید که ورزشکاران جوان کی دست از تمرین برداشتند و کی خود را به غائله‌های که غریبه‌های عصبانی وسط سالن ورزشی به راه انداخته بودند رساندند. برادران اعلمی جلوتر از همه بودند و با نگرانی حرکات و رفتار غریبه‌ها را نظاره می کردند. دیگران هم دست کمی از برادران اعلمی نداشتند. نگرانی و عصبانیت چهره‌هایشان را تغییر داده بود. مرد عینکی خوددارتر از همقطارش نشان میداد. گامی به جلو برداشت و رو در روی جمع ورزشکاران جوان ایستاد. دست راستش را به علامتی خاص توی جیب گشاد پالتوی پشمیاش فرو برده بود. گارد تهدیدآمیزی به خود گرفته بود و زور میزد با این گارد ترس به دل جوانانی که در پنج شش قدمیاش صف کشیده بودند بریزد. دوست همراهش همچنان یقه‌ی مربی را در دست داشت و جمله‌های تهدیدآمیز نثارش می کرد.

- میدم پدرت رو دربیارن. میندازمت جایی که رب و روبت رو یاد کنی. بلایی سرت بیارم که یادت بمونه دفعه‌ی دیگه حواست رو جمع کنی و دور و برت رو بیشتر پایی!

داوود سر جایش ایستاده بود و تکان نمیخورد. تنهی عضلانی‌ش ضربهای مرد مهاجم را تاب می‌آورد و عکسالعملی نشان نمیداد. پرواضح بود که مدارا پیشه کرده است و قصد برخورد با غریبه‌ها را ندارد. دستش را هرازگاه رو به جمع ورزشکاران نگران دراز می کرد و همین علامتی بود برای شاگردانش تا بیحرف و کلامی سر جایشان بمانند و حرکتی نکنند.

ترفندش خیلی کارساز نبود. اسماعیل اعلمی اولین کسی بود که صدای اعتراضش بلند شد. آشفته بود و موقع جدا شدن از جمع وزنه برداران جوان دستهایش آشکارا میلرزید.

- ولش کن آقا! چیکارش داری؟ اصلاً شما کی هستین؟ اینجا چیکار دارین؟ کی شما رو اینجا راه داده؟

اسماعیل به همان نسبت که از برادرش وهاب کوچکتر بود تاب و تحملش هم از او

کمتر بود. معرکهای که وسط سالن ورزشی راه افتاده بود صبر و طاقت از او ربوده بود و واداشته بودش که یکریز فریاد بزند.

- با توام. مگه نمی شنوی؟ ول کن یقه رو!

حالا به یک قدمی مرد عینکی رسیده بود. اعتنایی به او نداشت. نگاهش به مربی بود. تاب تحقیر مربی را نداشت. داوود برای او و دیگر ورزشکاران باشگاه وزنه برداری چیزی بیشتر از یک مربی بود. مرد عینکی خواست ضرب شستی نشان بدهد. دستش بالا رفت و با قدرت پایین آمد. صدای سیلی در سالن طنینانداز شد.

- گم شو برو سر جات! گم شو تا خففت نکردم.

رعبی که در دل اعضای باشگاه وزنه برداری خانه کرده بود یکباره با این حرکت جایش را به نفرت و عصبانیت داد. اسماعیل دستش را روی صورتش گذاشت. درست همانجایی که انگشتهای چغر مرد مهاجم فرود آمده بود. نگاهش از مربی به روی مهاجم عینکی برگشت. صورتش از خشم برافروخته بود. چشمهایش از زور ضربه به اشک نشسته بود و جای انگشتهای مرد مهاجم روی صورتش رد انداخته بود. کف هر دو دستش را روی سینهی مرد غریبه گذاشت و هل داد. مرد نتوانست خودش را کنترل کند و روی زمین غلتید. انتظار چنین عکسالعملی را از یک جوان به ظاهر شانزده هفده ساله نداشت. وهاب و احد معطل نکردند و یورش آوردند. دیگران هم به تبعیت از دو وزنه بردار قدیمی هجومشان را بر سر دو مرد غریبه آغاز کردند.

داوود فریاد زد:

- نه. برگردین! برگردین سر جاتون. چیزی نیست. آروم باشین. کار رو از اینی که هست خرابتر نکنین! آروم باشین! گفتم برگردین.

دیر شده بود. کسی را یارای آرام کردن آن جمع آشفته و عصبانی نبود. مرد عینکی در هرای جوانهای خشمگین گم شده بود.

همقطارش با مشاهدهی وضع غریبی که پیش آمده بود پیشدستی کرد و پا به گریز

گذاشت. چند گام به عقب برداشت و دست به جیب پالتویش برد و کلت سیاه‌رنگش را بیرون کشید. ورزشکاران بیاعتنا به او و کلتی که در دست داشت، مرد عینکی را زیر ضربات مشت و لگد گرفته بودند. پشت و پهلوئی امنیهچی عینکی در معرض رگبار ضربات مهاجمان جوان قرار گرفته بود و غریبه فرصت رهایی از بند آن جمع عصبانی را از دست داده بود. داوود بهتاج مستأصل نشان میداد. خشم عنان اختیار را از شاگردانش گرفته بود و تلاش او برای آرام کردنشان راه به جایی نمیبرد.

صدای شلیک گلولهی دوم بود که جمع جوانهای خشمگین را به عقب راند و وادارشان ساخت بیحرکت در جا بایستند. سالن ورزشی به چشم برهمزدنی در سکوتی وهمناک فرو رفت. سکوت ترد بود و شکننده. شمارش معکوس برای انفجار نهایی که همه انتظارش را می کشیدند شروع شده بود. امنیهچی عینکی روی زمین افتاده بود و زور میزد به پهلو بغلتد و خودش را جمع و جور کند. داوود بهتاج خودش را به جمع شاگردان خشمگینش رساند. بی آنکه مکث کند برگشت و رو به دو مرد غریبه ایستاد. ایستادنش به آن حالت، با دستهای باز، پشت به شاگردان و رو به مهاجمان عصبانی، تداعی سپری را می کرد که جهت درامان نگاه داشتن آنها از هر زخم و تعرضی گشوده شده بود. تلاشش برای آرام کردن شاگردان بالاخره نتیجه داد و حالت هجومی جایش را به سکون و آرامشی موقتی داد. امنیهچی مسلح با چند گام کوتاه و لرزان خودش را به همقطارش رساند و خواست کمکش کند تا سرپا بایستد. همهی حواسش به جمع ورزشکاران جوانی بود که مقابلش ایستاده بودند. مرد عینکی با خشم دست همکارش را پس زد و با زحمت از زمین بلند شد. صورتش از خشم و از درد و سوزش مشت و لگدهایی که نثارش شده بود برافروخته بود و چین به پیشانیاش افتاده بود. لبهایش آشکارا میلرزید. دست پرش را از جیب گشاد پالتو بیرون کشید. جماعت ورزشکار با دیدن کلت توی دست امنیهچی خشمگین باز هم عقب نشست. یک گام. دو گام. سه گام. عینک مرد غریبه روی زمین افتاده بود و مرد امنیهچی تار میدید. اسلحه را رو به جمع جوانان آشفتهحال گرفت و شروع به داد و فریاد کرد.

- حرومزاده های کثافت. می کشمتون. من رو میزین؟ دست رو مأمور دولت بلند می کنین؟ بیدرمادرای ولدالزنا؟

اسلحه در دست لرزانش آرام و قرار نداشت و دائم از سویی به سویی میرفت.

- مادرتون رو به عزاتون میشونم. همهتون رو می کشم جواب خون همهتون رو هم میدم. خرابکارهای سگپدر! فکر کردین هرکی به هرکیه؟! فکر کردین مملکت صاحب نداره که این جوری جفتک میندازین ها؟! پدر همهتون رو درمیارم.

صدای آژیر اتومبیلهای پلیس از دور به گوش رسید. شلیک گلوله کار خودش را کرده بود و خبر شلیک به گوششان رسیده بود. هر آن احتمال داشت فوج نیروهای مسلح پلیس به سالن ورزشی برسد. داوود ایستادن و نگاه کردن را جایز ندانست. به سمت شاگردانش برگشت. صورتهایشان را سرسری و رانداز کرد؛ صورتهایی را که از ترس و نگرانی لبریز شده بود. با مکثی کوتاه گفت:

- نمونین اینجا! برین بیرون. همین الان هم برین. زودباشین دیگه!

کسی از جایش تکان نخورد. نگاههای ترسیدهشان روی مربی سالخورده ثابت مانده بود.

- چرا وایسادین دارین بر و بر من رو نیگاه می کنین؟! الانه که برسن. مأمورا رو میگم. یالله برین بیرون. زودباشین دیگه! چرا مس مس می کنین؟ میخواین بمونین تا برسن و دمار از روزگارتون دربیارن؟ ها؟

این بار فریادش همچون رعد بر سر ورزشکاران جوان فرود آمد.

- د برین دیگه تا نیومدن. زودباشین برین بیرون!

امنیهچیها متوجه ترسند مربی شدند. خواستند مانع شوند. گامی به جلو برداشتند. مرد عینکی به هوش آمده بود. لولهی کلت سیاهرنگش را رو به مربی گرفت. داد زد:

- تو رو هم می کشم. تو کثافت سردسته ی خرابکارهایی. تویی که بهشون خط و ربط میدی. یه گلوله حرومت می کنم.

داوود رخ در رخ مرد امنیهچی ماند. حالا او بود که عصبانیتش سرریز کرده بود. با خشم

فریاد زد:

- تو مال این حرفها نیستی. تو جرئت این کارها رو نداری. اگه مردی بزنی. زودباش دیگه. من اینجام. زودباش بزنی!

مکثی کرد و ادامه داد:

- دیدی جربزه‌ی این کار رو نداری؟ نگفتم مال این حرفها نیستی؟!!

باز به جمع شاگردانش رو کرد.

- محض رضای خدا اون جا خشکتون نزنه. برین بیرون تا نرسیدن.

به سمت اسماعیل یورش برد و چنگ به لباس ورزشی که تازه تنش کرده بود انداخت و به سمت در خروجی سالن هلش داد.

- برو تا بقیه هم بیان. نگران هیچی نباش. من اینجام. زودباش برو تا دیر نشده.

اسماعیل به طرف در خروجی به راه افتاد. مرد امنیه‌چی کلت را به طرف اسماعیل نشانه رفت. فریاد زد:

- همونجا بمون. قدم از قدم برداری شلیک می کنم. من حکم تیر دارم.

داوود داد زد:

- بهش توجه نکن مرد! برو. من بهت میگم. داوود بهتاج بهت میگه. نمون. اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه. برو!

به بقیه رو کرد.

- برین بیرون دیگه!

دستهای دو مهاجم مسلح آشکارا میلرزید. خشم و ترس یکجا به جانشان ریخته بود و توان هر عکسالعملی را از آنها گرفته بود. مرد عینکی دو تیر هوایی پیاپی شلیک کرد. وهاب دومین نفری بود که به طرف در خروجی به راه افتاد. شیر شده بود. مربی با حرفها و تلنگرهایش شیرش کرده بود. اسماعیل نزدیک در خروجی درجا مانده بود. ترس قدرت هر گونه حرکت را از او سلب کرده بود؛ ترس از تنها گذاشتن مربی. وهاب نرسیده به در

ص: ۹۰

دست انداخت دور شانهای اسماعیل و او را با خود برد. کسی به فریادهای جگرخراشی که دو مرد امنیهچی سر میدادند وقعی نمینهاد.

- نرین! سر جاتون بمونین! حرکت نکنین کثافتا! والا شلیک می کنم. مگه با شما نیستم. کر شدین؟ بایستین با شمام. میزنم نفلهتون می کنم. فکر کردین شوخی می کنم؟

حال نوبت احد و دیگر ورزشکاران جوان بود که از سالن خارج شوند. صدای شلیک گلوله دم به دم به هوا بلند بود. ایرانیتهایی که سقف سالن ورزشی را پوشانده بودند جنسشان آزیست بود و گلولههای سربی را از خود عبور میداد. عبور هر گلوله منفذی می شد برای ورود ستون باریکی از نور. هر چه بر تعداد شلیکها افزوده می شد، تعداد منفذهای ایجاد شده در سقف هم افزایش مییافت. ستونهای نور رفته رفته بیشتر و بیشتر شد تا بالاخره صدای شلیک قطع گردید.

زمان به سرعت برق گذشت. سالن از جمع ورزشکاران جوانی که در آن ازدحام کرده بودند خالی شده بود. صدای آژیر گشتیهای پلیس یک آن قطع نمی شد. دور و بر سالن ورزشی را خیل مأموران پلیس و اتومبیلهای گشتی پر کرده بود. مأموران مسلح دور و بر سالن ورزشی پراکنده شده بودند.

اولین مشت را امنیهچی عینکی وارد کرد. عینک خردشدهاش را توی جیب بغل پالتوی پشمیاش گذاشت و مقابل مربی ایستاد. ایستاد و مشت گرهکردهاش را مستقیم توی صورت عضلانی وزنه بردار قدیمی فرود آورد. مربی صورتش از فشار ضربه به عقب پرت شد. چینی به صورتش انداخت. صدای ناله‌ی خفهای از حنجره‌اش شنیده شد. دوباره سرپا شد. به صورت مرد امنیهچی نگاه کرد. خندید. امنیهچی دوباره مشت زد. به همان جای قبلی. به صورت عضلانی مربی و محکمتر از قبل. داوود بهتاج باز سرش به عقب خم شد. اینبار صدای ناله‌های شنیده نشد. سرش به همان صورت ماند. مثل وزنه‌ای که از گردن کلفتش آویزان مانده باشد.



## ۹- گره بر قصه افکنده می شود

صدای زنگ در حیاط شنیده می شود. باید خودش باشد؛ سلمان را میگویم. وقت آمدنش فرا رسیده است. در منزل حاجی اعلمی روی مبل گوشه‌ی پذیرایی نشستهام و منتظرم سلمان برگردد. بهتر بگویم، هر دو منتظریم تا سلمان برگردد؛ هم من و هم حاجی اعلمی. سؤالها را پرسیده‌ام؛ هر آن چه را که لازم بوده است. به بیانی ساده‌تر هر آنچه را لازم بوده است از فصل مشترک زندگی اسماعیل و پدرش حاجی قدرت‌الله بدانم، از بایگانی حافظه‌ی پیرمرد بیرون کشیده‌ام؛ بنیاز به هیچ ترفند و تلنگری. اما به آنچه مد نظرم بوده است نرسیده‌ام. آشنایی کاملی از آنچه در پیاش هستم ندارم. اما حتم دارم که خواسته‌ام همچنان دستنخورده پابرجاست. سؤالهای بیجوابم جای خاصی را در ذهن خسته‌ام اشغال کرده است. کاری هم از حاجقدرت‌الله اعلمی برنیامده است. میپرسم:

- هیچ وقت به ذهنتون زد که برای اسماعیل برین خواستگاری؟ به ذهنتون زد که دامادش کنین؟



حاجی میگوید:

- بله. این سفر آخری که از جبهه برگشت مادرش بهش اصرار کرد که اجازه بده برایش بریم خواستگاری. اما اون قبول نکرد.

میگویم:

- شاید خودش یکی روزی نظر داشته. شما در این مورد چی فکر می کنید؟ چیزی در این مورد به شما نگفته بود؟ یا به مادرش؟

حاجی میگوید:

- نه، هیچی به ما نگفت. اسماعیل آدم توداری بود. نمی شد به راحتی ازش حرف بکشی. خیلی کمحرف و تودار بود. آخریها کمحرفتر و تودارتر هم شده بود. ولی من حتم دارم که عاشق نبود. هیچ دختری تو زندگی اسماعیل نبود. شک ندارم.

خواستهی نامعقولی را مطرح می کنم.

- وسایل شخصی شهید اسماعیل کجاست؟

پیرمرد نگاهم می کند.

- کدوم وسایل؟

میگویم:

- وسایلی که ازش باقی مونده.

- اسماعیل وقتی شهید شد یک ساک لباس ازش موند و همون یونیفرم بسیجی پاره و خونآلود که خواهرهاش همون موقع یه جایی پنهان کردن که چشم مادرش بهش نیفته. مادرش به قدر کافی غصه میخورد. انصاف نبود که لباسهای خونی پسر برومندش دائم جلوی چشمش باشه.

به سیم آخر میزنم. باید منظور اصلیم را بیحاشیه روی بیان کنم. پاسخ پرسش من در نامههایی است که از خدمت سربازی شهید باقی مانده است. نامههایی که در آن دوران برایش پست می کرده اند؛ نامههایی از دیگران. همین را به زبان میآورم.

- منظورم وسایل دوران سربازی شهیده. من نامههایی رو که در دوران خدمت به دستش رسیده بود میخوام.

مکث می کنم. منتظر جواب از سوی حاجی اعلمی میمانم. سکوت جای همهی کلمات و واژههایی را که قرار است در جایگاه جواب درخواستم به من داده شود پر می کند. انگار بیگدار به آب زدهام. دسترسی به نامههای شخصی یک پسر جوان، آن هم جوانی آذریتبار با تعصبات خاص مردم این دیار، که دائم از سوی خانواده، از سوی خواهرهای جوان نامههای احساسی دریافت می کرده است به نظر کار درست و معقولانهای نیست. به خود میآیم و سعی می کنم اوضاع را سامان دهم.

- حتم دارم برادرهای اون بزرگوار نامههای جالب توجهی برایش ارسال می کردند. همچنین خود شما. اون نامهها خیلی به کارم میاد. اطلاعات خیلی خوبی رو میتونم از محتوای نامهها به دست بیارم.

حاجی اعلمی به من اشاره می کند و از جا برمیخیزد. طول پذیرایی را با گامهای آهسته طی می کند. دنبالش روان می شوم و پشت سرش وارد اتاق خوابی که گوشهی پذیرایی واقع شده است می شوم.

وسایلی که داخل اتاق خواب چیده شده است حکایت از اتاق خواب کودک دارد. تختخواب بچهگانهایی که زنگولههای طلایرنگ با شرشرهای مانده از شب تولد کودک آن را تزئین نموده نشانهای بارز اتاق بچه است. حاجی اعلمی با دست بالای کمد چوبی بزرگی را که آنسوی اتاق نصب است نشانم میدهد. میگوید:

- اون بالا یک ساک و یک سری وسایل هست که مال اسماعیله. به نظرم یه کیسهی پلاستیکی پر از نامه هم توش باشه. باید بگردی.

صبر نمی کند راهنمایی بطلبم. راهی شدنش به سمت بیرون اتاق خواب بچه تعجبم را بر میانگیزد. نمیاند که شاهد زیر و رو کردن وسایل فرزند شهیدش توسط یک غریبه باشد.

نگاهی به دور و بر اتاق خواب میاندازم. تنها وسیلهای که میتواند من را به آن بالا، به

کمد وسایل شخصی شهید اسماعیل اعلمی برساند یک صندلی چوبی است. صندلی را زیر پا قرار میدهم و از آن بالا میروم. در کشویی بالای کمد را میگشایم و محتویات کمد را با یک نگاه پروسواس از زیر نظر میگذرانم. ساک سیاه و مندرسی که ته کمد قرار گرفته است نظرم را جلب می کند. حتم دارم که خودش است. دست دراز می کنم و ساک را بیرون می کشم. روی زمین مینشینم و وسایل داخل ساک را یکی یکی بیرون میآورم. چفیه سفید و نخ‌ تا شده به همراه دو دست لباس زیر با حوله و وسایل استحمام اولین چیزهایی است که به دستم میآید و از ساک بیرون میآورم. کیسه‌ی پلاستیکی پر از پاکتهای نامه زیر ساک انگار جاسازی شده است. کیسه‌ی پلاستیکی را وسط اتاق سر و ته می کنم و اجازه میدهم پاکت نامههایی که سالهای سال روی هم خوابیده بوده و تحت فشار جای کمی را اشغال کرده بوده است، روی کف اتاق کودک از هم بپاشند. بی فوت وقت دست به کار واری نامها می شوم. با کمی گشتن متوجه می شوم نامها به سه بخش اصلی تقسیم می شوند. اول نامههایی که به خط خوش نستعلیق از طرف پدر یعنی حاجقدرت‌الله اعلمی نوشته شده است و برای شهید ارسال شده است. دوم نامههایی که برادرها، و به تعداد معدود و انگشتشمار خواهرهای شهید، نوشته‌اند. سوم نامههای دوستان، بچه‌محلها و رقبای ورزشی است که در طول خدمت با او نامهنگاری داشته‌اند. همین و بس!

- پس نامه‌های اعظم کجاست؛ نامههایی با خط خوش و زنانه؟

با ترس از اینکه کسی صدای فکرهای بلندم را شنیده باشد به دور و بر نگاه می کنم. کسی نیست. تیرم به سنگ میخورد. به آنچه مد نظرم است نمیرسم. نامها را به جای اولش برمیگردانم و کیسه‌ی پلاستیکی محتوی نامها را همراه خود به داخل پذیرایی میبرم و دست از پا درازتر روی مبل مینشینم.

بزرگ خاندان اعلمیها بیاعتنا به حال زارم، در خود و گذشتهای که به تلنگر حضورم به آن دست یافته است، غور می کند. نگاهی سرسری به من و کیسه‌ی محتوی نامها میاندازد. میگوید:

- آها خودشه!

و میپرسد:

- به دردت میخوره؟

میگویم:

- آگه همیشه بود بیشتر به دردم میخورد.

میگوید:

- همیشه همونه. کسی دست به اون نامهها نزده.

به درستی حرفی که میزند ایمان ندارم. حتم دارم نامهها دست خورده است. حتم دارم کم و زیاد شده است. بالا پایین شده است. نمیدانم. شاید پیرمرد درست میگوید و این من هستم که خوره گرفتم؛ خوره‌ی وسواس. شاید پایه و اساس حرف هردوی ما صداقت است و هر دوی ما درست فکر می‌کنیم. نامهها دستکاری شده است و حاجی اعلمی خبر ندارد.

حافظه‌اش بدجوری به کار افتاده است. خودش هم تعجب کرده است که چطور توانسته است گذشته را این طور واضح و آشکار به خاطر بیاورد. روی میز را انبوهی کاغذ و پاکت و عکس پر کرده است. پیرمرد لابه‌لای عکسها دارد دنبال چیزی میگردد.

- فکر می‌کردم گذشته به کل از ذهنم گریخته. سالها بود که چیزی یادم نمی‌آورد. یه وقتی با خانم می‌شینیم همین جا و از گذشته حرف می‌زنیم. اما خیلی زود حرفهامون تموم می‌شه. به خاطر آوردن اون همه اتفاق حالا دیگه برای هر دومون سخته. فکر می‌کردم همه چی از خاطرم رفته. خیلی وقت بود که حال و روز خوبی نداشتم؛ نه من و نه خانمم. یک جورهایی احساس افسردگی می‌کردیم. اما امروز شما اومدی اینجا و باعث شدی من خیلی از اتفاقات گذشته رو به خاطر بیارم؛ باجزئیات و همهی حواشیش. یادآوری خاطرات گذشته خیلی خوبه. آدم هر زمان که لازم باشه میتونه خودش رو محک بزنه. گذشته رو محک بزنه. سبک سنگین کنه. ببینه کجاها رو درست عمل کرده، کجاها رو غلط. این‌ها

ص: ۹۷

باعث می شه حال آدم خوب بشه. حالا حالم خوبه؛ خیلی خوب. باید از تو تشکر کنم.»

میخواهد حضور من را بهانه‌ی این یادآوریها قرار دهد. با همهی فرصتطلبیهایی که در خودم سراغ دارم این یکی را دیگر نمیپذیرم. خودم را خوب می شناسم و حقیقاً چنین کراماتی در خودم سراغ ندارم. با اینحال حیفم میآید پیرمرد را از این باوری که به او دست داده است و خوشنودش ساخته دور کنم. حال و هوای این مرد به طرز آشکاری عوض شده است. لبخند جاننداری روی لبهای چروکیدهاش نقش بسته است و چشمهایش میدرخشد. حیفم میآید این حس خوب را از او دریغ کنم. جانب انصاف را میگیرم و میگویم:

- اختیار دارین حاجاآقا! من رو قابل دونستین و اجازه دادین در محضرتون بشینم و از کلامتون فیض ببرم. صحبتهای شما برای من لذتبخش بود. حافظهتون ماشاءالله مٹ ساعت کار می کنه؛ دقیق و بینقص. بزمنم به تخته خوب مونده. نیاز به یه تلنگر داشت که الحمدالله زده شد.

خودم را میگویم. راستی راستی دارد باورم می شود که این همه کار ازم برمیآمده است و خودم خبر نداشتم. ساعت را نگاه می کنم. سه بعدازظهر است. از لحظهی ورود یکریز حرف زده است و من یادداشت برداشتم. دستگاه ضبط صدا هم جز همان زمان اندک صرف ناهار یک لحظه از کار نیفتاده است. ترسم این است که حافظهی دستگاه این همه خاطره را تاب نیاورد و پس بزند. خاطرات نظمی ندارند. سال و ماه و روز نمی شناسند. تاریخها در هم است. میدانم که همین درهم برهمی مصیبتی خواهد شد برایم و به نظم درآوردنشان تسمه از گردهام خواهد کشید. چاره چیست؟ همینقدر که توانستم حاجی قدرتالله اعلمی را بکشانم به سالهای دور و گذشته را پیش چشمش زنده سازم خودش کلی کار است. برخلاف انتظارم حاجی اعلمی به همه چیز اشاره کرد الا خودش. پدر، غایب بزرگ صحنهای گذشته است و این کمی نگرانم می کند. انگار فکرم را از قبل خوانده است و به همینخاطر هیچ اشاره‌ای به خودش و گذشته‌ی پرفراز و نشیبی که او در آن نقش اصلی را به عهده داشته است نمی کند. دارد باورم می شود که زیادهروی کردهام و حتم دارم بعدها

همین بی مبالاتی کار دستم خواهد داد.

سلمان هم خودش را میرساند به مهمانی خاطرات در منزل اعلمی. یکساعت پس از ورودم به منزل پدر شهید، او هم وارد می شود؛ خندانتر و سرحالتتر از قبل. صورتش گل انداخته است. دستی برایم تکان میدهد و با حاجی اعلمی شروع می کند به چاق سلامتی کردن. پرواضح است که از قبل همدیگر را می شناسند. به حاجیه خانم هم سلام میدهد و روی تک مبلی که همان دم در قرار دارد مینشیند. سلام و احوالپرسیاش با حاجی اعلمی و حاجیه خانم به لهجهی آذری گرمی و طراوت خاصی دارد. حال که فکرش را می کنم میبینم چقدر فرصت داشتهام که زبان آذری را بیاموزم و این کار را نکردم. خودم را به خاطر فرصتهای بیشماری که در گذشته از دست دادهام ملامت می کنم.

اولین موقعیتی که دست میدهد تا به زبان ترکی آذری مسلط بشوم دوران خدمت سربازیام است. همخدمتیام جوان درشتاندام و بذلهگویی آذری است و پیلهام می شود تا زبان ترکی را به من آموزش بدهد. حتم دارد که سر دو ماه نشده فوت و فن زبان ترکی را به من میآموزد و مینشاندم پشت دستگاه بیسیم و کاری می کند از نگهبانی دادن در هوای سرد و یخزده نجات یابم. از آن آذریهای دانه تلخ است که جام معرفت را تا ته سرکشیدهاند و رشتهی مرام و جوانمردی را فقط به نام خودشان گره زدهاند. کشتهیارم می شود که تنبلی را کنار بگذارم و پشت بیسیم به زبان همولایتیهایش حرف بزنم. همینقدر یادم هست که نفوذ زیادی دارد و همهی سربازهای ولایتشان را نشانده است پشت بیسیم. با من هم رفاقتی به هم زده است و دلش به حالم میسوزد. دلش به حال زار و ناتوانم موقع نگهبانی دادن در هوای سرد و یخزدهی محوطهی پادگان میسوزد. میگوید:

- مرد حسابی، ترکی رو یاد بگیر تا من هم دستم باز باشه بتونم ازشون بخوام بذارنت پشت بیسیم یا تو دفتر پاسدارخونه یا تدارکات تا دیگه نگهبانی ندی. آخه تا وقتی نتونی ترکی حرف بزنی چطور میتونی بین اون همه بیسیمچی ترک پیام دریافت کنی؟

زیادی روی من حساب باز کرده است. نمیخواهد باور کند برای فراگرفتن زبان ترکی

حقیر به بیش از دو ماه و خیلی بیش از دو ماه نیاز دارم. بالاخره هم به باور غلطش پی میبرد و دست از سرم برمیدارد و اجازه میدهد تمام دو سال خدمت سربازی را در هوای ده درجه زیر صفر زمستانش و بارانهای سیلاسا و بادهای سرکش پاییزش روی سنگرهای بیحفاظ و بی در و پیکر نگهبانی بدهم.

سلمان همان دم ورود به منزل حاجی اعلمی دستهای کاغذ آچار را که پیرمرد به سمتش دراز کرده است زیر بغل میزند و به امر حاجی اعلمی بیرون میرود. حتم دارم میروم که از کاغذها کپی بگیرم و برگردم. دقایقی بعد برمیگردم. کاغذها را به حاجی برمیگردانم و میروم دم در و روی همان مبل قبلی مینشینم. حاجی اعلمی نگاهم می کند. نگاهش با گذشته کمی فرق دارد. حس می کنم زمان آن فرارسیده است که حاجی از خودش حرف بزند. تمام این سه چهار ساعت را یکبند از اسماعیل گفته است؛ از لحظه تولد فرزند برومندش تا بزرگ شدنش و تا اعزامش به سربازی. پاسخ آن بخش از سؤالهایم را که به خودش مربوط می شود خیلی خلاصه و گذرا میدهد. تک جمله کنایاش همچون «به خاطر نمیآورم.» و «یادم نیست.» و «سالهای زیادی از اون موقع میگذره.» راه گریزی شده است برای شانه خالی کردن از زیر بار جواب به این گونه سؤالها. حالا احساس می کنم تصمیم گرفته است حرف بزند؛ از خودش، از گذشته اش. مرا به اسم کوچکم صدا میزند. این گونه خطاب کردن گرم می کند. از خود بیخودم می کند. میگوید:

- یک خواهشی ازت دارم!

راز آلود حرف میزند. خدا خدا می کنم گشوده شدن رازش پاسخی باشد به پرسشهای بیجوابم. حاجی اعلمی بزرگ از من یکلقبا خواهشی دارد. چه خواهشی؟! من کجای زندگی حاجی اعلمی قرار گرفتم که مقبولیت برآورده کردن خواهشش را پیدا کرده ام. ترس وجودم را لبریز می کند. میپرسم:

- شما امر بفرمایین حاجاآقا؟

میگوید:

ص: ۱۰۰

- اول باید قول بدی حرفم رو زمین نیندازی. قول میدی؟

هاج و واج نگاهش می‌کنم. هرمی دارد نگاه این پیرمرد. سرم را پایین میاندازم به نشانه‌ی اطاعت. از جا برمیکیزد. میگوید:

- باید بریم یک جایی؛ همین الان!

و رو به در راه میافتد. سلمان زودتر رفته است. حتم دارم شریک نقشه‌ی حاجی اعلمی است. حمیده‌خانم کت حاجی را دستش گرفته است و دم در منتظر ایستاده است. قرائن حکایت از این دارد که زن نیز در این نقشه همدست پیرمرد است. انگار همه منتظر من بوده‌اند که از راه برسم و با رسیدنم نقشه‌شان را عملی سازند. از حمیده‌خانم به خاطر پذیرایی گرمش تشکر می‌کنم و بیرون میروم.

سلمان پشت فرمان اتومبیل خدمت منتظر نشسته است. در جلوی اتومبیل را برای نشستن حاجی اعلمی باز می‌کنم و منتظر میمانم تا سوار شود.

هوا رو به خنکی می‌رود. طی هفت هشت ساعتی که وارد این شهر شده‌ام انواع و اقسام آب و هوا را تجربه کرده‌ام. از هوای سرد و بارانی بگیر تا آفتابی و گرم و حالا هم که هوا رو به سردی می‌رود. تعریف تابستانهای خنک و پشتمهای عاری از کولرهای آبی اردبیل را زیاد شنیده‌ام. آسمان صاف است و بیدرهای ابر در گوشه و کنارش. رنگ آبی آسمان در این سرزمین با آبی آسمانی که من تا کنون شاهدش بودم انگار فرق می‌کند. این آبی، آبیتر از هر آبیای است که تا به حال دیده‌ام. رنگش یکجورهایی توی ذوق میزند. تا تاریک شدن هوا هنوز فرصت زیادی داریم.

سلمان باز هم کوچه پسکوچه‌های باریک و دراز را در پیش گرفته است و پرگاز جلو می‌رود. بعد از کلی پشت سر گذاشتن کوچه پس کوچه‌های فرعی، به خیابان اصلی وارد می‌شود. میپرسم:

- چرا قالم گذاشتی؟ کجا رفتی؟

از آینه نگاهم می‌کند. میخندد. دارم کمکم به علائمی که با خنده به سویم مخابره می‌کند



آشنا می شوم. به حاجی اعلمی اشاره می کند. یعنی اینکه وقتش نیست. میخواهم بگویم: «من مرده‌ی این شرم و حیای شهرستانیتم.» نمیگویم و سکوت می کنم. دندان روی جگر میگذارم تا زمانش برسد. بدجوری شکار شده‌ام که از سر و سرّ این مرد سردرآورم.

تابلوی بهشت فاطمیه از دور بر سر در بزرگ و آهنی آرامگاه شهر دیده می شود. از در آهنی مزار با دو لنگهی بازش وارد قبرستان می شویم. سلمان اتومبیل را در امتداد خیابان اصلی مزار پیش میراند. دور میدان اصلی دور میزند و به یکی از خیابانهای فرعی میپیچد. بعد از طی مسافت کوتاهی کنار خیابان فرعی توقف می کند. حاجی اعلمی که جلو نشسته است در را باز می کند و قبل از آنکه یکی از ما دو نفر، من یا سلمان، خودمان را برسانیم پیاده می شود.

- میدانستم که عصا کاربردی عملی ندارد.

سلمان کیف دستی قهوه‌های رنگ با یک چهارپایه کوچک تاشو دستش است. هاج و واج نگاهم می کند. باز انگار بلند بلند فکر کرده‌ام.

پیرمرد از پلی که حائلی است میان خیابان آسفالته و پیاده‌رو عبور می کند و خود را به حاشیهی باریک میان قبرها می‌رساند. گام برداشتن در امتداد باریکه راهی که میان قبرها گشوده شده است سخت مینماید. برای حاجی اعلمی سختتر.

انتظار دارم در بدو ورود به قبرستان و قبل از زیارت هر قبری، حاجی اعلمی من را به دیدار و زیارت قبر فرزند شهیدش اسماعیل ببرد. هر چه نگاه می کنم خبری از آرامگاه شهیدان این شهر نمیبینم. باید سوی دیگر قبرستان باشد. این سو قبرها درهم و برهم و با فاصلههایی اندک از هم قرار گرفته‌اند. هیچ نظمی و سامانی در نحوه‌ی چیدمان قبرها دیده نمی شود. قبرستانی همچون دیگر قبرستانهایی که در شهرهای دیگر به چشم می‌خورد. قبرها به طیف خاصی از مرده‌ها اختصاص ندارد. خرد و کلان، زن و مرد، بزرگ‌خاندان و کوچک‌خاندان، همه و همه در ردیفهایی نامنظم و تو در تو در میان قبرهایی با سنگ‌نشانهایی آشنا قرار گرفته است.

پیرمرد پس از مدتی پیاده روی در میان قبرها از حرکت باز میایستد و نگاه خیره و ثابتش را میدوزد به قبری که پایین پایش رخ گشوده است. قبری با سنگی گرانبی به رنگ سیاه و بزرگ و خطی خوش که آیهی قرآنی «ولاتحسبنالذین قتلو فیسیلا لله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون» رویش حکاکی شده است. زیر آیه نوشته شده است: «آرامگاه مرحوم حاجاحمد اعلمی ذاکر دربار خامس آل محمد و نوهی قهرمانش اسماعیل اعلمی.»

گیج شده ام. یک قبر و دو اسم. منتظرم حاجی اعلمی توضیح بدهد. پیرمرد بیاعتنا به من کنار قبر زانو زده است و در حال خواندن فاتحه است. من هم به تبعیت از او روی دو پا مینشینم و با احترام دست روی سنگ سیاه میگذارم و شروع به قرائت فاتحه می کنم. پیرمرد فاتحه خواندنش که به آخر میرسد سربلند می کند و نگاهم می کند. دستم را خوانده است. میگوید:

- درست حدس زدی. این قبر متعلق به دو عضو از خاندان اعلمیهاست. یکی پدرم مرحوم آخوند حاجاحمد اعلمی و یکی دیگه پسر شهیدم اسماعیل.

آهی می کشد.

- وقتی اسماعیل شهید شد طبق یک سنت قدیمی نخواستیم قبرش از آرامگاه خانوادگی دور بمونه.

با دست به قبر با سنگ سیاه اشاره می کند.

- همین جار رو با مجوز مسئولین نبش قبر کردیم و جنازهی شهید رو گذاشتیم داخل این قبر.

مکث می کند تا نفسی تازه کند. به دوردستها خیره می شود. به آفتاب که در حال پایین آمدن است و آسمان که کمی لاجوردی میزند. ابرهائی که در آن سوی آسمان پیدا شده است به رنگ خون درآمده است. ابرها به هم فشرده شده است و در جهت بادهای غربی کشیده شده است. حال غریبی دارد آسمان در این عصر سرد و در این مکان غریب.

حاجی اعلمی سر به سوی قبر برمیگرداند. میگوید:

ص: ۱۰۳

- نباید این کار رو می کردیم. قبر شهید نباید این قدر از دسترس دور باشه. مردم برای زیارت قبر شهدا نباید متحمل سختی و خستگی بشن.

به من رو می کند.

- میفهمی چی میگم.

نمیفهمم چه میگوید. ظاهره داد میزند که چیزی از حرفهایش دستگیر نمیشود.

میگوید:

- باید از اینجا منتقلش کنیم به مزار رسمی شهدا. باید قبر شهید اسماعیل رو ببریم به جایی که متعلق به اونجاست.

با دست به سمت و سویی از قبرستان اشاره می کند؛ سمت و سویی مخالف جهتی که خورشید غروب می کند. جایی در سمت شرق.

- اونجا مزار شهدای شهر اردبیل. هم شهدای انقلاب هم شهدای دفاع مقدس. قبر شهید اسماعیل رو باید ببریم اونجا.

میگویم:

- ولی این کار شدنی نیست. از لحاظ شرعی و قانونی میگم. قانون اجازه نمیده.

توجهی به حرفم نمی کند. با این حال چیزی میگوید که جواب حرف من هم هست.

- همهی مجوزها و استفتائات لازم رو هم گرفتم. از دفتر مقام معظم رهبری هم استفتائیه گرفتم. گفتند با صلاحدید مسئولین ذریبط اشکالی نداره.

سلمان کیف دستی چرمی قهوه‌ای رنگی را به سوی پیرمرد دراز می کند. حاجی اعلامی کیف را میگیرد. زیپش را باز می کند و دست می کند و دسته ی کاغذهای آ ۴ را از داخل کیف بیرون می کشد و به من میدهد. میگوید:

- همش اینجاست. همهی اون استفتائیهها و نامههای قانونی که خدمتت عرض کردم.

کاغذها را از او میگیرم. میپرسم:

- پس چرا این کار رو نکردین؟

جوابم را نمیدهد. شروع می کنم نامهها را ورق زدن و واریسی کردن. اولین برگه همان برگهی استفتائیه از دفتر رهبری است. تیرش محترمانه و پر از تعریف و تمجید از مقام رهبری است. صفحه تا پایین و تا خط آخر از مطلب پر شده است و جایی برای اظهار نظر رهبری باقی نمانده است و بالاچار جواب نامه در پشت کاغذ داده شده است: «موضوع تابع قوانین و مقررات بنیاد محترم شهید است. انشاءالله همکاری لازم را مبذول خواهند داشت. انشاءالله موفق باشید. دفتر حضرت آیتالله خامنهای مد ظله العالی. بخش استفتائات.»

حاجی اعلمی روی چهارپایه تاشو نشسته است و انتظار می کشد. حتم انتظار عکسالعملی از سوی من.

نامهی بعدی خطاب به مدیر اداره کل امور ورزش و جوانان استان اردبیل است. حاجی اعلمی در این نامه با استناد به استفتائیه از مقام معظم رهبری و پیگیریهای مستمر و دستور صریح وزیر ورزش، از مدیر خواسته است که برای انتقال قبر شهید اسماعیل اعلمی اقدام عاجل به عمل بیاورد. نامهی سوم را شخصی به نام ایوب بهتاج مدیر کل ورزش و جوانان استان اردبیل به علی منصور لکوریج مدیر کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان اردبیل نوشته است و از او خواسته است که در این خصوص همکاری کند. نامههای دیگری هم هست. به همین اکتفا می کنم. میگویم:

- همهچی به نظر مقبول و قانونی میاد.

حاجی اعلمی میگوید:

- بله. درسته. همهچی مقبول و قانونیه. اما همونطور که میبینی قبر پسر من، شهید اسماعیل، اینطور غریب وسط این همه قبر تک افتاده. من دلم میخواد از اینجا منتقلش کنم به جایی که بهش تعلق داره. دلم میخواد از اینجا ببرمش. اینجا جای پسر من نیست. اینجا جای شهید اسماعیل نیست. جای اون پیش شهدای دیگهی اردبیل. به نظر تو این خواستهی زیادیه؟ ها؟

مکث می کند. خلقش تنگ شده است. از حاجی اعلمی شاد و سر حال خبری نیست.

- گفتم خودم خرجش رو میدم. گفتم هزینش هر چی شد خودم میپردازم. گفتن انتقال قبر بدون نبش قبر خیلی هزینه داره. گفتم عیبی نداره. خونه رو میفروشم هزینش رو میدم. باز هم پشت گوش انداختن. دیگه خسته شدم اینقدره رفتن و اومدم. خسته شدم از بس جواب سربالا شنیدم. کسی حرفهام رو تحویل نمیگیره. به من بیاحترامی می کنن. به شهید بیاحترامی می کنن. این خوب نیست. این هیچ خوب نیست. والله خوب نیست. چوبش رو میخورن!

میخواهم دلداریاش بدهم. اما کلمات و واژههایی که در این وضعیت بتوانند به کمک بیانند از ذهنم گریختانند. همیشه همینطور است. کلمات و واژهها درست جایی که لازمشان دارم تنهائیم میگذارند. ذهنم خالی است. خالی از هر واژهی مناسب این موقعیت احساسی. قطرههای اشک روی صورت حاجی اعلمی سریده است. با دستمال سفید گلدوزی شدهای صورت خیشش را پاک می کند. انگار عیب میداند گریه کردن پیش غریبه را.

- باید کاری بکنی!

به دور و برم نگاه می کنم. سلمان آنسوی من و حاجی اعلمی، روی لبهی سنگ مزار غریبهای نشسته است. بعید میدانم مخاطب جملهی اینبارهاش سلمان باشد. میپرسم:

- چه کاری حاجاآقا؟

میگوید:

- برگشتی تهران دنبال کار رو بگیری. آدرسها رو بهت میدم؛ آدرسها با شماره تلفنها. تو تهران آشنا داری. میدونم که آشنا داری. کلهگندهها رو می شناسی. باهاشون دوستی. ازشون بخواه که کار انتقال قبر پسر شهیدم رو به سرانجام برسونن. اونا آگه بخوان میتونن دستور بدن این کار انجام بشه. من اینجا دستم به جایی بند نیست. کسی حرف من رو نمیخونه.

مستأصل شدهام. در من یک لاقبا چه دیده است که فکر می کند دستم به جایی بند است؟! من در تهران درندشت با کی ارتباط دوستانه دارم؟ با کدام مسئول و مدیر کل و

ص: ۱۰۶

معاون وزیر و کدام کلهکندهای که بتواند با یک اشارهی من پادرمیانی بکند و گره از مشکل این پیرمرد غمگین بگشاید؟ صداقت و سادگی این مرد من را به ستوه آورده است. دلم میخواهد سرش فریاد بزنم و او را از این خوشخیالی که گریانش را گرفته است بیورم. او میتواند بیشتر از اینها را بخواهد. میتواند خیلی بیشتر از اینها را بخواهد. دنیای کوچک آرزوهای این مرد آزارم میدهد. حاجی اعلمی مقابل خود مردی را مبیند که به ظن او با کلهکندها ارتباط دارد و نهایت آرزویش را اینگونه بیان می کند:

- قبر فرزند شهیدم به آرامگاه شهدای شهر اردبیل منتقل بشه. همین!

باز میگوید:

- نیازی به نبش قبر نیست. قبر رو با محتویاتش منتقل می کنیم.

حرفها و خواستههای این مرد دل و دماغی برایم باقی نگذاشته است.

ص: ۱۰۷



حمیده کنار حوض سمنتی حیاط قدیمی روی چهارپایهی چوبی نشسته بود و انتظار می کشید. استخوان قلم گاو با پارچهی سفید بیلکی پوشیده شده بود. ملیحه دختر بزرگ خانواده اعلمی داشت سنگ چاقوتیزکن را به لبهی ساتور سنگین می کشید. فریده کنار دستش بیکار نشسته بود و رد پرواز کبوترهای همسایه را در آسمان ابری تعقیب می کرد. اعتنایی به درخواستهای خواهر کوچکترش فریبا که دم به دم از او میخواست آب گرم برایش بیاورد نمی کرد. دستهای فریبا تهتغاری موقع چنگ زدن به رختهای خیس تشت رختشویی هر از گاه از فرمان خارج می شد و توان فشردن و چلانیدن لباسهای آبکشیده را از دست میداد. با همهی این احوالات آموزههای مادر را در امر شستن رخت و لباس شخصیش خوب به کار میبست و مریاش را راضی نگاه میداشت.

این بخشی از همان مسیر ثابت و یکنواختی بود که همهی دخترهای خانوادهی اعلمی باید آن را میپیمودند. دخترها در این مسیر بود که بزرگ می شدند، بالغ می شدند و آرام آرام سکان زندگی را در دست میگرفتند. فریبا تهتغاری یازده بهار را پشت سر گذاشته بود. در



خانواده‌ی اعلی‌ی یازده سال زمان کافی برای گذر از مرز کودکی بود. فریده شانزده ساله بود و ملیحه نوزده سالگی را پشت سر گذاشته بود. دخترها دارای استخوانبندی قرص و محکمی بودند و از نظر سلامت جسم و روح چیزی از پسرها کم نداشتند. پس دلیلی نداشت که بیشتر از حد لازم در دنیای کودکانه‌شان جولان دهند و مادر را تکیه‌گاهی همیشگی برای خود فرض کنند. حمیده یک دم از آنها غفلت نکرده بود و حالا شاهد به بار نشستشان بود. برای هیچ کدام از دخترها کم نگذاشته بود. مگر جز این هم قراری بوده است که حالا با این وضع و حال، حمیده نخواهد لبخند رضایت بر لب بنشانند؟! لبخندش همان اخم دلنشینی بود که همیشگی خدا گوشه‌ی لب داشت. از تیز شدن ساتور که مطمئن شد ساتور را از دختر گرفت. حیفش آمد دختر را با طعنه‌ی آبداری نوازد.

- بده من اون ساتور رو تو هم! معلوم نیست داره سنگ رو میسابه یا ساتور رو.

پارچه‌ی محتوی قلم را روی تنه‌ی بریده شده‌ی درخت گذاشت. ساتور را بالای سر برد و با قدرت فرود آورد. قلم با همان ضربت اول از ساق به دونیم شد. ملیحه قلم بعدی را از توی سبد حصیری برداشت و لای پارچه گذاشت و پارچه را مثل دفعه‌ی قبل روی تنه‌ی بریده شده‌ی درخت قرار داد. مادر ضربه را فرود آورد. اسماعیل گوشه‌ی حیاط مشغول وزنه زدن بود. احد نزدیک به او سر پا ایستاده بود و در نقش مربی بدنساز تعداد دفعاتی را که اسماعیل وزنه را روی سینه به حالت پرس پایین می‌آورد می‌شمرد.

وهاب او را به این کار گمارده بود. برادر بزرگ در نقش مربی جدید از احد خواسته بود تمام مدت بالای سر اسماعیل بایستد و بر کارش نظارت داشته باشد و در پایان هر روز هم گزارش کارهایش را به او بدهد.

چرخنده‌های کهنه و سنگین از جنس فولاد حکم وزنه‌های تمرینی تیم وزنه برداری اعلی‌ها را داشت. خبری از دیگر اعضای گروه نبود. اسماعیل روی تختگاهی فلزی که خود ساخته بود طاقباز دراز کشیده بود و میله‌ی حامل وزنه‌ها را روی سینه بالا و پایین می‌برد. بعد از هر بیست بار بالا پایین بردن وزنه‌ها، زمانی که خستگی امان ادامه‌ی کار را از

او میگرفت، به اشارهی احد میلهی حامل وزنها را روی تکیهگاه لغزانی که بالای سرش بود قرار میداد و نفس تازه می کرد. زیرپوش رکابی که به تن داشت خیس عرق بود.

مادر بلند گفت:

- خیلی خودت رو خسته نکن پسر! چه خبره؟! یه کمی آروم بگیر. بذار نفست جا بیاد!

به احد رو کرد:

- آهای احد، اینقده از اسماعیل کار نکش! بجهم میچاد. اجازه بده نفس تازه کنه! براش خوب نیست.

احد داد زد:

- وقت نیست مادر. دو ماه بیشتر تا مسابقه نمونده. داداش اسماعیل این بار قراره ۱۱۴ کیلو یک ضرب بیره بالای سرش.

مادر نیمخیز شده بود. دست به لبهی حوض آب گرفت و به سختی بلند شد. نفس تازه کرد و با مکث گفت:

- خدا خودش مدد می کنه. تو لازم نیست نفس بچه رو بسوزونی. یک کم بذار آروم بگیره. یک کم بهش امون بده اوغلان!

ملیحه قلمهای خرد شده را از دور و بر پارچهی سفید جمع کرد و توی بشقاب ملامین کنار دستش ریخت. با خنده گفت:

- چیکارش داری مادر؟ مٹ اینکه قراره بره خارج رکورد دنیا رو بزنه ها!

ملیحه دو سالی از اسماعیل بزرگتر بود و به خوبی از عهدهی نقش خواهر بزرگ برمیآمد. رو به اسماعیل و احد بلند داد زد:

- مادر قلم گاو بجوشونه بده اسماعیل جونش سر بکشه جون بگیره به جای ۱۱۴ کیلو ۲۱۴ کیلو یه ضرب بیره بالای سرش. تا چشم همهی حسودها دریاد.

دخترها باز زیر خنده زدند. احد به لبخندی قناعت کرد. مادر آرام گفت:

- حسود کجا بود دختر؟

ص: ۱۱۱

به آسمان رو کرد و آرامتر از قبل گفت:

- الهی آمین!

دعا را تکرار کرد و عصارهی نادیدهاش را به دور و بر فوت کرد. نگاهش به فریده بود. گفت:

- دختر بیا برو ظرف اسپند رو از تو خونه بردار بیار! زودباش!

ملیحه چیزی گفته بود که حواس مادر را به خود جمع کرده بود. حرف از حسود و بخیل زده بود. ملیحه از خدا خواسته بود چشم همهی حسودها در بیاید. خواسته بود چشمهایشان از حدقه دربیاید. حرف دختر مایهای از طنز و تمسخر داشت. مادر اما حرفش را جدی گرفته بود؛ گفته بود حسود کجا بود؟ اما به حرفی که زده بود ایمان نداشت. راه افتاد سمت پسرها. فریده رفته بود و آمده بود. مادر قوطی شیرخشکی را که مخصوص نگهداری دانههای اسپند بود از دست فریده گرفت. دست توی قوطی کرد و مشتی اسپند بیرون کشید. به محض رسیدن مشت بستهایش را چند دور دور سر اسماعیل و احد گرداند و برگشت. فریده خودش را رساند. خم شد و سعی کرد سرش را زیر مشت بستهی مادر قرار دهد. گفت:

- دور سر من هم بگردون. تو رو خدا دور سر من هم بگردون دیگه! یه وقت دیدی دختری رو چشم زدن ها!

فریده لودهگیاش دست داده بود. مادر بیحوصله بود. مشت بستهایش را دور سر فریده چرخاند. فریده قانع نبود.

- بیشتر بیشتر!

فریبای تهتغاری رخت شستنش به پایان رسیده بود. خندهی کودکانهای سر داد. داد زد:

- چه خبرته؟! مگه تو هم میخوای رکورد بزنی؟ مگه وزنه برداری؟

مادر دخترها را یک به یک از زیر مشت بستهایش گذراند و زیر لب ورد خواند. فریده قیافهی حق به جانب گرفته بود.

- وزنه بردار نیستم. خوشگل که هستم. مگه خوشگلها رو چشم نمیزنن؟

ص: ۱۱۲

مادر باز به سمت احد و اسماعیل رفت و باز مشت بستهایش را دور سر پسرها گرداند. این بار صدای وردخواندنش به گوش میرسید.

- « اوزرلیک د... نه د... نه / خسته یم بیر آز گنه / یامان گوزلر پیس دیلر / کور ئولسون د... نه د... نه

- اوزرلیک سن هاواسان / اون مین درده داواسن / هر یئرده سن اولاسان / قادا بالا سواسان

- اوزرلیک د... نه د... نه / یومولسون هرزه چ... نه / قوهوم اولایا اولایا / گوزی بو اوتدا یانا

فریده میدان را برای شوخی و مزهپرانی مناسب یافته بود. گفت:

- مادر جون یه دور هم به نیت دوری از ثقل سرد دور سرشون بگردون! میترسم این شازده پسرهای هر روز هر روز مغز قلم میلمبونن سر دلشون سنگینی کنه یه وقت.

مادر اخم کرد.

- مار یزنه زبونت رو دختر! شیطون رو لعنت کن!

اسماعیل و احد سر در کار خود داشتند. لبخند شیطانی کمحالی روی صورت دخترها سبز شده بود. منتظر تلنگری بودند تا زیر خنده بزنند. مادر بیشتر از این چیزی نگفت. فریده نمیخواست از رو برود. اراده کرده بود پسرها را به حرف بکشاند:

- میگم باز خوبه کنارش یه پیسی کولایی، کانادادراییی چیزی هست که یه وقت خدای نکرده رودل نکنن. والله اگه منم هر روز هر روز زلهی قلم گاو سرمی کشیدم، به جای ۱۱۴ کیلو، دویت کیلو یک ضرب میزدم.

از جا برخاست و جاروی دسته بلندی را که به دیوار آجری تکیه‌اش داده بودند در دست گرفت و به یک حرکت آن را روی سر برد و در همان حال سعی کرد فیگور وزنه بردارها را به خود بگیرد. این بار خنده همچون موجی انفجاری از طرف دخترها حیاط خانه را پر کرد. اسماعیل می شنید و نمی شنید. احد بی‌طاقت شده بود. صبر کرد تا شلیک خنده فرو نشیند. گفت:

ص: ۱۱۳



اسماعیل دستی به نشانه‌ی تشکر تکان داد و خواست تمرینهای پرسی را با وزنه‌های افزوده از سر بگیرد. بر تعداد چرخنده‌های دو سر میله‌ی حامل افزود. تمام قدرتش را توی بازوها و میچ دستها جمع کرد و میله را به آهستگی روی سینه فرود آورد و به همان آرامی هم بالا-برد. ملا-ک هر دور مجموع حرکتهای پرسایش همان عدد بیست بود. صدای زنگ در حیاط را که شنید قید چهار حرکت آخر را زد و وزنه را روی تکیه‌گاه قرار داد.

فریده به سرعت از سرسرای خانه بیرون آمد. روسری را روی موهای سیاهش کشید و رفت به سمت در حیاط. داد زد:

- دوستمه. اعظمه. ازش خواستم بیاد با هم درس بخونیم.

مخاطبش اسماعیل بود. با خلیقات برادرش آشنا بود و خوب میدانست خوش ندارد غریبه‌ها او را با لباس زیر موقع تمرین وزنه برداری ببینند. حیای مردانه‌اش مانع از این می‌شد که عضله‌های پیچ در پیچ بازو و سرسینه‌های ستبرش را در معرض دید دیگران قرار دهد. از جا بلند شد و پیراهنش را از روی شاخه‌ی درخت گیلاس توی حیاط برداشت و به تن کرد. فریده دم در حیاط منتظر بود که اسماعیل دکمه‌های پیراهنش را ببندد. بعد از مکثی کوتاه در را باز کرد و با خنده‌های کوتاه شروع به احوالپرسی با دوستش کرد. صدای گفتگوی دو دختر از آن جا که ایستاده بودند به گوش اسماعیل نرسید. مهمان تازه از راه رسیده با اطلاع از حضور اسماعیل در خانه خیال تو آمدن نداشت. ملیحه دستش را گرفت و تو کشید. دختر سکندری خورد و به زحمت توانست جلوی زمین خوردنش را بگیرد. باز هر دو خندیدند. ملیحه دست دوستش را گرفت و با هم به سمت خانه راه افتادند. اسماعیل سر پا ایستاده بود و نمیدانست چه بکند. سرش را پایین انداخته بود و منتظر بود تا مهمان خواهرش وارد خانه شود. صدای سلامش را که شنید سرش را بالا گرفت. اعظم بود که سلام کرده بود. جواب سلامش را داد.

- سلام. خوش اومدین!

- ممنونم!

ص: ۱۱۵

مکت کرده بود. هر دو مکت کرده بودند. زمان سنگین و کند می گذشت. این بار اعظم بود که لب به سخن گشود.

- خسته نباشین!

- سلامت باشین!

اعظم کجا بود؟ صدایش از جایی نزدیک میآمد. از جایی نزدیکتر از در ورودی به هال. راهش را کج کرده بود و به طرف او آمده بود. پس فریده کجا بود؟ نکند رفته بود. نکند تنهایشان گذاشته بود. احساس ترس می کرد.

- فریده بهم گفت که برای مسابقات جهانی دارین تمرین می کنین. گفت که قراره با قهرمانهای جهان مسابقه بدین.

اسماعیل خواست چیزی بگوید. دهان باز کرد که حرفی بزند. خواست کلام اعظم را تأیید کند. اما هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد. سرش همچنان پایین بود و داشت خط و خطوط مورب موزائیکهای کف حیاط را نظاره می کرد.

- فریده یک کمی غلّو کرده.

فریده دورتر ایستاده بود. داد زد:

- غلّو چیه داداش اسماعیل؟! خب میخوای بری آلمان شرقی دیگه. مگه نمیخوای بری؟ مگه نمیخوای با وزنه بردارای روس و بلغار و ترکیه مسابقه بدی؟ اسمشون چی بود؟ اون یکی وارطانیان و بلاتزف...

اسماعیل آرام گفت:

- بله، به خواست خدا!

اعظم نزدیکش بود. روبهرویش ایستاده بود. عطری داشت حضورش و اسماعیل این عطر را به خوبی حس می کرد. یک لحظه سرش را بالا گرفت و چشمش در چشمش دوخت. دختر میانهمقامت بود با چشمهایی سیاه، مردمکهایی سیاه و مژههایی بلند و سیاه. ابروها به هم پیوسته بود و همین اخمی را که روی صورت دختر نشسته بود دلنشینترش میساخت.

ص: ۱۱۶

- براتون آرزوی موفقیت می کنم. ایشالله برین و پیروز برگردین.

دختر خواست برود. یک لحظه مکث کرد. این بار آرامتر از پیش گفت:

- پیروز و سلامت.

و رفت.

اعظم تنها دوست و ندیم خواهرش بود و هر از گاهی برای دیدنش و گذران اوقاتی با هم به خانهشان میآمد. خوش قد و قامت بود و صورت زیبایی داشت. با این حال تا آن لحظه هیچ حس خاصی را در وجود اسماعیل برنیانگیخته بود. صدای خندهشان از توی خانه شنیده شد. صدایی که دلنشین بود.

اسماعیل روی تخت دستسازش ولو شد. دراز کشید و وزنه را از روی تکیهگاه برداشت. نفسش را حبس کرد و میلهی حامل چرخ دندهها را تا روی سینه پایین آورد. باز صدای خنده بود. چشمهایش را بست و وزنه را بالا برد. سعی کرد به دختر فکر نکند. اما نتوانست.

دختر به او سلام کرده بود. حالش را پرسیده بود و برایش آرزوی موفقیت کرده بود. دفعات پیش این اتفاق نیفتاده بود. فرصتی هم پیش نیامده بود که سلام علیکی بکنند و احوالی از هم پرسند. هر بار که اعظم به خانهشان آمده بود او یا در اتاقش بود یا در آشپزخانه. همدیگر را ندیده بودند یا دیده بودند و رودرو نشده بودند. اسماعیل هر بار شبی پیچیده در چادر مشکی را دیده بود که وارد اتاق خواهرش شده بود یا از آن بیرون آمده بود. او این بار سر بلند کرده بود و نظری سهوی به صورت دختر انداخته بود؛ صورتی که زیبا بود. صورت استخوانی و کشیده‌اش یکباره به دل اسماعیل نشست. حس غریبی سراسر وجود پسر جوان را فرا گرفته بود. مهمان ناخوانده‌ای به سراغش آمده بود و ذهنش را درگیر کرده بود.

تمرکزش را از دست داد. در شمارش اشتباه کرد. از نو شروع به شمارش کرد. هر بار تا عدد دوازده و سیزده میآمد و ذهنش تاب نمیآورد. اعداد در ذهنش به هم میریخت و او

ص: ۱۱۷



مجبور بود وزنه را روی تکیه‌گاه قرار دهد و نفس بگیرد و دوباره از نو شروع کند. بالاخر قید وزنه زدن را زد و روی همان تخت دستساز دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. دسته‌ی کبوترهای همسایه دایره‌ی پروازشان را تنگتر از پیش کرده بودند. وقت نشستشان روی هرهی بام همسایه فرا رسیده بود.

اسماعیل باورش نمی‌شد چیزی غیر از وزنه و وزنه زدن بتواند فکرش را مشغول کند. حدود دو ماه دیگر مسابقات جهانی وزنه برداری در پایتخت کشور آلمان شرقی شروع می‌شد. مسابقات قرار بود در شهر برلین برگزار شود. محمد نصیرپور کار خودش را کرده بود و نام اسماعیل را در فهرست اعضای تیم ملی وزنه برداری ثبت کرده بود. خبر اعزام به کشور آلمان شرقی را همو به اسماعیل داده بود. طی یک تماس تلفنی زمان دقیق اعزام به کشور میزبان مسابقات را داده بود و به او گفته بود فقط سه‌ماه فرصت دارد خودش را برای مسابقه آماده سازد.

خبر عضویت در تیم ملی وزنه برداری برایش باورکردنی نبود؛ نه برای خودش و نه برای دیگر اعضای خانواده. ولی حقیقت داشت. رؤیای دیرینش به حقیقت پیوسته بود. موفقیت‌هایی که برادران اعلمی طی این یکی دو سال به دست آورده بودند و امتیازهای درخشانی که در عرصه‌ی رقابت‌های کشوری کسب کرده بودند توجه مسئولین ورزش وزنه برداری را به خود جلب کرده بود. احد سه بار متوالی در مسابقات آموزشگاه‌های کشوری مقام اول را کسب کرده بود و مدال‌های طلای این مسابقات را با خود به خانه آورده بود. امیربهاد در گروه نوجوانان همتایی برای رقابت در عرصه‌ی وزنه برداری استان اردبیل و همچنین استان‌های مجاور نمیافت. وزن‌هایی را بالای سر میبرد که رقبایش یارای بلند کردنش را نداشتند. رقبایی که سن و سالی بیشتر از او داشتند و کت و کولشان اغلب پت و پهنتر از کت و کول او بود. وهاب اما با به تن کردن ردای مربیگری، آموزش دادن فن وزنه برداری را به شاگردان این رشته، از خرد و کلان، به شرکت در مسابقات و رقابت با دیگر وزنه برداران ترجیح داده بود. پسر ارشد حاجقدرت‌الله اعلمی که خیلی قبلتر از دیگر برادرانش به این رشته‌ی ورزشی روی آورده بود اینک به عنوان جوانترین مربی این ورزش

سنگین داشت سابقه‌ی درخشانی از خود به جا می‌گذاشت. داوود به‌تاج طی یک حادثه که برادران اعلی مستقیماً در آن دخالت داشتند یکباره غیث زده بود و کسی از سرنوشتش اطلاعی نداشت. با غیث این مربی کهنه‌کار عرصه برای نمایش استعدادها و تواناییهای وهاب جوان باز شده بود و او توانسته بود از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرد. در این میان اسماعیل بود که بالهای پروازش را فراختر از دیگر برادران گشوده بود و بالاتر از همهی علمیها پریده بود. اسماعیل جوان با تکیه بر ایمان و اراده‌ی پولادینی که داشت چنان اوجی در عرصهی رقابتها گرفته بود که باورش برای دیگر علمیهای وزنه بردار هم آسان نبود. پیروزیهایی که در این یکی دو سال نصیبش شده بود و رکوردهایی که از خود به جا گذاشته بود مسئولین فدراسیون وزنه برداری را مجاب کرده بود که در مقابل اصرار محمد نصیرپور وزنه بردار پیشکسوت و نماینده‌ی تامالاختیار فدراسیون بینالمللی کوتاه بیایند و نام یک وزنه بردار گمنام شهرستانی را در لیست اعضای تیم ملی وارد کنند. کله‌گندهای پایتختنشین شرط و شروط هم گذاشته بودند. نصیرپور بیمعطلی همه را قبول کرده بود و از طرف اسماعیل قول همگونه همکاری را داده بود. طبق خواسته‌ی آنها اسماعیل میبایست یک وزن پایینتر از وزن استاندارد خودش وزنه بزند. وزنه بردار جوان اردبیلی فقط سه‌ماه فرصت داشت تا پنج کیلو وزن کم کند. تردیدی جانکاه به جانش افتاده بود و رهایش نمی‌کرد. ترس این را داشت که ضعف و ناتوانی ناشی از کم کردن وزن باعث شود نتواند رکوردهایش را در صحنه‌ی رقابت جهانی تکرار کند. با این حال قبول کرده بود و از فردای همان روز فرآیند کم کردن وزن را سرلوحهی کارهایش قرار داده بود. وهاب که جای داوود به‌تاج را در باشگاه وزنه برداری شهر گرفته بود برایش رژیم غذایی سفت و سختی طراحی کرده بود و مجبورش ساخته بود که همه روزه آن را رعایت کند. اسماعیل به جز عصاره قلم گاو و عسل طبیعی محصول کندوهای سبلان که همچون معجونی جادویی تأمین‌کننده‌ی انرژی لازم برای عضله‌های پرتوانش بود بقیهی غذاهای چرب و پرکالری را از غذای روزانه‌اش حذف کرده بود. تمرینات بدنسازی را از یک ساعت به سه ساعت و از

یک وعده به دو وعده در روز افزایش داده بود. وزنه برداران اردبیلی او را میدیدند که دائم در حال دویدن و طنابزدن بود. اسماعیل از نرمشهای سنگین و هوازی خسته نمی شد. مدتها روی پنجههای پا طناب میزد و عرق میریخت و وزن کم می کرد. وهاب به او اخطار داده بود که کم کردن وزن نباید تأثیری روی کیفیت کارش بگذارد. به همین خاطر باید ذره ذره تن به لاغر می داد. اسماعیل تا روز آخر که موعد اعزام به محل برگزاری مسابقات وزنه برداری بود وقت داشت که خودش را به وزن مطلوب برساند.

نصیرپور شماره تلفن منزل اعلیها را در اختیار داشت و یک روز در میان از اسماعیل خبر میگرفت. دلش میخواست از نحوه عملکرد روزانه اسماعیل مطلع شود. دلش میخواست جزئیات عملکرد این ورزشکار شهرستانی را جویا شود. ریسک کرده بود و همهی سابقهی ورزشیاش را پای موفقیت اسماعیل در عرصهی جهانی گرو گذاشته بود. به اسماعیل ایمان داشت و دلش نمیخواست یک اشتباه کوچک همه چیز را خراب کند.

برادران اعلمی هم بیکار ننشسته بودند. چرخندههای توی حیاط را در بست در اختیار اسماعیل گذاشته بودند تا یک تنه تمرین کند و خودش را به رکورد جهانی برساند.

خبر موفقیتهای پی در پی برادران اعلمی، خاصه اسماعیل، دهان به دهان در شهر گشته بود و جوانان جویای نام را برای زورآزمایی با وزنههای سنگین و سخت به سولهی تربیتبدنی کشانده بود. سالن وزنه برداری شهر اردبیل از جوانان علاقمند به این ورزش پر شده بود و امکانات موجود در سالن وزنه برداری تکافوی این همه ورزشکار را نمی کرد. جوانان برای وزنزدن و استفاده از امکانات سالن همیشه مجبور بودند در صف بایستند.

احد وظیفهی نظارت بر کار بدنسازی برادر بزرگترش را عهدهدار شده بود. حاجی قدرتالله اعلمی به سراغ ولیالله استادکار اسماعیل رفته بود و ازش خواسته بود یک ماه به اسماعیل مرخصی بدهد. ولیالله علیرغم میلش، در مقابل اصرار حاجی قدرتالله کوتاه آمده بود و اجازه داده بود اسماعیل به کار وزنه برداریاش برسد.

احد ضمن نرمش دادن به اسماعیل و نظارت بر نحوه کار روزانهش، به کار جمعاوری

اطلاعات از رقبای جهانی اسماعیل هم مشغول بود. با دفتر مجلات ورزشی همچون دنیای ورزش و اطلاعات ورزشی تماس گرفته بود و جویای احوالات وزنه برداران ترک و مغول و بلغار و روس شده بود. آنها هم در کمال سخاوت و خیراندیشی هر چه داشتند در طبق اخلاص گذاشته بودند و اطلاعات ذیقیمتی برای احد پست کرده بودند. اسماعیل حالا میدانست که چند مرده حلاج است و رقبای پولادپنجهاش از چه سنخ و جوهری هستند.

در دیگر سو بهزاد تمام مکانیکها و مغازههای تعمیر اتومبیلهای سنگین را برای تهیهی چرخندههای اسقاطی بزرگتر و سالمتر زیر پا گذاشته بود. پدر هم در این امر همراهیاش کرده بود و بالا-خره بعد از یک هفته جستجو توانسته بودند سه دست چرخندهی بزرگ و سالم در ابعاد مختلف و با وزنهای متنوع در اختیار اسماعیل قرار دهند. دخترها در این بین نقش واحدی داشتند و در نقش سربازان لجستیکی سر در کار تدارکات در پشت خط مقدم داشتند. مادر اخطار شفاهیش را بلند و رسا به گوش همه رسانده بود:

- باید کاری کنی آب توی دل اسماعیل تکون نخوره. ولاً من میدونم و شما!

ص: ۱۲۱



## ۱۱- شاهد از سخن گفتن بازمی ماند

- بچه ها هر کدام به سمتی رفتن. مشکل بتونی به این راحتی پیداشان نکنی.

این را حاجی اعلمی میگوید. آدرسها و شماره تلفنها را از او گرفتم. به جز دکتر احد که در کسوت معاون آموزشی دانشگاه تبریز سالهاست به این شهر نقل مکان کرده است و ملیحه که همراه همسرش از مدتها پیش در شهر کرج به سر میبرد، بقیه همین حوالی ساکناند. حتم دارم یافتنشان راحت است. نگرانی از این بابت ندارم.

دکتر احد تماسهای تلفنیام را ابتدا بیاسخ میگذارد. با توجه به جایگاه و مسئولیت خطیری که در پست معاونت آموزشی دانشگاه دارد، منطقی هم هست که جواب ندهد. طبق اطلاعات متفرقه‌های که دارم، بیش از یک سوم ظرفیت دانشگاه تبریز را دانشجویان تهرانی پر کرده‌اند و با سابقه‌های که از خودم و دوران دانشجویی خودم دارم، از خرده‌فرمایشهای آموزشیشان بیاطلاع نیستم و به همین‌خاطر حق میدهم با دیدن پیش‌شماره ۹۱۲ روی صفحه‌ی تلفن همراهش، تماس را بیجواب بگذارد.

- استاد اعلمی عزیز سلام. من دانشجو نیستم. مسئولیت جمع‌آوری اطلاعات از زندگی

ص: ۱۲۳

شهید بزرگوار اسماعیل اعلمی به من محول شده است. باید با شما در این مورد صحبت کنم. لطفاً جواب تلفن را بدهید!

پیامک را ارسال می‌کنم و دو دقیقه بعد دوباره شمارهاش را میگیرم. به زنگ سوم نمی‌کشد و جواب میدهد. پشت گوشی سلام احوالپرسی گرمی راه میاندازم و برای فردا وقت ملاقات میگیرم. میگویند که وقت اداری بهتر میتواند کمکم بکند. برای ساعت ۹ صبح فردا با هم قرار میگذاریم.

کیفور می‌شوم. خودم را خوب می‌شناسم و خوب میدانم هیچ چیز نمیتواند به اندازه‌ی حضور در یک مکان دانشگاهی و همصحبتی با یک استاد دانشگاه سرحالم بیاورد. از همین الآن دارم سؤالات متفرقه‌های را که معمولاً برای این گونه مواقع در چنته دارم مرور می‌کنم. قصد دارم هرطور شده ساحت بحث را به حوزه‌ی سیاست و اقتصاد بکشانم و نظرش را در این موارد جویا شوم.

فعلاً همین قدر کافی است. در حال حاضر باید به قولی که به حاجی اعلمی بابت انتقال آرامگاه شهید اسماعیل داده‌ام فکر کنم. به او قول داده‌ام تا جایی که از دستم برمی‌آید نظر کله‌گنده‌های تهرانی را در این خصوص جلب کنم. سوار بر اتومبیل خدمت موقع بیرون آمدن از بهشت فاطمی شهر اردبیل حاجی دوباره میخواهد که در کمترین زمان ممکن این کار را برایش انجام دهم.

حالا که از ماشین پیاده شده‌ام و تنهایی در حاشیه‌ی پیاده‌روی خیابان اصلی قدم میزنم میفهمم که چه خبطی مرتکب شده‌ام. به خودم لعنت میفرستم که باز مثل همیشه جوگیر شده‌ام و تن به قولی داده‌ام که از پس انجامش برنمی‌آیم. بر سرعت قدم‌هایم میافزایم. تا غروب راهی نمانده است و باید هر طور شده همین شبی امیربهاد برادر کوچک شهید را پیدا کنم و یک ساعتی ازش حرف بکشم.

ستونهای چراغ برق حاشیه‌ی خیابان روشن شده است. دستفروشهای خیابانی صدایشان را توی سرشان گذاشته‌اند و محصولات سرچراغیشان را چنان توی بوق کرده‌اند

که کسی را یارای گذر بیاعتنا از کنار بساطشان نیست. تک و توک مغازه‌های عسلفروشی کنار خیابان نظرم را به خود جلب می‌کند. ظرفهای محتوی عسل در شکلها و اندازه‌های گوناگون پشت ویتترین خودنمایی می‌کند. نورپردازی ویتترین مغازه‌های عسلفروشی شهر اردبیل برخی در نهایت هنرمندی و با دقت و وسواس و برخی دیگر در اوج شلختگی و بیسلیقگی سعی کرده برای خرید اصلیتین سوغات این شهر در رهگذران و مسافران عبوری انگیزه ایجاد کند. شعاعهای نور قرمز و بنفش و نارنجی در برخورد با ظرفهای بلوری محتوی عسل به رنگهای زرد و نارنجی و گاه قهوه‌ای روشن، ترکیب ملایم و گرمی را رقم زده است و طیفی از رنگهای بناس زرق را به چشم رهگذران داخل پیاده‌رو منعکس می‌کند.

به همسربانو قول یک ظرف یک کیلویی عسل سبلان داده‌ام و لاجرم یک ظرف یک کیلویی عسل هم برای زن صاحبخانه. گریزی از آن نیست. همسربانو میگوید: «شگون نداره اردبیل بری و بیعسل برگردی.»

تلاش مذبحانهم برای بیرون آمدن از حال و هوای بدی که دچارش شده‌ام بیفایده است. تصمیم میگیرم موضوع درخواست پدر شهید را با مصطفی درمیان بگذارم و از او بخواهم کاری بکند. مصطفی را به گمان خودم می‌شناسم. حتم دارم از او کارهایی برمیآید. با این وجود تا حالا پیش نیامده است که این وجه از شخصیتش را به چالش بکشم و سبک سنگینش کنم. فکر می‌کنم وقتش رسیده است بفهمم این مرد مرموز، که همیشه با یک تلفن تمام مشکلات موجود بر سر راه جمعآوری اطلاعات را از سر راهم برمی‌دارد، به راستی چند مرده حلاج است. آدرس دفتر کار امیربهبزاد اعلامی را که سلمان توی یک تکه کاغذ برایم نوشته است به رهگذری نشان میدهم. سری از سر مهر تکان میدهد و میگوید:

- من همون طرفی میرم. با من بیا!

میروم. در مسیر سر حرف را با من باز می‌کند. از اینکه یک فارس بیلمز را دارد راهنمایی می‌کند خوشحال است. از حال و هوای تهران میپرسد. همان حرفهای



تکراری و کلیشهای را تحویلش میدهم. از تهران شلوغ و آلوده برایش میگویم. لبخند رضایتمندی روی لبهایش جاخوش می کند. انگار هر چه تهران آلودهتر و شلوغتر باشد، محیط شهرستانیها امنتر و مطمئنتر خواهد بود. وسط حرفهایش تلفن همراهم را دستم میگیرم و موضوع درخواست حاجیاعلمی را با مصطفی در میان میگذارم. این یعنی اینکه دیگر حوصله ی توضیح دادن در مورد شرایط آب و هوایی و ارائهی آمار جرم و جنایت در شهر تهران را ندارم. شهروند اردبیلی هم به ظاهر این را میفهمد و در کمال سخاوت و صبوری این حرکت ناشایست و بیادبانها را به حساب تهرانی بودنم میگذارد و از من درمیگذرد.

مصطفی میخندد. بلند بلند هم میخندد. میگوید:

- زود کارت رو انجام بده برگرد! تو این کارها هم دخالت نکن.

همین و تمام. حیفم میآید به این راحتی از خیر ماجرا بگذرم. اصرار می کنم.

- پیرمرد به من اعتماد کرده. من بهش قول دادم.

میگوید:

- خب بیجا کردی قول دادی! تو رو چه به این غلطها؟ من رو چه به این غلطها؟ اصلاً ما رو چه به این غلطها؟ بابام تو کار نقش قبر بوده یا ... استغفرالله!

حالا عصبانی نشان میدهد. با این تغییر آنی رفتار و حالات روحی روانیاش کاملاً آشنا هستم. میخواهد حسابی حالیم کند که بیراهه رفتهام.

- واسه خرجهایی هم که می کنی فاکتور یادت نره. ضمناً فاکتور شیشلیک شاندیز و برگ مخصوص چلوکبابی معین درباری رو هم قبول نمی کنم. حالیه؟

رهگذر اردبیلی با دست تابلوی سردر «نمایشگاه تجهیزات اداری اعلامی» را آنسوی چهارراه شلوغ نشانم میدهد. تشکر جانانهای می کنم و جدا می شوم. حتم دارم که به خاطر رساندن من به مقصد راهش را طولانی کرده است و از مسیر اصلی خودش خارج شده است. همینطور است. عرض چهارراه را سریع میپیمایم و میایستم. میبینمش که راه آمده

ص: ۱۲۶

را باز میگردد. از این همه خوشمرامی حرصم میگیرد.

مرد جوان و چاقی که پشت میز نشسته است بیحوصله به نظر میرسد. شکم گندهاش پشت میز گم شده است و با سرانگشتهای تپش مشغول بازی کلاش آف کلن است. موبایل گرانتیمش را سر دست گرفته است و با حرارت دکمهها را فشار میدهد.

به دور و بر نگاه می کنم. سالن بزرگ نمایشگاه را انواع و اقسام میز و صندلی و کمد و تجهیزات اداری با رنگها و شکلهای متنوع پر کرده است. صندلیهای چرخان برای نشستن پشت میز رایانه، میزهای بزرگ و شکیل مدیر کلی از جنس چوب درختان فرد اعلا، کمد های کوچک و ظریف مخصوص بایگانی پروندهها و خرده ریزهای تزئینی به طرز چشمناواری گوشه و کنار سالن قرار داده شده است. به نظرم با همین مقدار وسایلی که توی سالن نمایشگاه به چشم میخورد میتوان یک وزارتخانه را تجهیز کرد.

چند مشتری پیگیر و پرسواس گوشه و کنار سالن در حال بازدید محصولات نمایشگاه هستند. خانم و آقای جوانی که در نقش راهنما دور و بر آنها میچرخند و توضیحات لازم را میدهند آراستهتر و خوشقیافهتر از این جوان تپلی هستند که پشت میز نشسته است. به او رو می کنم و آرام میگویم:

- سلام.

بیآنکه سرش را بلند کند جواب سلامم را میدهد.

- با آقای اعلمی کار داشتم.

- نیستن. چه فرمایشی داشتین؟

- من باید خودشون رو بینم.

میپرسد:

- سفارش دارین؟

میداند که سفارش ندارم. ظاهره داد میزند که اهل سفارش اینگونه محصولات نیستم. او من را قبل از ورود به نمایشگاه دیده است و با همان یک نگاه زیر و بالایم را خوانده است.

ص: ۱۲۷

- نه سفارش ندارم. با خود آقای اعلمی کار دارم. خصوصیه. می شه بگین کی میان؟

- معلوم نیست کی بیان. اومدنشون حساب کتاب نداره. شاید بیان شاید هم نیان.

میپرسم:

- چطور معلوم نیست؟ بالاخره یک برنامه کاری منظمی که دارن. برنامه روزانهشون چه جوریه؟

هنوز دارد با دکمهها ور میرود. پرواضح است سماجتم حوصلههاش را سر برده است. ناشیترین کاربر بازی کلشآفکلنی است که تا به حال دیدهام. تنها کاری که تا به حال انجام داده است این است که تانهال بازی را بالا برده است. برای ساختمانهای دفاعی ارزشی گویا قائل نشده است و آنها را در پایینترین سطح نگاه داشته است. ضمناً به نیروهای تهاجمیاش هم بیتوجه بوده است. اگر در برخورد با ارباب رجوع کمی جانب ادب را رعایت می کرد حتم راهنماییش می کردم. به سیم آخر میزنم.

- می شه اون سر مبارک رو بگیری بالا و یه اطلاعی از برنامه روزانهی اوستات بدی به من؟! کار واجب باهاش دارم.

لحن اینبارهام آنقدر محکم و رسا هست که وادارش سازد موبایل قیمتیش را کنار میز بگذارد و مستقیم به چشمهام نگاه کند.

میگوید:

- آقای اعلمی صبح ساعت ۹ رفتن فرمانداری. با آقای فرماندار جلسه داشتن. من نمیدونم جلسهشون چقدر طول کشید و کی تموم شد. بعد از جلسهی فرمانداری رفتن اتحادیه. تا ساعت دو هم اونجا جلسه داشتن. جلسهی اتحادیهشون که تموم شد رفتن ناهار خوردن. کجا، الله اعلم! هیچ کس از جایی که آقای اعلمی معمولاً هر روز ناهار میخورن اطلاعی نداره. بعیده که خودشون هم اطلاعی داشته باشن. ساعت سه وقت دکتر داشتن. اگه براتون جالبه باید بگم رفتن که کبید چربشون رو علاج کنن. بعدش رفتن کارخونه یه سری به خط تولید بززن. ساعت پنج و نیم بود که رسیدن کارخونه.

ص: ۱۲۸

به ساعت بزرگ بالای سرش نمایشی نگاه می کند.

- فکر کنم هنوز اونجا باشن. یه دو سه ساعتی اونجا میمونن. معمولاً تا شیفت شب خط تولید رو تحویل نگیرن برنمیگردن. بعدش یه سر میان نمایشگاه، یعنی همینجایی که جنابعالی ایستادین، و تا آخر شب یعنی ساعت‌های یازده دوازده هم اینجان و به کار فاکتورها و سندها و سفارشهای خرید میرسن. اون موقع هم وقت جواب دادن به کسی رو ندارن. اصلاً با کسی صحبت نمی کنن. حالا اگه فکر می کنین میتونین منتظر بمونین تا برسن و کارتون رو راه بندازن بفرمایید بشینین تا بگم براتون چایی بیارن.

بدیاری این دم آخر بیخ خرم را چسبیده است و رهایم نمی کند. تمام تلاشم برای تماس با امیربهبزاد تا حالا بی نتیجه بوده است. حاجی اعلمی میگوید که گیر آوردن بهزاد کار ساده‌ای نیست. باور نمی کنم و از همان بهشت فاطمیه کار شمارگیری تلفن همراه این فعال اقتصادی را شروع می کنم و دائم شمارهایم را میگیرم و او هم نامردی نمی کند و دائم رد تماس میدهد. ماندهام حیران که با چه شخصیتی قرار است رو به رو شوم.

شاگرد تپش میگوید:

- باید قبل از آمدن وقت میگرفتم. باید خبر میدادین. آقای اعلمی خیلی گرفتارن.

غیظی شده‌ام. میگویم:

- والله خبر نداشتم دارم میرم ملاقات معاون اجرایی رئیسجمهور!

انگار باید قید سفر شبانه به تبریز را بزنم. چه خوشخیال هستم من! تصمیم دارم مصاحبهم با امیربهبزاد را همین شبی انجام بدهم و بلافاصله خودم را برسانم سر جاده و اتوبوسهای شبرو به سمت تبریز را سوار شوم تا صبح علیالطولوع برسم تبریز و در وقت اداری با احد ملاقات کنم و الخ.

تردید در ماندن و نماندن مثل خوره به جانم افتاده است. جرئت ندارم قید مصاحبه با کوچکترین پسر خانوادگی اعلمی را بزنم. حیقم می‌آید از صحبت با کسی که در دوازدهسالگی استعداد و نبوغ ورزشیاش یکباره شکوفا شده است سرباز بزنم. کسی که

طبق ادعای مسئولین وقت فدراسیون وزنه برداری شهر اردبیل، در زمان کودکی و نوجوانی برای خودش و رقبایش اعجوبه‌های به حساب می‌آمده است. دلم می‌خواهد بینمش و با او از آن زمان حرف بزنم.

یاد توصیه‌ی دکتر احد می‌افتم که پشت تلفن اصرار می‌کند قبل از آمدن حتماً بهزاد را ببینم و به حرفهایش گوش کنم. نمیدانم منظورش از این حرف چیست. حتم باید گفته‌های قابل تأملی باشد که تأکید می‌کند بمانم و با بهزاد صحبت کنم. از برادر بزرگش وهاب اما چیزی نمی‌گویید. حاجی اعلمی هم حرفی از وهاب نمی‌زند. نه حتی شماره تلفنی که بتوانم با او تماس بگیرم. موقع درخواست شماره تلفن وهاب، انگار که بخواهد مرا از سرش وا کند به امیربهزاد حواله‌ام می‌دهد. من هم زیاد اصرار نمی‌کنم. اینطور که شواهد و قرائن نشان می‌دهد بهزاد همانی است که اسماعیل او را به اندازه‌ی چشمهایش دوست داشته است و علیرغم آزار و اذیت‌های دوران کودکی، همیشه پشت و پناهنده بوده است. امیربهزاد سرتقِ بازیگوش حالا بزرگ شده است و بالطبع ملاقات با او دشوار.

چارهای جز تسلیم ندارم و روی صندلی استیل با رویه‌ی چرمی که نزدیک میز مسئول نمایشگاه است ولو می‌شوم. آبدارچی برایم چایی آورده است. چایی را یک نفس سر می‌کشم. منتظرم استکان خالی را بردارد و یک چایی دیگر مهمانم کند. اما خبری نیست. توی دلم می‌گویم: «به درک!» و سعی می‌کنم خودم را با خاطرات نشنیده و نخوانده‌ی دوران کودکی اعلمیها سرگرم کنم.

هنوز ملات پر و پیمانی برای پر کردن حفره‌های خالی دفترچه‌ی تحقیقات پیدا نکرده‌ام. البته دیر هم نشده است.

به دیوار بالای سر جوان تپل خیره می‌شوم. پر است از حکمهای تشویقی اعطایی به امیربهزاد اعلمی بابت تولیدات کارخانهای و تجارت محصولات وطنی با امضای وزیر و معاون وزیر و دیگر مسئولین رده بالا- و چند عکس خاطره‌انگیز با مقامات کشوری و لشگری که در قابهای خوش نقش و نگار جاگرفته است. در یکی از قابها حکم رسمی فرماندهی

سپاه پاسداران مبنی بر اعطای درجهی سرهنگی به جانباز ۶۰ درصد امیربهادر اعلمی قرار گرفته است. باز یاد حاجی اعلمی میافتم که با خنده میگوید:

- بهزاد تقریباً روی تخت بیمارستانهای همهی شهرهای بزرگ ایران خوابیده.

از آمار دقیق مجروحیت کوچکترین پسرش چیزی به خاطر نمیآورد. حافظه‌اش برای یادآوری اینگونه خاطرات تلخ بیشتر از مابقی خاطرات لنگ میزند.

- از یک وقتی به بعد دیگه هر جا و هر شهری که بستری می شد میآوردیمش اردبیل. همهی فوت و فن انتقال مجروح جنگی از یک شهر به شهر دیگه و از یک بیمارستان به بیمارستان دیگه را بلد شده بودم.

و با مکث ادامه میدهد:

- همهی بچه‌ها مثل امیربهادر اهل جبهه و جنگ بودن. همشون هم بارها زخمی شدن. اما هیچکدوم به اندازهی اون تیر و ترکش نوش جان نکرد. تنش به تیر و ترکش حساسیت نشون نمیداد. خوب قبولش می کرد.

بلند بلند میخندد.

- همی الانش هم بدنش پر ترکشه. ترکشهای ریز.

اطلاعات ریز و درشتی که پدر شهید اسماعیل از تک تک پسرانش در اختیارم میگذارد تلنگری است برای اینکه حواسم را جمع کنم و با احتیاط به ملاقاتشان بروم. امیربهادر کسی است که از سال ۱۳۶۲ تقریباً در تمامی عملیتهای جنگی علیه نیروهای بعثی شرکت داشته است و اغلب در مقام یک تخریبچی زنده کرور کرور مین انفجاری را پس از خنثیسازی از سر راه رزمندگان پیشرو برداشته است.

برای دسترسی به سوابق درمانیاش شاید مجبور شوم لیست بیمارستانهای ثبت شده در پروندهی جانبازیاش در بنیاد شهید را مروری بکنم و دستی اگر داد سری به آن بیمارستانها بزنم و بایگانیشان را وارسی کنم.

تعجبم از این است که اینجانباز ۶۰ درصد با این نبوغ فکری چرا بعد از جنگ عرصهی

تولید و تجارت را انتخاب کرده است. شک ندارم این مرد با این سابقه‌ی جنگی و مجروحیت، اگر وارد حوزه‌های همچون سیاست می‌شد پله‌های ترقی را خیلی خیلی سریعتر از این طی می‌کرد.

هنوز مشغول تماشای عکسهای روی دیوار روبه‌رو هستم. با وجود این همه ارتباط دوستانه‌ای که امیربهبزاد با مسئولین رده بالایی مملکت دارد حاجی اعلمی بهتر بود به جای من از او کمک میخواست. پشتی صندلی با روکش چرم سیاه که به آن تکیه داده‌ام بلند است و در آن بدجوری احساس راحتی می‌کنم. دلم میخواد بخوابم. دلم میخواد یک دل سیر بخوابم. چهل و هفت ساعت است که یک خواب درست و حسابی نداشتم. توی صندلی فرو میروم و چشمهایم را میندوم.

کسی صدایم میزند. کسی از اعماق دارد صدایم میزند. چشم می‌گشایم. امیربهبزاد است که روی صورتم خم شده است. دست روی شانهم گذاشته است و آرام صدایم می‌کند. او را از روی عکسهای افتخاری که قاب گرفته است و به دیوار بالای سرش زده است شناسایی می‌کنم.

- بلند شو آقا! داره دیر می‌شه.

به ساعت نگاه می‌کنم. چیزی به نیمه‌شب نمانده است. چقدر در خواب بوده‌ام. نمیدانم. محوطه‌ی سالن نمایشگاه خالی از مشتری و فروشنده است. خبری از جوان تپل هم نیست. همه انگار رفته‌اند. چراغها همه به جز مهتابی بالایی سر امیربهبزاد خاموش است.

میگویم:

- ببخشید! اصلا حواسم نبود.

میگوید:

- طوری نیست. خیلی خسته بودی انگار. چند وقته که درست نخوابیدی؟

نگاهش می‌کنم. عجله از سر و رویش میبارد. میگویم:

- من اوادم اینجا که با شما صحبت کنم.

ص: ۱۳۲

کیفش را از روی میز شیشه‌های برمیدارد. میگوید:

- باشه یه وقت دیگه. الان اصلاً زمان مناسبی برای یادآوری خاطرات نیست. من هم خسته‌ام. از صبح کله‌ی سحر از خونه زدم بیرون و الان دارم میرم خونه. میترسم دیرتر برم رام ندن.

پس خبر دارد که برای چی آمده‌ام سراغش و از چی می‌خواهم بپرسم. هنوز هم اعجوبه‌های است برای خودش. از جا برمیخیزم. رفتارش تا بدان حد بیبیرایه و بیتعارف است که جای هیچ اصرار و پافشاری برایم باقی نمیگذارد. با اینحال کوتاه نمی‌آیم.

- فقط چند تا سؤال!

- حرفش رو نزن! الان اصلاً وقتش رو ندارم.

مستأصل می‌پرسم:

- کی خدمت برسم؟

- شماره تلفنت رو از حاجی گرفتم. خودم باهات تماس می‌گیرم.

این بار حاضرم سر زندگیام شرط ببندم که هرگز تماس نمی‌گیرد و سر همان زندگیام حاضرم شرط ببندم که اصلاً شماره تلفنی دریافت نکرده است. در صورتش دنبال شمایی از یک وزنه بردار پیشکسوت می‌گردم و نمی‌ابم. چهارشانه است و بلندبالا. کت و شلوار فاستونی با برند هاکوپیان که به تن کرده است خوشپوش نشانش می‌دهد. لامپ فلورسنت بالای سرش را هم خاموش می‌کند. دارد آشکارا و بی هیچ تعارفی از نمایشگاه بیرونم می‌کند. جا دارد که سرش فریاد بزنم و بابت این رفتار ناشایست و توهین‌آمیز اعتراض کنم. چیزی نمی‌گویم و به سمت در خروجی راه می‌افتم. بعد از سه چهارگام می‌ایستم. به طرفش برمی‌گردم. در موبایلش دنبال چیزی می‌گردد.

می‌گویم:

- من این همه راه اومده بودم که اطلاعات مختصری از شهید دریافت کنم؛ از ارتباط شما با شهید اسماعیل بپرسم. شنیدم شما بیشتر از همه موجب آزار و اذیتش بودی. شنیدم خیلی

ص: ۱۳۳



عذابش دادی. اومده بودم همینها رو ازتون بشنوم.

سرش را از روی موبایل برمیدارد و با مکث میگوید:

- درست شنیدی.

بدم نمیآید دق دلیام را سرش خالی کنم. میگویم:

- شنیدم شهادت اسماعیل بیشتر از همه روی شما تأثیر گذاشت. میگن بدجوری داغونتون کرد. درست شنیدم؟

موبایل حالا دیگر به وسیلهی زائدی در دستش بدل شده است. ضربهام کاری بوده است انگار. امیربهاد نه میتواند موبایل را توی جیب کتش بگذارد و نه میتواند شماره بگیرد. نگاهش روی صفحهی روشن دستگاه گیرنده ثابت مانده است. صفحه خاموش می شود.

از نمایشگاه بیرون میآیم؛ بیخداحافظی. خیابان خلوت است. از عرض خیابان میگذرم. با سلمان تماس میگیرم و راهیاش می کنم که بیاید سراغم. زمان میگذرد. نگاهم آنسوی چهارراه دور میزند. نور رنگی و ضعیف چند فلاشر تزئینی محوطهی داخل نمایشگاه را از آن تاریکی مات بیرون آورده است. شب تاریک امیربهاد را میبینم که پشت میز چوبی از جنس چوب آبنوسش نشسته است و پشت به من، به دیوار تاریک جلوی رویش خیره مانده است. معلوم است که ضربه کاری بوده است.

ص: ۱۳۴

## ۱۲- بال شکسته توان پرکشیدن ندارد

همان حکایت همیشگی. محاسباتم درست از آب درنمیآید و اتوبوس زودتر از موعد به تبریز میرسد و راننده در گرگ و میش هوای بامدادی و سرد شهر، مسافران خسته و خوابآلوده را نرسیده به ترمینال مسافری، در حاشیهی خیابان اصلی، از ماشین پیاده می کند.

دنبال جایی میگردم که پناه بگیرم. جایی که حفاظی داشته باشد و دیواری تا از وزش این باد سرد و استخوانترکان در امان بمانم و بتوانم جلوی سگلرز زدنم را بگیرم. جایی را نمیابم. زیپ کاپشنم را تا زیر چانه بالا می کشم و شروع می کنم به قدم زدن. گویی این تنها کاری است که یک موجود مفلوک در بهدر در سرما مانده میتواند انجام بدهد.

مسیر پانصدمتری مانده تا ترمینال را میدوم بلکه گرم شوم. تابلوی ورودی شرقی ترمینال، مسیر میانبری را جلوی راهم میگذشاید. همان مسیر را در پیش میگیرم و اندکی بعد وارد ترمینال می شوم. طول محوطهی پارکینگ اتوبوسها را با قدمهای بلند و لرزان طی می کنم. از پلههای طولی که جلوی رویم سبز می شود بالا میروم و خودم را به سالن سرپوشیده‌های که بالای پلهها قرار گرفته است میرسانم. خدا خدا می کنم در ورودی به سالن

دفاتر فروش بلیط باز باشد. باز نیست. بالای بلندی میایستم و خودم را و اقبال خودم را در این صبح سرد و تاریک و این هوای نحس پاییزی با چند فحشآبدار مینوازم.

اخبار هواشناسی از غافلگیری ساکنان شهرهای نواحی غرب و شمال غرب حکایت دارد. موج سرد و پرفشاری که در شمال دریای سیاه شکل گرفته است، بیست و چهارساعتی می شود که از سمت غرب وارد کشور شده است و حالا- حالاها انگار خیال بیرون رفتن ندارد. اینها آخرین اطلاعاتی است که اخبار ساعت بیست و چهار رادیو از بلندگوهای اتوبوس پخش می کند. باد صبحگاهی امان میبرد. بیشک همان بادی است که همراه سامانهی سرد و بارشی از غرب وزیدن گرفته است. نگاه یخزده ام رو به سمت شرق ثابت مانده است. سپیده در حال دمیدن است. نور فلق قلههای برفپوش رشته کوه بلندی را که از شرق به غرب شهر بزرگ کشیده شده کمی روشن کرده است. شاید اگر شرایط ماندن روی این بلندی مساعد بود و هوا هم سر سازگاری داشت، میماندم و برآمدن خورشید را از همان نقطهی دور، از پشت یکی از آن قلهها که در حال حاضر روشنتر از بقیه به نظر میرسد، تماشا می کردم. باد سرد مجال ماندن بیش از این را به من نمیدهد و سرازیر می شوم. اتاقک نگهبانی در غربی ترمینال را نشانه رفتهام. لامپ کمنوری فضای داخل اتاقک را روشن کرده است. زیر لب دعا می کنم این تنها کورسوی امیدم تا رسیدنم خاموش نشود. سرما به تمامی به جانم ریخته است و همهی اعضای بدنم را به لرز واداشته است. صدای برخورد دندانها به را هم می شنوم.

لحن کلام رئیسدفتر دکتر احد از لحن کلام پیشکار تپل امیربهبزاد به مراتب دلنشینتر و صمیمیتر است. جوانی است کوتاهقامت و خوش بر و رو. توجهی به چشمهای سرخ و پفکردهام نمی کند. میگوید:

- تشریف داشته باشین! همی الان بهشون خبر میدم.

سر وقت رسیدهام و انتظار دارم دکتر بیمعطلی من را به حضور فراخواند.

دو ساعت و نیم خواب عمیق در کیوسک نگهبانی، تا حدودی حال نزارم را جا آورده

است. نگهبان پیر کیوسک مهربان است و میهماننوازی را در حقم تمام و کمال به جا می‌آورد. از کتری سیاه و دودزدهای که روی آتش کندهای نیمسوخته و گر گرفته قرار داده است تند و تند برایم چایی میریزد و از سهم نان و پنیری که داخل سفرهاش قرار داده است برایم لقمه میگیرد. چایی داغ و پررنگ همچون معجونی جادویی در رگهای منجمدم جریان پیدا می‌کند و خون یخزدهام را گرم می‌کند. لقمه‌های نان و پنیر را جویده و نجویده میلعم و فرو میدهم و سور و ساتی برای معده‌ی خالیام راه میاندازم. اعتنایی هم به نگاههای عجیب و غریب نگهبان پیر نمی‌کنم. شک ندارم تصورش از این میهمان ناخوانده چیزی جز یک موجود درمانده، سرمازده و گرسنه نیست. این شمایی است که خودم از خودم برای پیرمرد به نمایش میگذارم. نگهبان پیر مهربانانه از میهمان ناخواندهاش استقبال می‌کند و بعد از سیر کردن شکم خالی و گرم کردن بدن یخزدهام، تخت دستسازش را در کمال سخاوت و بخشندگی در اختیارم قرار میدهد. چیزی نمانده است اشکم سرازیر شود. ساعت تلفن همراهم را کوک می‌کنم. پتوی چرکمرد و بویناک را تا روی صورتم بالا می‌کشم. چشمهایم را میندم و میخوابم؛ تا صبح تا ساعتی مانده به وعده‌ی ملاقات با دکتر احد اعلمی.

کنار جوانک دانشجویی که ظاهری ماتمزده و مستأصل به خود گرفته است مینشینم و خودم را سرگرم ورق زدن روزنامه‌ی روی میز می‌کنم. صدای باز شدن در که می‌آید، جوانک دانشجویی مثل فتر از جا میپرد و تعظیم بلندبالایی می‌کند. میگوید:

- فقط سه دقیقه استاد اعلمی! آگه اجازه بدین فقط سه دقیقه وقتتون رو میگیرم و بعدش مرخص می‌شم. قول میدم حرفهام براتون ...

مرد خوش قیافهای که مقابلش ایستاده است حرفش را قاطع و محکم قطع می‌کند.

- شما دوست عزیز قبلاً حرفهات رو زدی. حالا بذار ما کارمون رو بکنیم. اینجا دانشگاه مقصده. ماییم که تصمیم نهایی رو میگیریم. قبلاً هم گفتم. شما جزء ذخیره‌ها هستی. قبول شدن یا نشدن شما تو رشته‌ی مورد بحث تو مقطع دکترا به نظر ما بستگی داره.

دانشگاه مبدأ حق هیچگونه اظهار نظری ندارد.

کرمی در مغزم است که این جور موقعا فعال می شود و وامیداردم تصویرسازی کنم. در صورت دکتر احد دنبال ردی از اسماعیل ۶۰ ساله میگردم و نمیابم. بلندبالاست و چهارشانه اما نه به غایت، که به قدر کفایت. پرپیداست که سکان چربی و نشاسته و قند و مابقی مخلفات خونس را در دست دارد.

جوانک دانشجو از رو نمیروود. باز دارد توضیح میدهد. حتم دارم توضیح واضح است. دکتر اعتنایی نمی کند. به طرفم میآید و دست دراز شدهام را در دست پت و پهنش میگیرد. لبخند گرمی روی لبش نشسته است. هیچ شباهتی به تصویر احد که در ذهنم ساخته بودم ندارد. جوان مانده است. گذر زمان هیچ خط و خشی روی صورتش پدید نیاورده است. برق نگاهش حکایت از صمیمیتی عمیق دارد. خودم را معرفی می کنم. میگوید:

- خوش آمدین!

به رئیسدفترش میگوید:

- کسی تو نیاد. تلفنها رو هم وصل نکنید!

باز لبخند میزند و با دست در ورودی سالن بزرگ را نشان میدهد.

- بفرمایید!

غوغایی در درونم برپاست. بعد از آنهمه آلا-خون والا-خونی و دربهدری در ترمینال و آن همه سگلرز زدن در هوای سرد بامدادی، برخورد صمیمانه و سرشار از احترام این مرد گرم می کند. میترسم ظرفیت این همه احترام را نداشته باشم.

با حفظ دورترین فاصله از معاون آموزشی دانشگاه تبریز وارد سالن کنفرانس می شوم. همهی تنم بوی دود میدهد؛ بوی تند کندهی نیمسوخته و شعله‌ور داخل پیت حلبی اتاقک نگهبانی ترمینال. برای یک لحظه از خودم بدم میآید. میتوانستم قید خواب را در این یک ساعت آخر توی آن اتاقک کذایی بزنم. میتوانستم طی آن یک ساعت خودم را به حمام عمومی شهر برسانم و لیف و صابونی به تنم بکشم و آراستهتر و پیراستهتر از وضع

ص: ۱۳۸

فلاکتباری که اینک عارضم شده است به حضور این مرد وارسته برسم. حتم دارم از نصف شیشه ادوکلنی هم که روی خودم خالی کرده‌ام کار چندانی برنمی‌آید.

دکتر احد التفاتی به غوغای درونم ندارد. از فلاسک نقرهای رنگ گوشه‌ی سالن برایم چایی میریزد و ظرف محتوی بیسکویت و شکلات را جلوی رویم می‌گذارد. لبخند گرم و جاندار روی لبهایش حک شده است. می‌گوید:

- خیلی وقت بود که یاد خاطرات گذشته نمی‌کردم.

به میز کارش و انبوه کاغذها و پوشههایی که روی هم تلنبار شده است اشاره می‌کند.

- گرفتاریها مجال همچین کارهایی به آدم نمیدن.

دل می‌خواهد جرئتی بیابم و بگویم: «و خداوند توجیه را آفرید.» نمی‌گویم. در عوض تأییدش می‌کنم.

- حق دارید. مسئولیت شما خیلی سنگینه.

می‌گوید:

- از دیروز که تماس گرفتین یکریز دارم به گذشته فکر می‌کنم. خیلی عجیبه. انگار همه چیز از خاطر من رفته و فراموش شده.

دارد ناامیدم می‌کند. می‌پرسد:

- نامهها به دستتون رسید؟

منظورش نامههایی است که شهید اسماعیل از جبهه برایش می‌فرستاده است. می‌گویم:

- فریده خانم گشتن و پیدا نکردن. گفتن کار خودتونه. باید خودتون بیان اردبیل و نامهها رو پیدا کنین.

سری به تأسف تکان می‌دهد. می‌گوید:

- آدرس که دقیق بود. بالای کمد توی اتاق خواب بچه. همراه وسایل اسماعیل بود. جای دیگه نمیتونه باشه. خدا نکنه بلایی

سر نامهها اومده باشه!

با او در این نظر موافقم. هیچ چیز به اندازه نامه نمیتواند احساسات و عواطف درونی

شخصیتی مثل اسماعیل را برملا سازد. نامه‌ها می‌توانند به اندازه‌ی هزار صفحه مصاحبه کارساز باشند. خودخواهیام گل می‌کند و نمی‌گویم که توی وسایل شهید به دنبال گمشده‌ی خودم بودم و بس.

باز می‌رسد:

- علی مرنندی رو دیدین؟ اون که دیگه آدرش سرراست بود.

دارد از رئیس فعلی فدراسیون وزنه برداری ایران حرف می‌زند. با تأسف سر تکان می‌دهم. می‌گویم:

- واسه مسابقات جهانی وزنه برداری رفته آمریکا.

از مصیبت‌ها و مرارت‌هایی که مصطفی برای گرفتن وقت ملاقات با علی مرنندی دوست شفیق و صمیمی شهید اسماعیل اعلمی می‌کشد هیچ نمی‌گویم. از لایب‌هایی بینتیجه‌ای که برای گرفتن وقت مصاحبه با این آقای کله‌کنده به عمل می‌آورد هم چیزی نمی‌گویم.

مصطفی توی گوشی می‌گوید:

- علی مرنندی رو بیخیال شو! اون الان همهی هوش و حواسش تو مسابقات انتخابی المپیکه. کارش بدجوری گره خورده. تنها امید طلای سنگین وزن ایران بهداد سلیمی بود که اونم رفته زیر تیغ جراحی، رباط صلیبی پاش جر خورده. بعیده بتونه خودش رو به مسابقات برسونه. بقیه هم حال و روزی بهتر از اون ندارن.

احد روبه‌رویم نشسته است و فنجان نسکافه‌اش را مزه مزه می‌کند. حدس می‌زنم دارد در گذشته‌ها سیر می‌کند. می‌گوید:

- حتماً برید ببینیدش! علی مرنندی رفیق گرمابه و گلستان اسماعیل بود. سری از هم سوا بودن. حتم دارم گفتنیهای زیادی از اسماعیل داره.

از اینکه پیگیر کار است دلم قرص می‌شود. از اینکه دوست دارد قصه‌ی اسماعیل اعلمی خوب روایت شود امیدوار می‌شوم. بیمعطلی می‌روم سر اصل مطلب. دلم می‌خواهد همین اول کاری تکلیفم روشن شود. شگرد همیشهم را به کار می‌بندم و سعی می‌کنم مصاحبه

ص: ۱۴۰

را با یک سؤال شوک‌آور شروع کنم. می‌رسم:

- شما بهتر وزنه می‌زدین یا اسماعیل؟

از سؤال یک‌ه می‌خورد. به او امان نمیدهم که از در شکست‌هنفسی و تعارف وارد شود.

- من نظرم این‌ه که تعارف رو بذاریم کنار! من دنبال حقیقتم. این باعث می‌شه رمان خواندنیترو جذابتر از کار دریاد.

باز لبخند تحویلیم میدهد. می‌رسد:

- چی باعث شده فکر کنی من از اسماعیلی که تو اولین تورنمنت کشوری تونست رکورد آسیا رو بزنه بهتر وزنه می‌زدم؟

می‌گویم:

- وقتی اسماعیل رکورد آسیا رو زد شما فقط چهارده سالتون بود. تا قبل از شونزده سالگی سه بار قهرمان کشور شده بودین. و

اگه اشتباه نکنم تو همون سالها بود که وزنه ی ۵/۱۰۷ کیلو رو یکضرب بالای سر بردین. سال ۱۳۵۸ بود. درست می‌گم؟ اون

سال مسابقات قهرمان کشوری تو ساری برگزار شده بود. اسماعیل تو وزن ۷۵ کیلو وزنه می‌زد و شما تو وزن ۵۲ کیلو.

ابایی ندارم از اینکه سوابق ورزشی تیم اعلمیها را به رخش بکشم. با مکث می‌گویم:

- ۵/۱۰۷ کیلو یک ضرب! کار شاقی بود. از هر کسی برنمیامد. رقیباتون حداقل ده کیلو با شما فاصله داشتن.

بی‌طاقت شده است. می‌گوید:

- یه دقیقه مجال بده مرد! من حافظهی خوبی ندارم. اما احساس می‌کنم تاریخها رو جابه‌جا به‌عرضت رسوندن. تو این

اطلاعات رو از کجا به‌دست آوردی؟

با این تویی که خطابم می‌کند احساس راحتی به من دست میدهد. خونگرمیاش به پدرش رفته است.

شانه بالا میاندازم. می‌گویم:

ص: ۱۴۱



- من آدمهای خودم رو دارم.

بیصدا میخندم.

- بایگانی فدراسیون وزنه برداری، قسمت گنجینه افتخارات. مدالها و دیپلمهای افتخارتون همه اونجاست. من همه رو از نزدیک دیدم و لمسشون کردم. مدال طلای مسابقات کشوری آمل، مدال طلای مسابقات قهرمان کشوری ساری، مدال طلای قهرمانی کشور کرمانشاه، تهران، اهواز، مشهد.

با مکث میپرسم:

- خیلی خوب شد که حاجآقا اعلی تصمیم گرفت مدالها رو به گنجینه افتخارات فدراسیون هدیه کنه.

دکتر احد سکوت کرده است. انگار متوجه حرفی که زدهام نشده است. من هم پیگیر نمی شوم.

- راستش به خودم جرئت دادم و یکی از مدالهای طلای شهید رو انداختم گردنم.

احد به خود میآید. میپرسد:

- چه حسی داشت؟

- فوقالعاده بود!

راست میگویم.

به فنجان چای اشاره می کند.

- چاییت سرد شد.

از جا بلند می شود. طول سالن را میپیماید و به طرف پنجره میرود. حرفهایم اثر خودش را گذاشته است. من به تلنگر همین اطلاعات ناقص احد اعلمی را به گذشته سیر دادهام. یا بهتر است بگویم احد اعلمی را به گذشته پرتاب کردهام. از این به بعد هر چه که پیش بیاید همانی است که من آرزویش را داشتم. من کار خودم را کردهام. مابقی همانی است که باید باشد.

ص: ۱۴۲

احد دوری توی اتاق میزند و دوباره سر جایش مینشیند. نگاهش روی میز ثابت مانده است. میگوید:

- اسماعیل یک سر و گردن از همهی ما بالاتر بود. از همهی ما و همهی وزنه بردارای همدوره‌هایش. هیشکی به گردش نمیرسید. اون تنها وزنه برداری بود که زیر وزنه لبخند میزد. تنها وزنه برداری بود که تو تمرینها، پرس دو مرحله‌ای حرکت یک ضرب رو در یک مرحله انجام میداد. وقتی وزنه رو از زمین می‌گند و بالای سر میبرد، زاویه‌های که امتداد ران پا با ساقش میساخت هیچوقت کمتر از ۹۰ درجه نمی‌شد. این یعنی اینکه اسماعیل تو حرکت یکضرب بر خلاف قاعده زیر وزنه نمینشست. همونجور نیمخیز وزنه رو بالای سر میبرد. فقط یک وزنه بردار قدر و خبره میدونه برای یک همچین استایلی چقدر باید انرژی صرف کرد.

موتور دکترا احد به کار افتاده است. خدا خدا می‌کنم دستگاہ لاجان و زاقارتی که برای ضبط صدا روی میز گذاشتهام سرتقبازی درنیاورد و از پس ذخیره کردن مطالب ذیقیمتی که از صندوقچی خاطرات این مرد بیرون میزند بریاید؛ همان نگرانی همیشه. نتیجه‌ی آخرین اعتمادم به دستگاہ ضبط صدا نابودی سه ساعت مصاحبه‌ام با بازماندگان شهیدی از تبار شهدای اهواز بود که قرار بود مصطفی برای تألیف زندگینامه‌اش از آن استفاده کند.

- یه وقتی تنها آرزوم این بود که فرم کارم تو وزنه برداری شبیه اون بشه. ساعتها روبه‌روش مینشستم و وزنزدنش رو تماشا می‌کردم. فوقالعاده بود. وسواس عجیبی تو انجام حرکاتش داشت؛ مخصوصاً تو جزئیات. همهی کارش رو حساب کتاب بود. از وقتی اولین گامها رو به طرف وزنه برمیداشت تا وقتی وزنه رو سرش مهار می‌کرد همهی نگاهها محصورش بود. همه مات حرکاتش بودن. خوشاستیترین وزنه بردار زمان خودش بود.

وقتش رسیده است که سیخونکی بزنم و احد اعلمی را از چنبرهی احساسی که در آن گیر کرده است بیرون بکشم.

- پس با این حساب خیلی بهش سخت گذشت که نتونست تو مسابقات جهانی آلمان شرقی شرکت کنه.

احد مکث می کند. حتم دارم مشغول زیر و رو کردن اسناد بایگانی حافظه‌اش است. خیلی طول نمی کشد. میگوید:

- اسماعیل آدم توداری بود. هیچ وقت نمی شد بفهمی در درونش چی میگذره. هیچ چی رو بروز نمیداد. با اینحال اغراق نیست اگه بگم اون اتفاق کمرش رو شکست. داغونش کرد. بدی قضیه هم این بود که نمی شد هیچ کسی رو مقصر دونست.

- واقعاً هیچ کاری نمی شد کرد؟

- هیچ کاری. اداره گذرنامه تعطیل شده بود. همه جا اعتصاب بود. انقلاب به اوج خودش رسیده بود. کارمندی دولت اعتصاب کرده بودن. دستور امام خمینی بود که همه کار رو تعطیل کنن. همهجا تظاهرات و راهپیمایی بود.

- اعضای فدراسیون وزنه برداری نمیتونستن کاری بکنن؟

- کی تونست پیداشون کنه؟! به هر دری زدیم که خبری ازشون بگیریم بیفایده بود. همه رفته بودن. فدراسیون تعطیل بود. ساعتها زنگ میزدیم و کسی گوشی رو برنمیداشت.

آه می کشد.

- روزهای سختی بود. خیلی سخت!

- به نظر شما اسماعیل اگه تو اون مسابقات شرکت می کرد اتفاق خاصی میافتاد؟ آخه اولین حضورش تو میدان بینالمللی بود. انگار همه ازش انتظار معجزه داشتن. با حضور اون همه رقیب قدر و توانمند بعید بود بتونه کار خاصی انجام بده.

- شاید همینطور باشه که تو میگی. من فقط میدونم اسماعیل یک کوه آتشفشان بود. منتظر بود برسه برلین تا فوران کنه. سه ماه تموم تمرین کرد؛ اونم چه تمرینهایی؟! نه روز داشت نه شب. هیچوقت اسماعیل رو اونقدر آماده ندیده بودم. تو تمرینهایش رکورد همه رو زد؛ رکورد همهی رقبای جهانش رو.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟ چی به سر اسماعیل اومد؟

- تحملش برای اسماعیل سخت بود. شرکت در میدان مسابقات برلین شرقی براش حکم

قهرمانی جهان رو داشت. خودش رو آشکارا روی سکوی قهرمانی میدید. ولی روزگار با اون خوب تا نکرد. پرنده از قفس پریده بود. قهرمانی مثل ماهی لیزی بود که از دستش لیز خورده بود و تو آب رودخونه افتاده بود. هیچ کس هم مقصر نبود. و این بدترین قسمت ماجرا بود. شاید اگه کسی پیدا می شد که اسماعیل میتونست تقصیرها رو گردنش بیندازه این قدر خسارت گریانش رو نمیکرفت. این قدر روحش آزرده نمی شد. این قدر غرورش جریحهدار نمی شد. بعد از اون اتفاق اسماعیل گوشهگیر شد. گوشهگیرتر از هر وقت دیگه. تحمل این فاجعه براش غیرممکن بود. کاخ آرزوهاش بکباره رو سرش فرو ریخته بود و همهی رؤیاهاش رو به باد داده بود. چطور می شد ازش انتظار داشت که کمر راست کنه؟ یه ماه تموم خودش رو تو خونه حبس کرد و با احدی تماس نگرفت. از خواب و خوراک افتاده بود. دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت.

به زمانشمار دستگاه ضبط صدا نگاه می کنم. راضیکننده است. به نظر چیزی را از قلم نینداخته است و همچنان کار می کند. در مقایسه با دستگاههای جدید و پیشرفتهای که در بازار است، این یکی نوبر است. انگار با یک دستگاه دیزلی دارم صدا را ضبط می کنم. دستگاهی که انگار صدای خرت خرت چرخ دندههایش تمام سالن را پر کرده است. آن ترس لعنتی باز به سراغم میآید. از خراب شدن یکبارهی دستگاه میترسم. هراس این را دارم که این گفتگوی سراسر احساسی را از دست بدهم. از احد هم میترسم. دائم حرص میزنم. حرص میزنم که مبادا چیزی را جا بیندازد.

حافظه‌اش تحسینبرانگیز است. همهی گذشته را شفاف و آشکار به خاطر میآورد. شفاف، آشکار و با همهی جزئیات. به همان چیزهایی اشاره می کند که در پیاش هستم. اسماعیل را همانطور که نیاز دارم توصیف می کند. از احساسش برایم میگوید. از احساس زخم خوردنهاش. از غرور جریحهدار شدهاش. اینها همهی آن چیزهایی است که میتواند به کالبد بیجان یک شخصیت داستانی بدمد و او را تبدیل به یک شخصیت زنده و جاندار کند. مصطفی و خواستههایش را فراموش می کنم. میگویم:

- کاش عاشق بود.

ص: ۱۴۵

احد سکوت می کند. حتم دارم منظورم را درست نفهمیده است. عادت دارم موقع مصاحبه تکجمله‌هایی از این دست بیندازم وسط و نتیجه‌ی خاصی را که مد نظر است دریافت کنم. کسی تا به حال از عاشق شدن احتمالی اسماعیل حرفی به میان نیاورده است و این چیز خوبی نیست. اصلاً چیز خوبی نیست. احد با مکث میگوید:

- منظورت از عشق، عشق به دختره؟

میگویم:

- بله. عشق به دختر. من حتم دارم اسماعیل عاشق بوده. بدجوری هم عاشق بوده. شما اینطور فکر نمی کنین؟

مثل عجوزه‌ها زور میزنم حرفه‌های خالی ذهنم را پر کنم. میخوام حرف در دهان احد بگذارم. داستان مصطفی به یک عشق زمینی نیاز دارد. نیاز مبرم هم دارد. جای خالی یک دختر در این رمان خالی است.

میگوید:

- نه اینطور فکر نمی کنم. درسته که اسماعیل آدم توداری بود و از رازهای درونش با هیچ کس حرفی نمیزد. اما همچین خبرهایی نبود. اسماعیل هرگز عاشق نشد. هیچ دختری روش تأثیر احساسی نگذاشته بود. اگه این طور بود ما میفهمیدیم. حداقل من میفهمیدم.

در اینکه احد از همه به اسماعیل نزدیکتر بوده است هیچ شکی نیست. ایمان دارم که اسماعیل همهی درد دل‌هایش را با او می کرده است و مشکلاتش را با او در میان می گذاشته است. با این حال شخصیت داستانی مصطفی یک بعدش میلنگد. بدجوری هم میلنگد. عشق که نباشد کمیت کار رمانویس هم لنگ میزند. کسی از اولاد ذکور خاندان اعلی انگار خیال ندارد در این مورد نم پس بدهد. توی ذهنم دارم زمان را بررسی می کنم.

- تا وقتی اون اتفاق افتاد.

احد از اتفاق میگوید. کنجکاوایام گل می کند. کدام اتفاق؟ همین را ازش میپرسم. میگوید:

- اتفاقی که باعث شد اسماعیل از لاک تنهایی بیرون بیاد.

ص: ۱۴۶

### ۱۳- پروازی دیگر در آسمانی دیگر

جنب و جوش غریبی که در صحن مسجد میرزا علیاکبر به چشم میخورد حکایت از موج جدید حرکت‌های انقلابی در شهر داشت. اعلامیه‌های آقای خمینی اینک در شمارگان بیشتر و خیلی بیشتر از قبل تکثیر می‌شد و در اختیار شهروندان اردبیلی قرار میگرفت. جوانان انقلابی عرصه‌ی حرکت‌های انقلابیشان را هر شب وسعت میدادند و تمام کوچه پسکوچه‌ها و محله‌های دور و نزدیک شهر را در تاریکی شب زیر پا میگذاشتند و با پرتاب اعلامیه‌های انقلابی به داخل خانه‌ها مردم را از روند انقلاب و حوادث خونینی که در شهرهای دیگر رخ میداد مطلع میساختند. زمزمه حضور در اولین راهپیمایی همه جا شنیده می‌شد. هنوز زمان برگزاری این اولین راهپیمایی اعلام نشده بود. اما همه بیصبرانه منتظر رسیدن زمان موعود بودند. علما و روحانیون شهر ارتباطشان را با کانون انقلاب در شهر قم و تهران برقرار کرده بودند و لحظه به لحظه راهنمایی‌های لازم را برای هدایت مردم شهر از مراجع دریافت می‌کردند. زمان زمان حرکت بود و عمل. دوران افشاگری از مدتها پیش به سر آمده بود و مردم آمادگی حضور در خیابانها و اعلام همبستگی با حرکت‌های انقلابی دیگر شهرها بودند.

ص: ۱۴۷

احد از همین رو بود که شعارهای انقلابی را به خط خوش و درشت بر پارچه‌نوشته‌ها کتابت می کرد. اعلامیه‌ها خط خوش را از پدر به ارث برده بودند و اینک در بحبوحه‌ی انقلاب این خط خوش احد و وهاب بود که به کار تبلیغ شعارهای انقلاب آمده بود. احد کلمات شهید و شهادت را به خط قرمز و بزرگتر از بقیه‌ی کلمات و واژه‌ها روی پرده‌ی خطاطی می کرد. امیربهبزاد در قوطیه‌های رنگ را برای برادرش احد باز می کرد و قلمموهای استفاده شده را توی آب میخیساند تا از خشکشدنشان جلوگیری کند. هر کس به کاری مشغول بود. امیربهبزاد با دیدن اسماعیل در سرسرای مسجد یکه خورد. دست روی شانیه احد گذاشت و تکان داد.

- داداش احد، داداش احد، اونجا رو نگاه کن!

احد با ناباوری به اسماعیل که حاج و واج صحن و سرای مسجد را زیر نظر گرفته بود رو کرد. قلممو را به دست بهزاد داد و از جا برخاست. اسماعیل با دیدن احد خودش را به او رساند. هنوز از دیدن تکاپوی تمامشده‌ی داخل حیاط و صحن و محراب گیج بود. گفت:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟

دو ماه حبس خودخواسته در منزل، اسماعیل را از مشاهده‌ی حوادث ریز و درشتی که طی این مدت در شهر به وقوع پیوسته بود محروم کرده بود. شهر در این مدت رنگ و بوی خاص به خود گرفته بود. محله‌ی میرزاعلیاکبر و خاصه مسجد محله به کانون انقلاب بدل شده بود. جوانان انقلابی مسجد میرزاعلیاکبر را پاتوقی برای انجام فعالیتهای ضد حکومت شاهنشاهی قرار داده بودند و از هیچ کوششی برای روشنگری و افشاگری غافل نمیماندند.

احد لبخند حاکی از خوشحالی و تعجب بر لب داشت. گفت:

- سلام بر داداش اسماعیل خودمون. تو کجا اینجا کجا؟

اسماعیل همچنان حاج و واج به دور و بر نگاه می کرد. گفت:

- سلام احد! می شه بگی اینجا چه خبره؟

اسماعیل همهی آنچه را که طی این دو ماه دوری از مسجد و محله هر روز توی خانه از زبان احد و امیربهاد و وهاب مطلع می شد، اینک با چشمهای متعجب و هیجانزده مینگریست. سلام رهگذران عجول و رفقا و هممحلّیهایی که از کنارش می گذشتند و سری به علامت سلام تکان میدادند جواب میداد. احد گفت:

- خبر خوشی. خبر سلامتی. خبر انقلاب. میبینی که! همه مشغولن. فقط تو رو کم داشتیم. خیلی خوب کردی که اومدی. دیگه داشتیم نگرانت می شدیم.

اسماعیل رو به گوشهی صحن مسجد راهی شد. احد هم به دنبالش.

- چه کاری از دست ما ساخته است؟

حرفش معنایی سواى معنایی که واژهها و کلمهها از خود داشتند دنبال می کرد.

- معلومه خیلی کارها. ما اعلامیه تکثیر می کنیم. پارچه نوشته مینویسیم. پلاکارد آماده می کنیم و مردم رو برای روز راهپیمایی تشویق می کنیم. همین روزهاست که مثل مردم تهران و تبریز و قم و اصفهان مام بریزیم بیرون و علیه حکومت شاه شعار بدیم. دیگه وقتش رسیده اسماعیل.

اسماعیل شیر آب آبخوری گوشهی حیاط را باز کرد و جرعههای آب نوشید. بعد سرش را بلند کرد و منارههای مسجد را نظاره کرد. گفت:

- که چی بشه؟

احد انتظار برخوردی تا این حد تلخ و یأسآور را از برادر بزرگ خود نداشت.

- منظورت چیه که چی بشه؟ که خیلی کارها بشه. خیلی کارها شده. ما خیلی عقیم. اردبیلیها باید خودشون رو به انقلاب برسونن. شاه رفتنیه. حکومت شاهنشاهی به آخر خط رسیده برادر. مردم حالا فهمیدن که طالب چی هستن. انقلاب راه مردم رو هموار کرده. مردم اسلام میخوان. حکومت اسلامی. مردم استقلال میخوان. ایرانیها خواهان آزادین.

اسماعیل به جوان لاغر و بلندبالایی که از دور در حال نزدیک شدن بود رو کرد.

- به به! آقا اسماعیل گل و گلاب. تو کجا اینجا کجا؟ سری به ما نمیزنی. باور کن



اسماعیل هر روز خبرت رو از احد میگرفتم. خیلی جات اینجا خالی بود. چه خوب کردی اومدی.

اسماعیل خوشآمد رفیق جوانش را با لبخند پاسخ داد.

- سلام آقانصرت. ممنون.

نصرت پیش آمد و صورت سرد اسماعیل را بوسید.

- احد از بس رو پارچه خطاطی کرد و شعار نوشت فکر کنم انگشتهاش رعشه گرفته. وقتش بود که سر و کلّهت پیدا بشه و کمکش کنی. مرد مؤمن مسجد در به در دنبال بجههای خطاط میگردد. تو کجا رفتی تو پستو خودت رو قایم کردی. بیا بیرون ببین چه خبره؟

سه جوان دیگر از سوی دیگر مسجد به جمع دوستان قدیمی که دور و بر اسماعیل و احد را گرفته بودند اضافه شدند.

- مسجد میرزا علیاکبر فقط اسماعیل رو کم داشت که الحمدلله اونم پیداش شد. خوب الهی شکر! حالا با اومدن اسماعیل کار احد هم سبک می شه و میتونه یه نفسی تازه کنه.

احد با کف دست به پشت جوان تازهورادی که تازه به جمع آنها اضافه شده بود زد.

- ای آدم بیمعرفت. یه دفه بگو از دست احد و خط خرچنگ قورباغش خسته شدی منتظر بودی یکی مثل اسماعیل پیداش بشه و کار خطاطی رو پارچه رو بدی به اون دیگه آقایدالله!

- استغفرالله. خدا ما رو نیامرزه اگه همچین فکری در مورد و تو و هنر خطاطیت کردیم. البته که خط آقا اسماعیل یه چیز دیگه است.

و زیر خنده زد. همه زیر خنده زدند. درست میگفت. خط اسماعیل چیز دیگری بود. هنر خطاطی را، علاوه بر ذوق و استعداد ذاتی که داشت، به توصیهی معلم مدرسه، پیش هنرمندان خطاط شهر اردبیل فراگرفته بود و در جهت ارتقای خط خوشش، بخصوص خط شکسته نستعلیق، کوشش جدی به عمل آورده بود. حالا- بهترین زمان برای بهرهبرداری از این هنر یکه و زیبایش بود.

احد داشت نگاهش می کرد.

- چی میگی اسماعیل؟ همه منتظر جواب توان. میای یا نه؟ کار ما خیلی زیاده. به کمک نیاز داریم. کلی پارچه سفید هست که باید بنویسیم. کلی شعار انقلابی هست که باید برای سه روز دیگه روی پلاکاردها و شومیزها خطاطی بشه.

نصرت گامی پیش گذاشت.

- اسماعیل عزیز، تو دلیلت برای شرکت در این کارها و فعالیتهای انقلابی بیشتر از همهی ماست. به نظر من بین ما جوانای این محله و این شهر، حق هیچ کس به اندازهی تو خورده نشده مرد! همهی ما میدونیم تو از همهی وزنه بردارای شرکت در مسابقات جهانی مستحقرتر بودی. همهی سالهایی که تو داشتی تمرین می کردی و توی خونه و سالن ورزشی شهر کوچیک اردبیل رکورد وزنه بردارای نامدار جهان رو میزدی، اونا هیچ توجهی به تو و تلاشها و زحمات تو نمی کردن. دائم حق تو رو خوردن و کسای دیگه رو به جای تو فرستادن مسابقات بینالمللی. یه نگاهی به دور و برت بنداز! بین امکانات سالن وزنه برداری شهر اردبیل چقدره؟ برادرای اعلمی با اون همه افتخاری که برای این ورزش کسب کردن چه امکاناتی برای تمرین دارن؟ بقیه در چه وضعی هستن؟ خسته نشدی از بس با چرخ دنده تمرین کردی؟ خسته نشدی از بس تو صف و تو نوبت وزنه زدن ایستادی؟ هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا باید امکانات اینجوری بین همه تخس بشه؟ چرا باید یک وزنه بردار بیاستعداد تهرانی از همهی امکانات و وسایل وزنه برداری برخوردار بشه اما یک اردبیلی با استعداد و نخبه باید تو صف وزنه زدن بایسته تا نوبتش بشه که یک بار وزنه بزنه؟

کناریاش جوان تپل و خندهرویی بود. دنبال سخن دوستش را گرفت.

- ما همه خسته‌ایم. همهی ما از تو صف ایستادن و لقمه‌های نیمخور اون بالایی رو گاز زدن خسته شدیم. میخوایم بنا به استعداد و لیاقتمون امکانات دریافت کنیم. اسماعیل تو خوب حرف ما رو درک می کنی. چهار تا وزنه برای سی وزنه بردار کجا و چهل تا وزنه برای بیست تا وزنه بردار کجا؟

ص: ۱۵۱

احد دست روی شانهی اسماعیل گذاشت. خواست از گفتههای دوستان انقلابیاش بهره‌ای فراتر و گسترده‌تر از محدوددهی ورزشی بگیرد.

- اینایی که دوستان میگن فقط یه مشت از خروار خروار بیعدالتیها و حقخوریهای نظام حاکمه. مردم قیام کردن که به حقشون برسند. کشاورزا، کارگرا، کسبه، همه و همه. انقلاب برای همه است. برای آزادی، برای استقلال.

نصرت فرصت را غنیمت شمرد و ادامه داد:

- حالا وقتشه که دست به دست هم بدیم و این نظام فاسد و این مناسبات کثیف رو به هم بریزیم و تلاش کنیم یه طرح نو به جاش برنامهریزی کنیم.

اسماعیل با تردید صورت کسانی را که دورهاش کرده بودند واریسی کرد. بعد به صورت برادر کوچکترش نگاه کرد. امیر بهزاد آنسوتر داشت با قوطیهای رنگ و قلمموها ورمیرفت. از حرکات کودکانهاش خبری نبود. نظمی گرفته بود کارهایش و کمکهایش به جوانان انقلابی مسجد میرزاعلیاکبر خیلی وقت بود که سر زبانها بود. نظافت صحن و سرای مسجد، پذیرایی از فعالین و جوانان مسلمان انقلابی، حمل پلاکاردها و پارچه نوشتهها از جایی به جایی و خیلی کارهای دیگر، همه و همه از امیربهزاد سرتق و بازیگوش نوجوانی کوشا و سر به طاعت ساخته بود. اسماعیل پرسید:

- از کجا باید شروع کنم؟

نصرت سریعتر از دیگران پا پیش گذاشت. صورت اسماعیل را بوسید. گفت:

- تو خیلی وقته شروع کردی برادر! فقط محض رضای خدا کلمهی شهید رو یه کمی بزرگتر و خوشگلتر از احد کتابت کن.

صبر نکرد که احد خودش را برساند. احد را می شناخت و به تواناییهای فیزیکی بدنش واقف بود. اگر دست جوان وزنه بردار به او میرسید او را همچون پر کاهی بلند می کرد و کف آبروی دستگاه آبخوری پهنش می کرد و مجبورش می کرد با آب سرد دوش بگیرد. با فریاد از جمع دوستان قدیمی گریخت.

اسماعیل با موی سر تراشیده و یونیفرم آموزش خدمت سربازی که از گشادی به تنش زار میزد هیبتی تازه پیدا کرده بود. خم شد و گتر شلوار نظامیاش را مرتب کرد. بعد دستها را به صورت مشت روی سینه قرار داد و شانه به شانه همقطار جوانش شروع به دویدن کرد.

حاشیهی میدان مشق پادگان عجبشیر را درختان چنار و تبریزی پر کرده بود. باد نسر پاییزی سوز سردی با خود به همراه داشت و صورت سربازهای جوانی را که در میدان مشق در حال قدمرو بودن میآورد. ساختمانهای اداری پادگان به ردیف با دیوارهای آجری به رنگ زرد و اخراپی در آنسوی میدان مشق خودنمایی می کرد. دیوار بلند و طویلی که دور تا دور پادگان کشیده بودند از لابهلای ساختمانها و درختهای بلند و تنومند دیده می شد. تودهی سیمخاردارهای حلقوی و طولی بر فراز دیوار پادگان از دور به خارزاری میمانست که باد با خود به همراه آورده باشد. اتومبیلهای نظامی کهنه و فرسوده در پارکینگ ترابری پادگان به صف پارک شده بود.

دو سرباز جوان هر روز عصر به دلخواه خود مسیر دویدنشان را از کنار دیوار پادگان شروع می کردند و بعد از عبور از محوطه ساختمانهای اداری پادگان و منطقی مسکونی مختص افسران کادر به قسمت ترابری میرفتند. از لابهلای خودروهایی نظامی عبور می کردند و بعد از رسیدن به پاسدارخانه دوباره همین مسیر را برمیگشتند. دویدن در طول مسیر یادشده کار هرروزشان بود و طبق هماهنگی که با دفتر فرماندهی به عمل آورده بودند کسی کاری به کارشان نداشت. دویدنشان طبق محاسباتی که انجام داده بودند یک ساعت و نیم طول می کشید و بعد نرمش بود و انجام عملیات کششی هوازی که در پشت ساختمان پاسدارخانه و در هوای آزاد انجام میدادند.

اسماعیل طی مدت دو ماهی که به خدمت سربازی فراخوانده شده بود تصمیم گرفته بود هرطور شده است به فرم دلخواهش در وزن یکصد کیلو گرم برسد و اجازه ندهد روزمرگی بدن ورزیده اش را دچار افت و وارفتگی کند. پیدا کردن دوستی ورزشکار که او هم دغدغهی دویدن و ورزش کردن داشت برایش نعمتی محسوب می شد. حسین برازان، همشهری آذریاش از همان دوستهایی بود که اوقات فراغتشان را به نحو مطلوب پر می کرد.

هنوز کسی به هویت واقعی اسماعیل این وزنه بردار قدر و خبره پی نبرده بود. ناشناختگی و بیهویتیش در آن پادگان درندشت خواست قلبیاش بود و جز حسین برازان و الیاس خرقهپوش دو همقطار جوانی که مدتها بود باب آشنایی و رفاقت را با آنها باز کرده بود کسی از گذشتهی پرافتخارش آگاهی نداشت.

اسماعیل به همراه حسین در حال گذر از عرض میدان بودند که صدایی در جا میخکوبشان کرد.

«اسماعیل، حسین، او هوی یه دقیقه صبر کنین!»

صدای الیاس بود. دو سرباز جوان دست از دویدن کشیدند و صبر کردند تا همقطارشان برسد. سرباز جوان خسته بود و آرام گام برمیداشت. آموزشهای سختی که از ساعتهای اولیهی بامداد شامل حال سربازان آموزشی پادگان می شد جانی و رمقی برای هیچکدامشان

باقی نمیگذاشت. از آن میان فقط اسماعیل بود که از آموزشهای طاقتفرسای خدمت برای پرورش اندام ورزشیاش استفاده می کرد و تلاش می کرد دوری از میدان وزنه برداری و تمرینات بدنسازی را با همین آموزشها جبران کند. دویدن از سوئی به سوئی در تمام مراحل مشق نظام شگردش بود و همین کمکش می کرد که روی فرم دلخواه باقی بماند. الیاس به محض رسیدن خم شد و کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت. صبر کرد تا نفسش جا بیاید. گفت:

- بابا چه خبر تونه؟ شما مگه تراکتورین که این طوری یک ریز میدوین؟

لهجهی غلیظ تهرانیاش در پادگانی که قریب به اتفاق سربازانش را جوانان ترکیزان تشکیل میداد کمی توی ذوق میزد.

اسماعیل لبخند زد. پرسید:

- کارم داشتی؟

سرباز جوان گفت:

- دو ساعته دارم دنبالت میگردم. فکر کردم رفتی سالن ورزش. رفتم اونجا نبود.

دست در جیب گشاد کت نظامیاش کرد و پاکت نامهای را بیرون آورد و جلوی چشمان اسماعیل گرفت. با مکث ادامه داد:

- نامه داری. گفتم برسونم به دستت و خوشحالت کنم.

اسماعیل به نامه نگاه کرد و به دستی که نامه را در هوا تکان میداد؛ مثل طعمهای برای صید شکار. گفت:

- این نامه چی حاجیه. شک ندارم.

الیاس گامی به عقب برداشت. گفت:

- نه دوست عزیز. اشتباه کردی. نکنه فکر کردی ما حالیمون نیست. این خط خط حاجی اعلمی نیست. من خط خوش پدرت رو می شناسم. نگو که این خط اونه.

اسماعیل تلاشی برای گرفتن نامه نکرد. گفت:

- میخوای بگی تو خط پدرم رو بهتر از من می شناسی؟

حسین خواست پادرمیانی کند. خواست میانه‌ی بحث را بگیرد و به غائله خاتمه بدهد. پا پیش گذاشت. گفت:

- نامه رو بده بهش الیاس! نامه جزو وسایل شخصی آدمه. خوب نیست با اون شوخی کنی.

لاغر بود و میانه‌قامت با صورتی استخوانی و کشیده و لباس نظامی که از گشادی هر آن احتمال میرفت از تنش بیفتد. صورتش با آن کُرک نرم و قهوه‌ای رنگی که صورت و پشت لبش را پوشانده بود به بچه‌طلبه‌های جوانی شبیه بود که به تازه‌گی درس دین و دیانت را در مدارس علوم دینی شروع کرده‌اند.

اسماعیل گفت:

- شاید نامه‌ی خواهرم باشه.

الیاس اراده کرده بود مسیر حرفه‌ایش را به سویی ببرد که دلخواه خودش بود. گفت:

- د نه دِ مؤمن! خواهرهای محترم جنابعالی کاغذ نامه‌هاشون رو تو همون پاکتی میذارن که پدر گرامیت نامهش رو میذاره. خودت گفتی.

اسماعیل حوصله‌اش سر رفته بود. از بیراهه رفتن الیاس دل خوشی نداشت. گفت:

- یکی از خواهرهام گاهی اوقات خودش جدا برام نامه مینویسه و جدا از بقیه برام پست می کنه. این حتما نامه‌ی اونه.

و خیز گرفت که نامه را از دست الیاس بستاند. الیاس تر و فرز به عقب گریخت و دستی را که پاکت نامه در آن بود دزدید. خندید و گفت:

- من شک دارم!

حسین کمکم داشت بوی شوم غائله را حس می کرد. گفت:

- الیاس این کاری که تو می کنی اصلاً به صلاح نیست. نامه رو بده قال قضیه رو بکن!

الیاس دستبردار نبود. با مکث گفت:

- اسمش چیه؟ بهم بگو! این کیه که دل و دین از رفیق شفیع‌مون ربوده و اینجوری اون رو به هم ریخته؟! یاالله دیگه. تو عاشقی پسر. یه عاشق دل‌باخته و پریشون. من حال عاشقها رو درک می‌کنم. من عاشقها رو از یک فرسخی تشخیص میدم. نگو اشتباه می‌کنم که بدجوری ازت دلخور می‌شم!

اسماعیل ساکت بود. سکوتش هیچ علامت خاصی نداشت. نه رضا بود و نه نارضا. الیاس هم نمیدانست حرفهایش مورد تأیید همقطار ترکزبانش هست یا نه. حسین سکوت تردی را که بین دو سرباز همقطار حاکم شده بود شکست. به الیاس رو کرد و با تلخی گفت:

- تو هیچی نمیدونی. هیچی!

خودش را به اسماعیل که بی‌گفتوگویی راهی شده بود رساند. الیاس دنبالشان به راه افتاد. خودش را به دوستان سربازش رساند و شانه به شانه‌شان گام برداشت.

- شاید حق با تو باشه. ولی این چیزی رو عوض نمی‌کنه.

نامه را به اسماعیل داد. اسماعیل نامه را بی‌نگاهی به پشت و روی پاکت در جیب کتش گذاشت.

- من جای تو بودم همی الان میرفتم یه جای خلوت و شروع می‌کردم به خوندن نامه‌ی اون عزیز. خریدار اون حالتتم. ما رو دریاب مرد!

اسماعیل گام آهسته کرد. برگشت و رو به الیاس ایستاد. گفت:

- چرا فکر می‌کنی من عاشقم؟ چرا فکر می‌کنی این نامه مال کسی غیر از خونواده‌مه. من که تا حالا حرفی در این مورد با تو نزدم.

الیاس خندید.

- تو نه. اما چشات خیلی حرف داره واسه گفتن. برقی که تو نگاه توئه همهی زیر و بالانت رو لو میده. تو الکی داری زور میزنی عشقت رو حاشا کنی. با من بازی نکن اسماعیل! این پنجمین نامه‌ی بی‌آدرس، با این خط ظریف و زنانه است که به دست میرسه

ص: ۱۵۷



و حالت رو پریشون می کنه. نمیخوای بگی نگو! ایرادی نداره. اما با من بازی نکن! من آدم شناسم. تو رو بهتر از همه می شناسم. تو دودوزه باز نیستی. کمحرفی اما دودوزه باز نیستی. دائم تو خودتی. با خودت خلوت می کنی و اجازه نمیدی کسی تو خلوتت راه پیدا کنه. همهی اینا نشانههای عشقه. عشقی که تو رو گرم نیگه میداره. عشقی که وادارت می کنه هر روز یک ساعت و نیم دور این پادگان بیسروته بدوی و بدنت رو رو فرم نیگه داری. درست نمیگم؟ ها؟ مرگ من درست نمیگم؟»

اسماعیل اعتنایی به حرفهای جوان تهرانی نکرد. برگشت و رو به پارکینگ ترابری به راه افتاد. الیاس سرجایش ماند. از دور داد زد:

- سرهنگ یآوری کارت داره. آجودانش تو بلندگو صدات میزد. نشنیدی؟

اسماعیل سر تکان داد. گفت:

- نه نشنیدم. سرهنگ یآوری با من چیکار داره؟

سرباز جوان گفت:

- خیره اینشالله!

سرش را بالا گرفت و نوک شاخههای تبریزی را که در مسیر باد سرد کشیده شده بود نگاه کرد.

- وقتی فرماندهی پادگان آموزشی پادگان عجبشیریه سرباز آشخور رو تو دفترش فرامیخونه دو حالت بیشتر نداره.

مکث کرد. رفتارش، کلامش و ادا و اصولی که موقع ادای کلمات از خود درمیآورد از او سربازی کهنهکار و آشنا به تمام جزئیات و ریزهکاریهای خدمت در یک پادگان جنگی به نمایش میگذاشت.

فاصلههای را که بین خودش و اسماعیل ایجاد شده بود با چند گام بلند از میان برداشت.

- یا یه شیرپاکخوردهای زیر آبت رو زده و گزارش دولا- پنجلا ازت رد کرده که در اون صورت تو رو باید یه موجود به فنا رفته به حساب آورد. یام اینکه خدا زده پس کلهی

فرمانده و به جورایی از تو خوشش اومده که در اون صورت نونت تو روغنه.

مابین جملاتی که به زبان میآورد هر از گاه مکث کوتاهی می کرد و همین به او فرصت میداد تا تأثیر حرفهایش را روی صورت اسماعیل جستجو کند.

- اما من میگم تو لو رفتی دوست من. حاضرم سر تمام مرخصیهام شرط ببندم یکی از سربازها از گذشتهی تو خبردار شده و لوت داده. خلاصه کارت دراومده. کلک؟! نکنه آشنا ماشنا تو قرارگاه داری و به ما نمیگی!؟

حسین کناری ایستاده بود و حرفی نمیزد. در به کار بردن کلمات و واژهها خست به خرج میداد. نگاهش اما کلی حرف و پیام به همراه داشت. اسماعیل به فکر فرو رفت. گفت:

- نه. من هیچ آشنایی ندارم.

سرباز جوان پختهی این گونه اطلاعات بود. گفت:

- در هر حال دعا می کنم روی خوب سکه نصیبت بشه. شاید بخواد بفرستد ولایت.

مکث کرد و ادامه داد:

- حیف شد. اینجور که بوش میاد قرارمون به هم خورد. جات تو خط مقدم خیلی خالیه.

اسماعیل هنوز منگ خبری بود که همقطار تهرانیاش داده بود. هیچ دل خوشی از بالادستیها نداشت. حالا خبر داده بودند که فرماندهی پادگان آموزشی سرهنگ یآوری او را در دفترش خواسته است. نگاهش را پرسشی بیپاسخ پر کرده بود. به حسین رو کرد. حسین سر تکان داد.

- رفتنش ضرری نداره. شاید خیری توش هست. تو کل کن به خدا!

الیاس داشت دور می شد. از دور داد زد:

- شب سر شام میبینمتون. دیر نکنین ها! اسمال تبریزی قول یک شیشه ترشی آلبالو داده. نیاین همه رو بالا می کشم.

اسماعیل پای رفتن نداشت.

- آگه بخواد که بمونم چی؟

حسین خواست دلداریش بدهد.

- اونم حکمتی توش هست.

اسماعیل بیطاقت شده بود.

- من اینجا بمون نیستم. قرارمون این نبود. پس جبهه و خط مقدم چی می شه؟

حسین به اسماعیل نزدیک شد. دست روی شانهاش گذاشت. آرام گفت:

- هی اخوی! فکر کردی اینجا کجاست؟ اینجا پادگان عجبشیره. روزی نیست که میگهای عراقی دور و بر پادگان رو بمباران نکنن. خودت که شاهدی. ما زندهایم و هنوز به فیض شهادت نائل نیومدیم چون خلبانهای بعثی هنوز گرای دقیق پادگان رو پیدا نکردن. خوش به حالمنه که کوه ها ما رو از چشم خلبانها دور نیگه داشتن. اینجا هم خط مقدمه!

اسماعیل دست روی دستی گذاشت که شانهاش را لمس کرده بود و خندهی تلخی کرد.

- با من بازی نکن حسین! من بچه نیستم. ما یه قولی به هم دادیم؛ من و تو و الیاس. ما قول دادیم که بعد از پایان دورهی آموزشی یه راست بریم خط مقدم. هر جا که اعزاممون کردن؛ به هر جبههای.

این بار اسماعیل بود که بوی بد حادثهای شوم را از دور و از ورای چتری که برگهای زرد و خشک درختان سپیدار و نارون گوشهی میدان مشق درست کرده بودند حس می کرد. باد بوی بد حادثه را با خود به همراه میآورد. حسین آرام بود. خودش را جایی خارج از دایرهی افکار نگرانکنندهای میدید که ذهن دوست و همقطار جوانش را احاطه کرده بود.

- من فقط یک چیز دارم که بهت بگم همشهری. به خدا توکل کن و اجازه بده سرنوشت راه خودش رو بره. وقتی نیت خیره دیگه جای هیچ نگرانی نیست. ما از همون ساعتی که لباس سربازی تنمون کردیم و بند پوتینهامون رو بستیم، تصمیمون رو هم گرفتیم. باقیش با همونیه که بهمون لطف کرد و اجازه داد تو این مسیر قدم برداریم.

دستش را بالا آورد و به گوشهی میدان جایی که ساختمان فرماندهی در آن قرار داشت

اشاره کرد. گفت:

- حالا- برو ببین چه خبره؟ تو کل یادت نره. بهت قول میدم همونی بشه که آرزوش رو داری. زود باش برادر گلم. این قدر نگرانی به خودت راه نده!

اسماعیل داشت آرام می شد. آرامشی که میرفت جای مهمی تردیدها و دودلیهایش را به اندک تلنگری که سرباز جوان زده بود پر کند. ماندن را بیش از اینجایز ندانست. دستی به علامت تشکر تکان داد و رو به ساختمان فرماندهی دور شد.

حسین ماند و دور شدن همقطار جوانش را نگاه کرد. اسماعیل پس از چند گام ایستاد و به حسین رو کرد. نامه در دستش بود. نامه را در هوا تکان داد. از همان دور گفت:

- خیلی دلم میخواد در مورد این نامه بهت توضیح بدم. اما الان نه. الان وقتش نیست.

خواست برود. حسین با صدای بلند جوابش را داد.

- یه چیزهایی هست که نیاز به توضیح نداره. لطفش به همینه که توضیح ندی.

اسماعیل نماند و شروع به دویدن کرد.

مرکز فرماندهی پادگان آموزشی ساختمان دوطبقه سفیدی بود با پنجرههای چوبی قدیمی و پلههای سنگی جابهجا ترکخورده که در حاشیهی درختان افرا و سپیدار بنا شده بود. اسماعیل به همان حالت دو، پلههای سنگی را بالا رفت و وارد ساختمان سفید شد. در اتاق گوشه‌ی سالن را گشود و وارد شد. پا کوبید و دستش را کنار شقیقه‌اش موازی با نقاب کلاه نظام صاف و کشیده قرار داد. گروهان کشیک به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود. آزادباش داد. پرسید:

- با کی کار داری؟

اسماعیل گفت:

- جناب سرهنگ یاوری پیام فرستادن. ایشون با من کار دارن.

سرباز وظیفه‌ای که پشت میز نشسته بود پرسید:

- اسمت چیه؟

ص: ۱۶۱

اسماعیل سرش بالا بود و حالت احترام نظامی را حفظ کرده بود. گفت:

- اسماعیل اعلمی.

سرباز دفتر یادداشت روزانه‌اش را باز کرد و نگاهی سرسری به لیست اسامی انداخت.

گروه‌بان با تردید نگاهش کرد.

- همون وزنه بردار اردبیلی؟

اسماعیل آرام گفت:

- بله سرگروه‌بان.

سرباز از جا برخاست و به طرف در اتاقی که در انتهای سالن قرار گرفته بود رفت. در زد و با احترام وارد شد. گروه‌بان هنوز داشت با وسواس اسماعیل را ورنده می کرد. گفت:

- کارت درسته سرباز! چند وقته اومدی خدمت؟

اسماعیل جواب داد:

- چهار هفته است سرگروه‌بان.

گروه‌بان تنهی لاغر و بلندش را از دیوار کنار پنجره واکنند و قدمی به جلو برداشت. لاغری پاهای بلندش از ورای شلووار نظام توی ذوق میزد. ترکیب تنهی لاغر با پاهای بلند و قلمی گروه‌بان ترکیب نامتجانسی را رقم زده بود. گام برداشتنش در امتداد قطر اتاق آجودانی لرزان به نظر میرسید، آنسان که هر دم احتمال فروریختنش میرفت. به عادت شروع به شکستن بند انگشتهای دستش کرد. صدای شکستنشان شبیه صدای شکسته شدن چوب خشک بود. اسماعیل خوشش نیامد. نگاهش را دزدید و به عکس قاب گرفته‌ی امام خمینی که روی دیوار مقابل نصب بود خیره شد. زیر عکس جمله‌ای از امام را با جوهر قرمز و خط شکسته نستعلیق نوشته بودند: «ما راضی به جنگ نبوده و نیستیم. لاکن هر کس که تعدی کند دهان او را خرد می کنیم.»

صدای زنگدار گروه‌بان، اسماعیل را از حال و هوایی که تصویر روی دیوار به او بخشیده بود بیرون کشید.

- وزنه زدن تو رو دیدم. اون موقع که تو تبریز خدمت می کردم، هر وقت مسابقات وزنه برداری تو تبریز برگزار می شد من میاومدم برای تماشا. تو رو اونجا دیدم. اون موقع تو وزن ۸۲ کیلو وزنه میزدی.»

اسماعیل سر تکان داد.

- بله سرگروهبان.

- الان که به نظر خیلی سنگینتر میآیی. صد تا رو داری مگه نه؟

- نود کیلو!

- خوب وزنه میزنی؛ البته تو حرکت دوضرب. حرکتهای یکضربت خیلی ایراد داره. تا حالا کسی این رو بهت گفته؟

اسماعیل عضلات تنه‌اش را که دمی پیش به حالت راحت‌باش درآورده بود به یکباره منقبض کرد و به بهانه‌ی احترام نظامی تلاش کرد تندیس از یک وزنه بردار آماده و حاضر بهیراق را به رخ گروهبان تبریزی بکشد. گفت:

- نخیر سرگروهبان.

- بچه‌های تبریز خیلی از تو بهتر وزنه میزنن. اونا فقط یک کم تو حرکت دو ضرب مشکل دارن. اگه این مشکلشون رفع می شد تو دیگه نمیتونستی تو تبریز مقام بیاری. این رو قبول داری؟

اسماعیل احترام نظامی را بهانه‌های ساخته بود برای به نمایش گذاشتن بدن عضله‌هایش. زبان بدنش برعکس زبان تکلمش بدجوری پر حرف شده بود. گفت:

- بله سرگروهبان.

گروهبان برایش نقشه کشیده بود. این تنها حدسی بود که اسماعیل در مورد مرد نظامی لاغراندام میتوانست بزند.

سرباز وظیفه از اتاق سرهنگ بیرون آمد و به اسماعیل اشاره کرد که تو برود. اسماعیل رو به گروهبان تبریزی کرد و پا کوبید و به سمت در اتاق فرماندهی رفت.

ص: ۱۶۳

سرهنگ پشت میز نشسته بود و داشت شیشه‌های عینک پنبیاش را با دستمال تمیز می کرد. اسماعیل به محض ورود احترام نظامی به جا آورد. محکم پا کوبید و بعد از سلام کلاهش را از سر برداشت. سرهنگ سر بلند کرد و نگاهش کرد. پرسید:

- اسماعیل اعلیٰ وزنه بردار برتر کشور از استان آذربایجان شرقی، شهر اردبیل. درسته؟

اسماعیل آرام و با تردید گفت:

- بله جناب سرهنگ.

سرهنگ چهارشانه بود و بلندقامت. خط و خطوطی که روی صورتش رد انداخته بود از سالها مشق نظام حکایت داشت. ورزیدگیاش موقع بلند شدن از روی صندلی و گام برداشتنش در طول اتاق آشکار بود. بعد از پنج شش گام از حرکت بازایستاد و به صورت اسماعیل خیره شد. پنجره پشت سر اسماعیل قرار داشت. سرهنگ گفت:

- بلندتر سرباز. بهت یاد ندادن محکم و رسا جواب مافوق رو بدی؟

اسماعیل این بار داد زد:

- بله جناب سرهنگ!

سرهنگ پرسید:

- چرا تا حالا خودت رو معرفی نکردی؟ نمیدونستی ما دنبال یک مربی ورزشی میگردیم؟

اسماعیل سرش بالا بود و به حالت خبردار داشت دیوار بالای سر سرهنگ را نگاه می کرد. گفت:

- نه جناب سرهنگ. نمیدونستم.

سرهنگ میز را دور زد و مقابل اسماعیل ایستاد. قد بلند با شانه‌های پهن از او فرماندهای مقتدر و توانا ساخته بود. دست روی بازوی اسماعیل گذاشت. گفت:

- شنیدم خوب ورزش می کنی. شنیدم از قدرت بدنی بالایی برخورداری. این خیلی خوبه. پادگان آموزشی عجیشیر به جوانایی مثل تو نیاز داره. لیست وسایلی رو که برای

سالن ورزشی لازم داری بنویس بده به دفتر تدارکات تا برات تهیه کنن! از همین فردا کارت رو شروع کن. همهی سربازای پادگان باید تو یکی از رشتههای ورزشی داخل سالن ورزش کنن؛ بیروبرگرد. هیچ کس حق نداره بعدازظهرها تو آسایشگاه بخوابه. همه رو باید بکشی به کار. اینجا تنبلخونه نیست. مملکت در حال جنگه. ما به سربازهای جنگی نیاز داریم. اگه کارت درست باشه همینجا نیکهت میدارم. سعی کن کارت رو درست انجام بدی. حالا برو! مرخصی.

اسماعیل پوتینهای سیاه و واکسزدهاش را کنار هم با صدا جفت کرد و سلام نظامی داد و به طرف در به راه افتاد. در رفتن مردد بود. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که سرهنگ صدایش زد:

- سرباز اعلمی!

اسماعیل برگشت به سمت فرمانده.

- من روی تو حساب باز کردم. دلم میخواد هر چی تو چنته داری رو کنی. دلم میخواد از جوونای تو پادگان سربازهای جنگی بسازی. باید هر طور شده رخوت و سستی رو از بدنهاتون دور کنیم. با کمک هم. موفق باشی سرباز!

اسماعیل از حرفهای فرمانده جانی گرفت.

گروهبان کشیک با همان گامهای لزران تا دم در بدرقه‌اش کرد. گفت:

- من رو در جریان کارهایی که انجام میدی قرار بده!

اسماعیل نگاهش کرد. زگیل کوچکی روی گونهی گروهبان را ندیده بود. موقع حرفزدن زگیل هم با حرکات لبها بالا و پایین میرفت. حدسش درست از آب درآمده بود. گروهبان بلندقامت از کل برنامه‌های که فرمانده برایش تدارک دیده بود خبر داشت و برایش نقشه کشیده بود.

- از بچههای تبریز غافل نشو! خودم بهت سرمیزنم و هر جا لنگ کار بودی مشکل رو حل می کنم.

ص: ۱۶۵



اسماعیل به محض خروج از دفتر فرماندهی کلاهش را سرش گذاشت و باز شروع به دویدن کرد. داشت به انواع و اقسام وسایل ورزشی فکر می کرد که طی روزهای آینده گوشه و کنار سالن ورزشی پادگان عجبشیر نصب میشد. ناخواسته به رؤیایی دست یافته بود که هرگز فرصت فکر کردن به آن را پیدا نکرده بود. با این اوصاف از چیزی دلخور بود و نمیتوانست دلخوریاش را پنهان سازد. میرفت که حسین را پیدا کند و از او یاری بطلبد. حتم داشت میتواند با کمک همولایتیهایش گروههای فعال ورزشی را در سالن سرپوشیدهی پادگان گرد هم بیاورد.

ص: ۱۶۶

دکتر احد اصرار دارد که ناهار را در رستوران پالیز بخوریم. میخواهد در میزبانی از یک مهمان غریبه سنگ تمام بگذارد. حتم دارم که رستوران پالیز یک رستوران شناخته شده و معروف در سطح شهر تبریز است. احد از کیفیت بالای غذاها و سرویسهی مطلوب کارکنان رستوران خبر میدهد. من غذای سلفسرویس دانشگاه را ترجیح میدهم. با این حال و با اوصافی که احد از حال و روز رستوران پالیز میآورد مثل همیشه تسلیم نفس عمارهام می شوم و رضایتمندیام را اعلام می کنم و دقایقی از ظهر گذشته راهی می شویم.

چهار ساعت تمام با هم حرف زدهایم. یا بهتر بگویم، احد حرف زده است و من یادداشت برداشتهام. مابین حرفها گاهی هم گریزی به وضعیت دانشگاه و اوضاع سیاسی حاکم بر دانشجویان و مدیران دانشگاه زدهایم. معاون آموزشی دانشگاه تبریز اوضاع را بر مدار منطق و مدنیت تحلیل می کند و به آینده امیدوار است. استتاجش از وضعیت کنونی مملکت، با توجه به زمان بررسی برجام و رفت و آمدهای تیم مذاکره کنندهی هستهای به وین و بالعکس، خوشبینانه است. خودش را در مسائل سیاسی مملکت صاحب نظر میداند

و انتقادهای نرمی هم بر روند مذاکرات و نحوه عملکرد وزیر امور خارجه و دستیارانش دارد.

از کلام گرمش موقع گفتگو دربارهی وضعیت دانشگاه و جهتگیریهای سیاسی دانشجویان کیفور می شوم. خودش را دلتنگ جوانانی میدانند که زمانی نه خیلی دور، در محیط همین دانشگاه، بیشتر و خیلی بیشتر از حالا شم سیاسی داشتند و خودشان را مسئول تمامی اتفاقات ریز و درشتی میدانستند که در مملکت در شرف وقوع بوده است. میگوید:

- دانشجویها مثل گذشته حساس نیستند. به اتفاقاتی که دور و برشون در حال وقوعه حساسیت لازم رو نشون نمیدن. البته این از جهاتی خوبه. یک دانشجو در هر وضعیتی باید در وهلهی اول به درس و بحثش برسه. اینکه دانشگاهها از اون وضعیت سیاسی صرف بیرون اومده خیلی خوبه. ولی انگار داریم از طرف دیگهی پشت بوم میافتیم.

سالن رستوران خلوت است و دنج. دکتر احد برای رسیدن به رستوران، به عمد اتومبیل شخصیش را از حاشیهی خیابان دانشگاه به سمت مناطق شمالی شهر هدایت می کند و ضمن رانندگی کمی هم از جغرافیای شهر تبریز برایم میگوید. شهر پر پیداست که جهشهای بلندی رو به مدرنیته برداشته است. معماری مدرنی در احداث بناها و ساختمانهای اداری و مسکونی به کار گرفته شده است. بلندمرتبهسازی، ضمن رعایت مراتب نظام مهندسی و شرایط اقلیمی و زیستبومی این خطه از مملکت، رنگ و نمای خاصی به این قسمت از شهر داده است. همه جا تمیز به نظر میرسد. همه چیز بوی تازهگی و طراوت میدهد. از ظاهر شهر پیداست سرمای تازه از راه رسیده کارگزاران شهری را به تکاپو انداخته است. بوتههای بزرگ گل توی بوستانها را برای حفاظت از یخزدگی و سرما و برف در پوششی از پلاستیک شفاف پوشاندهاند. درختهای سرو و صنوبر توی بلوار وسط خیابانها اما مقاوم و سرسخت در مقابل سرمای تازه از راه رسیده شکوه و طراوت خاصی دارند.

بدم نمیآید از احد بخوام با هم سری به جاهای دیدنی تبریز بزنیم. بدم نمیآید کمی دور شهر بگردیم. به خانهی سالار ملی و سردار ملی برویم و من ساعتی دور خانه بگردم

و حوالی عمارتی که زمانی مقطعی از تاریخ این مرز و بوم را ساخته است دوری بزنم. یا به مقبره‌الشعرا برویم و با حضرت شهریار شعر ایران دیداری تازه کنم. جرئت نمی‌کنم چنین خواسته‌های را به زبان بیاورم. به همین خیابانگردی مختصر تا رسیدن به رستوران پالیزقناعت می‌کنم و سعی می‌کنم خاطرم را با تماشای عابران توی پیاده‌روها آسوده سازم. عابران ترک‌زبان آذریتبار بیشتر از عمارت‌های تاریخی مانده از سالهای دور، خاطرات تلخ و شیرین تاریخ را به ذهنم متبادر می‌سازد. به نظرم از همین بابت است که تاریخ همسنگی جفت و جوری با ادبیات پیدا می‌کند. آدمها حضورشان در هر دو عرصه، تاریخ و ادبیات، ارزش وجودی هر دو مقوله را تضمین می‌کنند.

مدیر رستوران آشنای احد است و به محض ورودمان برای عرض خیرمقدم خودش را می‌رساند. کمی به زبان آذری با هم خوش و بش می‌کنند و بلافاصله به اشاره‌اش میز مخصوصی را در گوشه‌ی سالن در اختیارمان قرار می‌دهند. موقع نظاره‌ی منوی غذا صدای زنگدار مصطفی در گوشم نجواوار شنیده می‌شود.

- فاکتور شیشلیک شاندیز و برگ مخصوص معین درباری رو قبول نمی‌کنم.

احد منتظر انتخاب من است. دل به دریا می‌زنم. می‌گویم:

- شیشلیک شاندیز.

و رو به تصویر خیالی مصطفی در ذهنم، لبخند معنیداری می‌زنم. احد بیاعتنا به لبخندم، دفتر مخصوص لیست غذاها را به پیشخدمت رستوران می‌دهد. سفارش من را برایش تکرار می‌کند و برای خودش یک پرس جوجه‌ی بیپلو سفارش می‌دهد.

حدسم درست از آب درمی‌آید. این مرد با تمام وجود از خودش مراقبت می‌کند. اندام ورزیده و عاری از چربی اضافی‌اش داد می‌زند که هوای تن و بدنش را در این واویلای بیتحرکی و پشت میزنشینی دارد.

وقتش رسیده است که مسیر بحث را به سوژه‌ی اصلی، یعنی همان چیزی که من را به این سفر دور و دراز کشانده است، برگردانم. ترس آن دارم می‌زبانم مقید به سنت‌های

گذشته باشد و صحبت کردن سر سفره را برنتابد. حق دارد. من هم حق دارم. فرصت سه چهار ساعتام به سر رسیده است و خیل سؤالهای نپرسیده و بیجواب توی ذهنم جولان میدهند.

احد بیش از آنچه انتظارش را دارم برایم وقت میگذارد. تمام ساعتهای حضورم در شهر تبریز را در بست در اختیار من است و از گذشته حرف میزند. از گذشتههای که بیشک و بی کم و کاست به کار تحقیقم میآید. به هیچ تلفنی پاسخ نمیگوید و هیچ کس را نمیپذیرد. شش دانگ زمان صبح را به مهمان زیادهخواهش اختصاص میدهد.

انگار جای خالی نقشی را که قرار بوده است شهید اسماعیل اعلمی و دیگر شهدا، در بازی روزگار کنونی ایفا کنند، به خوبی احساس کرده است و دلش میخواهد برای جبران کاری بکند. کاری که به نظر میرسد از حیثی مسئولیت او خارج است.

حس قرابت عجیبی نسبت به این مرد پیدا کردهام. حیف میآید در این پروسهی کمی پیچیده، کفهی ترازو را فقط به قدر برادری سنگین کنم. او بیش از یک برادر خودش را سهم در قصهی اسماعیل میداند. با اینحال به قدر کفایت و مبسوط از او و نقشش در این پروژهی تحقیقی سؤال کردهام. حالا دلم میخواهد از قدر و قیمت سهمی که مادر همیشه خاموش این خانواده در قصهی شهید اسماعیل اعمالی به خود اختصاص داده است برایم بگوید. دلم میخواهد از حمیدهخانم بگویم؛ از مادر همیشه نگران و ساکت. همین را ازش میپرسم. به بشقاب غذایی که جلوش است بیاعتنا است. میپرسد:

- تو از حس و حالی که یک مادر اردبیلی نسبت به پسرش داره چی میدونی؟

از کلام طعنهآمیزش جا میخورم. دهانم پر است. لقمهی جویده شده را فرومیدهم. با مکث میگویم:

- فکر می کنم به اندازهی خودم میدونم. بالاخره من هم یه وقتی مادر داشتم. مادری که دوستم داشت و بهم عشق میورزید.

دارد لبخند میزند. میگوید:

ص: ۱۷۰

- دلخور نشو! منظور خاصی نداشتم. دارم دنبال جمله‌های میگردم تا به دور از هر گونه حس ناسیونالیستی و غریزهی مادر فرزندی، بتونم از حس و حال مادرهای اردبیلی برات بگم. هر چند اگه چنین جمله‌های هم پیدا بشه، باز مشکل بتونی باورش کنی. آخه مادرهای اردبیلی یک جور دیگهان. با مادرهای هم‌هجای دنیا فرق می‌کنن.

استاد احد اعلمی محیط رستوران را با کلاس درس دانشگاه در هم آمیخته است. گویی قصد دارد یک معادله سه مجهولی برایم طرح کند.

به دور و بر سالن رستوران نظری میاندازم. سالن کمی شلوغ شده است. میز کناری ما را زوج جوانی اشغال کرده است. مرد جوان یکی از پیشخدمتها را فرامیخواند و دستور پخش موزیک اسپانیایی به او میدهد. خانم جوان برای دسر بعد از غذا کیک خامهای سفارش داده است. دو بر یک برش کوچک از کیک را با انگشتهای ظریفش، با آن ناخنهای مانیکوری لاکزده، گرفته است و به لبهای قلوهای خونرنگش نزدیک می‌کند. شک دارم بتواند به سلامت این برش کوچک از کیک را داخل حفرهی دهان قرار دهد. دهانش را که برای بلعیدن کیک باز می‌کند به باورم شک می‌کنم. دختر جوان حالا و در این وضعیت مضحک، شکل و شمایلی عجیب پیدا می‌کند. شکل و شمایلی که توی ذوق میزند و باعث رمیدن می‌شود. مرد جوان عاشقی‌پیشه بیاعتنا به حفرهای که مقابل دیدگانش یکباره دهان باز کرده است دارد نگاهش می‌کند. پرواضح است که انتخابش را کرده است و ادا و اطوارهای دختر جوان حالا- دیگر تأثیری در انتخابش ندارد. از ظاهرش برمیآید که شبهای بیپایانی را در رؤیاهایش تا به صبح زیر پنجرهی اتاق خواب دختر گیتار اسپانیایی زده است و برایش نجوای عاشقانه ساز کرده است.

به احد رو می‌کنم. دست راستم را بالا می‌آورم. کف دست راستم را رو به احد می‌گیرم. می‌گویم:

- سوگند می‌خورم هر چه را که بگویی بی‌کم و کاست باور کنم.

می‌خندم. هر دو می‌خندیم. دختر جوان به ما رو می‌کند. خرده‌های کیک روی لایهی

غلیظ ماتیک قرمزی که به لبهای قلوهایش کشیده است باقی مانده است. قیافهی تماشایی پیدا کرده است.

احد میگوید:

- هر خانوادهی اردبیلی که در سالهای جنگ صاحب حداقل یک فرزند پسر بوده و اون تک پسر فقط یکبار به جبهه اعزام شده، اعضای اون خانواده به طور حتم و بیروبرگرد شاهد حداقل یک بار مردن و زنده شدن مادر بوده‌اند.

دکتر تمام تلاشش را می‌کند تا این حس دراماتیک را با طرح یک معادلهی ریاضی به میهمانش منتقل کند. می‌خواهم باور کنم. می‌خواهم برای احترام به این حس پاک و بی‌آلایش هم که شده است خودم را برای لحظهای کوتاه جای او بگذارم و دلتنگیهای مادر خانوادهی شهید اعلمی را، حمیده‌خانم را، درک کنم و نمیتوانم. سخت است از خیل عظیم پسرهای جبهه رفتهی این مملکت یک میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار متر مربعی، فقط پسرهای آذرتبار اردبیلی را انتخاب کنی و از آن میان سعی کنی با احساس غریب و یکهی مادران این پسرهای برگزیده همذات‌پنداری کنی.

- من واژه‌های که بتونه جای مرگ و مردن رو در این فرایند هولناک بگیره سراغ ندارم. اگه تو سراغ داری بهم بگو!

مرغ احد یک پا دارد.

- کسی چه میدونه مادر من تو زندگیش چند بار مرد و زنده شد؟! شاید به تعداد دفعاتی که پسرهایش از جا جدا شدن و رفتن جبهه. در این شکی نیست. اما من فقط یکبار شاهد این مردن و این زنده شدن بودم. روزی که اسماعیل رو برای رفتن به خدمت سربازی بدرقه کردیم. مادر اون روز به معنای واقعی مرد و زنده شد. این خلاصه‌ترین و فشرده‌ترین تعریفیه که میتونم از مادرم، از مادر شهید اسماعیل اعلمی، ارائه بدم.

احد این را میگوید و سکوت اختیار می‌کند. باورم نمی‌شود من بودهام که با سؤال او را به این ورطه کشانده‌ام. باورم نمی‌شود من بودهام که باعث این خیسی و این برق خیره

ص: ۱۷۲

کننده در نگاه مرد آذریتبار شدهام. بغض امان حرفزدن را از احد گرفته است. کارد و چنگال را زمین میگذارد، دستها را زیر چانه به هم گره میزند و به نقطه‌ی ثابتی روی میز خیره می‌شود. کمال بیانصافی است اگر در این وضعیت وادارش کنم حرفی بزند. وجودش یکباره از احساسی غریب سرشار شده است. زیر سایهی سنگین سکوتی که بالای سرمان حاکم شده است هر کدام به سویی خیره مانده‌ایم؛ من به میز کناری، به دختر جوان با لبهای قرمز و ناخنهای مانیکور کرده و لاکزده و احد به گلهای ریز و براق حک شده بر رومیزی. زمان به کندی و سنگینی هر چه تمامتر میگذرد. بالاخره این خود احد است که سکوت را می‌شکند و به حرف می‌آید.

- روز عجیبی بود. یک روز سرد و ابری ماههای آخر زمستون. خوب به خاطر دارم. هوا تا دلت بخواد سرد بود و یخبندان. دمای صبحهای شهر اردبیل تو ماههای دی و بهمن کم پیش میاد که از شش درجه و هفت درجه زیر صفر بالاتر بیاد. سطح رودخونهی وسط شهر رو طبق معمول این ماهها یک لایهی ضخیم یخ پوشونده بود. یخ به قدری ضخیم بود که گاری اسبها به راحتی از روی اون عبور می‌کردن. خونوادهها برای بدرقه‌ی عزیزانشان جلوی مسجد اعظم جمع شد بودند. فاصلهی بین مسجد اعظم تا بازار قیصر آدم بود که جمع شده بود. همیشه همینطور بود. هر جوون اردبیلی که در لباس نظام حالا بسیجی یا سرباز عازم جبهه بود مردم برای بدرقه‌ش جمع می‌شدن. براشون فرقی نمی‌کرد که قوم و خویشه یا غریبه. غریبه در اون جمع معنایی نداشت. اسماعیل با همه روبوسی کرد و سوار اتوبوس شد و رفت. ما موندیم؛ ما یعنی خونواده‌ی اعلمی با مادر. ما موندیم چون مادر سر جاش مونده بود. خشکش زده بود. تکون نمیخورد. حرف نمیزد. نگاه بیجان‌ش به جاده و اتوبوس و گردو خاکی که از اتوبوس رفته به جا مونده بود خیره بود. همه رفته بودن جز مادر! ...





من همین را می‌خواهم؛ توصیف دراماتیک‌ترین صحنه‌ی زندگی یک مادر اردبیلی از زبان یک شاهد عینی و حتم دارم احد از عهده‌ی این کار برآمده است. روی صندلی اتوبوس لمیده‌ام و دارم به چشمهای خیس احد موقع توصیف این فضا فکر می‌کنم.

کم کم دارم از خودم بیزار می‌شوم. از بیرحمی و بیانصافی خودم برای جمع‌آوری یک مشت اطلاعات احساسی برای رونق سوژه‌ای که هنوز نتوانسته‌ام ارتباط منطقی با آن برقرار کنم.

اتوبوس مسیر ۲۵۰ کیلومتری بین تبریز و اردبیل را در تاریکی شب می‌پیماید و من در شش و بش این هستم که با کیسه پلاستیکی محتوی نامه‌ها که از حاجی اعلمی به امانت گرفتم چه کنم. تا قبل از دست یافتن به نامه‌ها حس خوبی نسبت به محتوای نامه‌ها و آنچه قرار بود از سطر سطر نوشته‌های داخل آنها نصیبم شود داشتم. اما حالا برایم بیتفاوت است. آن حس خوب از وجودم گریخته است و مطالعه‌ی نامه‌ها دیگر برایم علیالسویه شده است. کمی بیشتر یا کمتر از این تعداد نامه از دوران سربازی را خودم گوشه‌ی کمد اتاق

خوابم انبار کرده‌ام و طی این سی سالی که از آن دوران گذشته است هرگز میلی و رغبتی به بازگشودن و احیاناً مطالعه‌ی آنها نداشتم. شک ندارم تمام جوانهای دههی شصت این مملکت، همانها که در آن سالهای جنگ و هجوم و دفاع لباس رزم به تن کردند و بخشی از عمر و جوانیشان را در جبهه‌های نبرد یا پادگانهای نظامی آن دوران سپری کردند انبانی از نامه و عکس و خاطرات ثبت شده برای خودشان دارند و بعید میدانم هرگز فرصتی برای بازبینی آنها پیدا کرده باشند.

موتور اتوبوس ناله‌ی خفیفی دارد و تکانهای آرامش خواب به چشمان مسافران خسته می‌آورد. من اما خیال خوابیدن ندارم. خواب از سرم پریده است و به دنبال راهکاری برای کنار آمدن با بیخوابی هستم. لاعلاج به سراغ نامه‌ها می‌روم. مطالعه‌ی نامه‌ها میتواند اعصاب به هم ریخته‌ام را سامان دهد.

حضور یکبارهام را در این شهر تاریخی و بزرگ میگذارم به حساب بختیاری خودم. روز خوبی را پشت سر میگذارم. تمام لحظاتی را که با احد میگذرانم لحظات خوش و مغتنمی است. کلی مطلب برای سوژه‌ی مصطفی جمع‌آوری می‌کنم. کلی از خاطرات گذشته را در جوار هم زنده می‌کنیم. پس از جدا شدن از احد چند ساعتی را در شهر بزرگ و قدیمی تبریز میگذرانم. سری به مقبره‌الشعرا میزنم و آرامگاه شهریار شعر ایران را زیارت می‌کنم. لحظاتی را کنار قبرش مینشینم و شعرهایش را زیر لب زمزمه می‌کنم. تماشای سبک معماری آرامگاه حس خوبی را القا می‌کند. ... از آنجا به خانه سردار ملی میروم و گشتی در آن مکان سرنوشت‌ساز و تاریخی میزنم. در و دیوار عمارت انگار هنوز هممه و خروش مردم جمع شده در سرسرای خانه را در خود حفظ کرده است. مشروطه‌خواهان تفنگهای سرپیشان را سر دست گرفته‌اند و منتظر دستور فرماندهان هستند. سردار لباس رزم به تن کرده است و طول اتاق پنجدری عمارت را می‌رود و می‌آید. صدای قرچ قرچ ساق بلند چکمه‌اش است که هنگام گام برداشتن به هم ساییده می‌شود و من صدایش را می‌شنوم.

بیرون که می‌آیم سروصدای دستفروشهای کنار خیابان به آنی من را از اعماق تاریخ به

بیرون پرتاب می کند. شب فرارسیده است و من باز عزم ترمینال می کنم.

قدرت تصمیمگیریام را گویا از دست داده‌ام. تبریز قرار است مقصد نهاییام در این سفر باشد. اما من سوار اتوبوس شبروی مسیر تبریز اردبیل می شوم و به زادگاه اسماعیل اعلمی باز میگردم. دلیلش روشن است.

احد نمیتواند جواب پرسش‌م را درست و حسابی بدهد. باز میگردم سراغ امیربهبزاد و آن دیگرها. سراغ وهاب و همشیره‌های شهید. بلکه آنها گره از کارم بگشایند و ذهن پریشانم را در این واویلای چه کنم چه درمان کنند.

بین این همه نامه جای نامه‌های یک نفر خالی است و این مسئله آزارم میدهد. نامه‌های بی‌آدرس با خطی ظریف و زنانه. نامه‌های با جمله‌های احساسی و عاشقانه. نامه‌های از سر مهر و عطوفت. وقت آن رسیده است که واضح و روشن اعلام کنم شهید اسماعیل اعلمی دارد گذشته‌ام را دوباره پیش چشمم به تصویر می کشد. گذشته‌های که سی سال تمام از آن گریخته‌ام و تمام این مدت از یادآوری آن شانه خالی کرده‌ام. وقت آن رسیده است که واضح و آشکار اعلام کنم این شهید بزرگوار و البته لجوج و سمج بدجوری پای من شده است و انگار خیال ندارد دست از سرم بردارد.

به گذشته گریز میزنم. زیر سقف آلاچیق پادگان درندشت و سرد عجبشیر مینشینم و جمله‌هایی را که مادر دیکته کرده است و خواهر ته تغاری با همان خط خوش نستعلیق روی سطر سطر کاغذ آورده است بلند بلند زمزمه می کنم:

خدمت نور دیده خودم سلام عرض می کنم. الهی که حالت خوب باشد و در پناه حق تعالی سلامت و تندرست بوده باشی. از خداوند کریم و سبحان در همه حال تندرستی و سلامت تو پسر جوان و برومندم و همه رزمندگان اسلام را خواستارم. باری اگر از راه لطف و مرحمت جویای احوالات مادر خود بوده باشی به حمدالله سلامتی برقرار و کدورتی جز دوری تو عزیز در بین نیست که آن هم اینشاءالله به زودی زود با پیروزی سپاه اسلام بر کفر دیدارها به جمال یکدیگر تازه میگردد.

حالا- در آسایشگاه پادگان آموزشی هستم. روی تخت انفرادی که در طبقه سوم یک تخت سه طبقه قرار گرفته است نشسته‌ام و به طیف اشخاصی که نامهبایشان به دستم میرسد فکر می‌کنم. جملهها واضح و آشکار در ذهنم جان میگیرند و از جلوی دیدگان خسته‌ام رژه میروند:

اینجا همه یادت می‌کنند رفیق عزیز. جای تو میان دوستان خالی است. هفته‌ی پیش با برو بچه‌های تیم هندبال به کوه زدیم و سه شب تمام در پای کوه ماندیم. کریم زوارهای دائم از تو حرف میزد. از خاطرات مشترکمان و از روزهایی که با هم بودیم. راستی میخواهم یک خبری به تو بدهم. نمیدانم این کار درست هست یا نه. بالاخره که باید بدانی. من نگویم یکی دیگر خبرش را به تو میدهد. شاید هم تا حالا خودت باخبر شده باشی. امیدوارم خیلی نارحت نشی. این خواست روزگار است دیگر. خبر این است. اصغر خزیمه شهید شد. هفته‌ی پیش تشییع جنازه‌اش بود. همه بودند. همی رفقا و بچه محلها. باز هم جای تو خالی بود. این دفعه مرخصی نیامدی. سعی کن زودتر بیایی. ما همه به یاد تو هستیم.

از لابه‌لای درختان سپیداری که حاشیه‌ی میدان مشق را پر کرده است میگذرم. کاغذ نامه‌های که در دستم است بوی خوشی میدهد. کاغذ نامه از آن کاغذهای مخصوص با حاشیه‌ی رنگی است که اطرافش را گل و بلبل نقاشی کرده‌اند و به آن عطر گل نرگس پاشیده‌اند. سیر نمی‌شوم از این عطر مست کننده. هزاربار جملات را از ابتدا تا انتها خوانده‌ام. سیربای ندارم از خواندن دوباره و صدباره‌ی نامه:

سلام به تنهاترین عشق زندگیام. سلام به کسی که تمام لحظات زندگیم را به او فکر می‌کنم و با یاد او زنده‌ام. از خدای مهربان میخواهم که حافظ سلامتی و تندرستی تنها عشق زندگیم باشد. چرا که هیچ کس به خوبی او نمیداند قلبم فقط و فقط برای او میتپد. الان مدت چهارماه است که به مرخصی نیامده‌ای. هر روز سراغت را از فریده میگیرم. بیش از این دیگر طاقت دوری تو را ندارم. میدانم که کار درستی نمی‌کنم برایت نامه مینویسم. میدانم که از این کار من خوشت نمی‌آید. ولی دست خودم نیست. فقط با نوشتن نامه

است که میتوانم کمی خودم را تسکین دهم و دوری تو را تحمل کنم. انتظار ندارم جواب ناممهایم را بدهی. برای من سلامتی و تندرستی تو مهم است. حتی اگر بدانم که دوستم نداری باز هم مهم نیست. این مسئله هیچ تأثیری در عشق من نسبت به تو ندارد. همین که خبر سلامتیات را به خانواده‌ها میدهمی برایم کافی است. ...

گرمای مطبوعی فضای داخل اتوبوس را پر کرده است. فرو میروم در نرمی صندلی و چشم میبندم و اجازه میدهم خاطرات گذشته من را در خود ببلعد. من را هضم کند و چیزی از من باقی نگذارد. شب تازه به نیمه رسیده است. تا صبح هنوز زمان زیادی باقی است.

رسیده و نرسیده تاکسی درستی میگیرم و در گرگ و میش هوای صبح اردیبهیل خودم را به بهشت فاطمیه می‌رسانم.

گیج و منگ شده‌ام. انگار سرم به جایی خورده است. حال درستی ندارم. سرگشته و حیران از قبری به قبر دیگری میروم. نام شهدا به خط خوش روی سنگ قبرها حک شده است. قبرها در این قسمت که مخصوص شهدای جنگ تحمیلی است به ردیف در راستای شرق به غرب قرار گرفته است.

بیشتر از نیم ساعت از حضورم در قبرستان نگذشته است و من گمشده‌ام را میابم. سنگ قبر از جنس گرانیت، به سیاق همهی قبرها، زینتبخش قبر شهید حسین خرقهپوش است. آیهی مشهور «یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه» را به رنگ قرمز بالای سنگ و به شکل حلالی نوشته‌اند. زانو میزنم و فاتحه میخوانم. عکس مات و رنگ و رو رفتهای از شهید را داخل قاب آلومینیومی بالای سر قبر قرار داده‌اند. گذر زمان و تابش بیواسطهی آفتاب عکس را از ریخت و قیافه انداخته است. با اینحال آشنا به نظر میرسد. صورتی استخوانی و کشیده با کرک نرم و قهوهای که پشت لب و صورت شهید را پوشانده است. به همان طلبه‌های آشنای مدارس علمیه میماند. لبخند کمجانی روی لبهای نازک شهید جاخوش کرده است. حرفی برای گفتن ندارم. فاتحه خواندم تمام شده است و

مانده ام در هوای سرد و بیروح قبرستان شهر اردبیل چه بکنم.

فکر آمدن به قبرستان و پیدا کردن قبر شهید حسین خرقهپوش از نیمهشب دیشب به سرم زد. تصمیم آنی و بیمحابایی بود. این فکر و این تصمیم در آن لحظه چنان کوبنده و جاندار بود که یک لحظه ترس برم داشت اتفاقی بیفتد و من هرگز نتوانم تصمیم را عملی کنم. دلم میخواست اتوبوس بال دریاورد و فاصلهی باقیمانده تا شهر اردبیل را با سرعت نور بپیماید. حالا که بالای سر شهید حسین رسیدهام ماندهام عاطل و باطل. خب که چه؟! من اینجا چه می کنم؟ زیارت قبر شهید حسین خرقهپوش چه کمکی به من می کند؟ چه کمکی به مصطفی و پروژهی تحقیقش می کند؟ حس غریبی دارم. روی لبهی سنگ گرانیتی مینشینم و خودم را میسپارم به جریان سیالی که آرام آرام من را در خود میگیرد. حسی نابی است. همتایی ندارد این حس!

ص: ۱۸۰

## ۱۷- پرریزان در دشت

اسماعیل وزنه ی صدوسی کیلویی را پشت سر هم و بی‌هیچ مکثی روی سینه بالا پایین می کرد. بعد از هر سی مرتبه انجام پرس سینه اجازه داشت نفسی تازه کند و استراحت کوتاهی بکند. عضله‌های ورزیده‌ی وزنه بردار جوان اردبیلی زیر سنگینی وزنه پیچ و تاب خورده بود. تمام تن لختش خیس عرق بود. الیاس بالای سرش ایستاده بود و مثل یک مربی تازه‌کار اما دقیق و نکته‌سنج کوشش می کرد. سفارشهای لازم را داوود به‌تاج کرده بود و نحوه‌ی تمرین دادن اسماعیل را، تئوریوار و فورس ماژور، همو بود که پشت تلفن به الیاس آموزش داده بود.

- اسمت چی بود؟

- الیاس. الیاس خرقه‌پوش.

- ببین آقا الیاس! اسماعیل فرصت زیادی نداره. مسابقات یک ماه دیگه شروع می شه. خوشبختانه آب و هوای اتریش، مخصوصا شهر وین، با آب و هوای عجبشیر سازگاری داره. این تنها امتیاز مثبتیه که اسماعیل داره. تو دوست اسماعیل هستی. تعریف تو رو از

ص: ۱۸۱



اسماعیل شنیدم. خیلی از تو برام گفته. باید سنگ تموم بذاری. باید هرطور شده راضیش کنی تو این مسابقات شرکت کنه. باید هر روز تمرینش بدی. مواظبش باشی پرخوری نکنه. یه وقت موقع تمرین به خودش آسیب نرسونه. اسماعیل کلهخره. یه وقتایی بیگدار به آب میزنه. وزنههایی رو بلند می کنه که براش خطرناکه. من لیست وزنهها رو بهت میدم. حواست باشه. یه وقت نذاری بیشتر از این وزنهها را بیره بالای سرش! خیلی دلم میخواست اونجا بدم و خودم تمرینش میدادم. اما متأسفانه نمیتونم. کاری هم از دستم برنمیاد. بچهها الان بیست روزه که تو اردو هستن. من از فدراسیون درخواست کردم برای اسماعیل درخواست مرخصی ورزشی بکنند. ارتش قبول نمی کنه. بهش مرخصی نمیدن. میگن موقعیت جنگیه. تو این بلبشوی جنگ و جبهه گوش شنوایی برای این حرفها نیست. با مرخصی اضطراری هم موافقت نکردن. خلاصه هر کاری از دستم برمیآورد انجام دادم که بتونم اسماعیل رو بیارم تو اردو. ولی موفق نشدم. مجبورم به تو اعتماد کنم. جون و تو و جون اسماعیل ...

داوود دوباره سرو کلهاش در سالن وزنه برداری شهر اردبیل پیدا شده بود. بعد از یک غیبت سه ساله و دوری از میادین ورزشی حالا با نگاهی نو و توانی بیش از آنچه از او انتظار میرفت در میدان حاضر شده بود. پرواضح بود که بخشی از این مدت غیبت را به فراگیری فنون مدرن مربیگری گذرانده است. مهر زندانی سیاسی بر جیشش خورده بود و همین بر قدر و قیمتش افزوده بود. ولی او اعتنایی به این القاب و برچسبهای دهانپرکن نداشت. به تنها چیزی که فکر می کرد مقامآوری وزنه برداران شهر اردبیل بود. از اینکه دستش به شاگرد کهنهکارش نمیرسید عصبانی بود و از اینکه برای از بین بردن این فاصله ترفندهایش ناکارآمد از آب درآمده بود عصبانیت. الیاس خرچهپوش تنها کسی بود که در این فضای ناسازگار و باری به هرجهت به کمکش آمده بود و تصمیم گرفته بود کار ناتمام مربی سختکوش و پروسواس را از آن فاصله دور به انجام برساند. تا اینجای کار هم راضی کننده عمل کرده بود و توانسته بود رضایت داوود بهتاج را جلب کند. گزارشهای تلفنی هر دو شب یکبارش

بارقه‌های امید را در وجود داوود شعلهور ساخته بود. الیاس در فرآیند آماده‌سازی اسماعیل برای شروع دوباره از هیچ کوششی دریغ نکرده بود. جسم جوان اردبیلی مثل همیشه با کمی تمرین اضافه و ریاضتِ تن و بدن فربهش به سرعت در مسیر یگانه‌ی زدن وزنه‌های سخت و سنگین قرار گرفته بود. روحش اما خسته و آزرده بود و برای بازآوریش به تمرینهای روحی فشرده و مداوم نیاز داشت. برخلاف حسین برازان که متخصص این گونه تمرینها و فعالیتها بود، الیاس تجربهای در آن نداشت. حسین بود که با کلامش و با رفتار موقرانهاش میتوانست پریشانی احوال دوستش اسماعیل را به طرفه‌العینی برطرف سازد. میتوانست او را از دلمشغولیهای فانی و بیارزشی که هرازگاه ذهنش را به خود مشغول میداشت برحذر دارد و وادارش سازد روی یک هدف و یک مقصد متمرکز شود. هر بار در خلوت خودخواستیشان شروع به قرائت آیات قرآن از حفظ می‌کرد، صوت خوش و روحنازش اسماعیل را آرام می‌کرد. سبک می‌کرد و با خود به آسمانها میبرد. حالا حسین نبود. جمع سه تفنگدار پادگان جنگی عجبشیر با اعزام حسین به جبهه‌های جنگ از هم پاشیده بود. اسماعیل را، بر خلاف خواستهای برای اعزام به جبهه و اصرار فراوانی که برای این کار داشت، به عنوان مربی ورزشی پادگان عجبشیر از اعزام به جبهه باز داشته بودند. الیاس هم از سویی جزء معدود سربازان باسواد و تحصیلکرده‌های بود که به خواست مسئولین برای رفع و رجوع کارهای اداری در پادگان مقیم شده بود. این دلیلی بود که خودش برای مقیم شدن در پادگان عجبشیر آورده بود. دلیلی که بیشتر به بهانه شبیه بود و کسی باورش نکرده بود. تلاش الیاس برای پر کردن خلوت و تنهایی خودخواستهی اسماعیل در نبود حسین راه به جایی نمیبرد. بهتر از هر کس دیگر به نقش کمرنگی که در این فرآیند دوستی ایفا می‌کرد واقف بود. او از جنس حسین و اسماعیل نبود. با آنها فرق داشت. زمین تا آسمان هم فرق داشت. دوستیاش با سربازان آموزشی پادگان عجبشیر خاصه با آن دو همقطار آذری زبان عاری از تعلقات مادی بود و از سمت و سوی رفاقتهای منفعتطلبانه فاصله داشت. در رفاقت چیزی کم نمیگذاشت؛ از نگهبانی دادن به جای سربازی که سرما تن رنجورش را

به هم آورده بود تا تقسیم مواد غذایی که خانوادگی متمولش از طریق پست برایش ارسال می کردند و تا رازداری و پنهانکاری خلافهای کوچکی که دوستان همقطارش در گوشه و کنار پادگان انجام میدادند. با اینحال در آن جمع سه نفره او خود را رفیق درجه دو به حساب میآورد. خوب میدانست کفهی ترازوی دوستی بین اسماعیل و حسین سنگینتر از کفهی دوستی بین او و اسماعیل است. از وقتی حسین را به جبهه اعزام کرده بودند این کفه سنگینتر هم شده بود. زمان همچون بازیگری ماهر و کهنهکار سر در کار رفاقت این دو جوان آذری داشت و با به کار گرفتن همهی عوامل و فرآیندهای طبیعی، دائم در پی مستحکم کردن این رشته بود. گذشت زمان، بعد مسافت، عدم امکان دیدار رودررو، تأخیر در دریافت نامه به دلیل وضعیت وخیم جبههها و امثال آن، همه و همه تاری بود بر پود این رفاقت نوپا و عمیق. الیاس اسماعیل را میدید که با چه عشقی و چه حسرتی نامههای حسین برازان را که از جبهههای جنگ برایش ارسال می کرد میخواند. با تمام این احوالات الیاس دست از کار نمی کشید و با توسل به انواع و اقسام ترفندها سعی می کرد شوق و انگیزهی به خواب رفتهی وزنه بردار کهنهکار اردبیلی را بیدار کند. اتفاق خوشیمنی در راه بود و لازم بود حداکثر بهرهبرداری را از آن بکند. مسابقات وزنه برداری جهانی اتریش بهانهی خوبی بود تا اسماعیل جوان را از پیلهای که به دور خود تنیده بود بیرون بکشد.

اسماعیل کار حرکات پرسی را به آخر رسانده بود و داشت نفس تازه می کرد. طاقباز روی صندلی مخصوص دراز کشیده بود و نگاه خیرهانش جایی روی سقف سالن ورزشی پادگان را جستجو می کرد. الیاس نزدیکش شد. پرسید:

- تو چه فکری؟

اسماعیل با مکث گفت:

- تو فکر بر و بچههای گردان رزمیام. دیشب عملیات داشتن. خیلی دلم میخواد بدونم چی به سرشون اومده. خدا میدونه الان اونجا چه خبره؟

آنجایی که اسماعیل از آن حرف میزد جبهه بود. جایی که جز صدای شلیک گلوله و

توپ و خمپاره و جز هرای حمله و هجوم مشخصهی دیگری نمی شد برایش تصور کرد. الیاس قیافهی حق به جانب گرفت. گفت:

- منظورت از بچهها همون حسینه دیگه، درست میگم؟

چشم دراند و لبخند گل و گشادی تحویل اسماعیل داد. صمیمیت در عمق نگاه خیسش موج میزد. اسماعیل بیش از نیمی از خدمت سربازیش را در کنار این سرباز فارس سپری کرده بود و طی این مدت به معنی نگاهها و طعننها و کنایههاش پی برده بود. گفت:

- حسین و همهی بچههای گردان پیادهی سلمان و همهی رزمندههای خطشکن تیپ ۳.

چشمهای فراخ، ابروان پرپشت و سیاه، پیشانی بلند و گونههای برجسته ترکیب موزونی از صورت یک جوان آرام و تودار را رقم زده بود. صورت تبالودش در فضای سرد سالن ورزشی، بعد از ساعتها نرمش سخت و بلند کردن وزنههای سنگین، بخار پس میداد.

خبرهای جبهه و جنگ را از طریق رادیوی ترانزیستوری کوچکی، که برادرش احد به او هدیه داده بود، دریافت می کرد. دائم گوش به زنگ بود و با شنیدن مارش حمله از بلندگوهای پادگان، هر جا که بود خودش را به رادیوی کوچکش میرساند و خبرهای جنگ را پی میگرفت. الیاس ناشیانه خواست دلداریش بدهد. گفت:

- اونا از پس خودشون بر میان. جای نگرانی نیست. به قول حسین، توکل که باشه همهچی درست می شه.

درست شدن همه چی از نظر الیاس یعنی سالم ماندن؛ یعنی از خطر دورماندن.

اسماعیل از جا برخاست و به طرف دیوار انتهایی سالن به راه افتاد. الیاس هم به دنبالش راهی شد. سالن را پشت سر گذاشتند و از سرسرای باریک و درازی که حفاصل سالن و محوطهی بیرون سالن بود هم گذشتند. الیاس اورکت سربازی کهنهای را که در دست داشت روی شانهی لخت و خیس از عرق اسماعیل انداخت. گفت:

- خودت رو بپوشون! هوا سرده. ممکنه بچایی.

اسماعیل سر به سوی گوشهای از آسمان تاریک شب پادگان داشت. ابرها گوشهی

آسمان را پر کرده بود. تصویر شعلهی آتش دهانهی توپ دوربردی هرازگاه آن دورها دیده می شد.

- امشب شب غریبه. حال خوشی ندارم.

الیاس کنارش ایستاده بود و دورها را تماشا می کرد. گفت:

- بد به دلت راه نده! امشب هم شبیه مثل همهی شبهای دیگه.

- تو نامهش نوشته بود برایش دعا کنم. من نمیدونم چی دعا کنم؟ برای حسین چی خوبه که همون رو از خدا برایش طلب کنم؟

به الیاس رو کرد.

- تو میدونی؟

داشت هذیان میگفت. الیاس به او رو کرد. ترس برش داشت. اسماعیل را هیچ وقت اینگونه ندیده بود. خواست حرفی بزند. سکوت را ترجیح داد. اسماعیل هنوز به همان گوشهی تاریک و گمشده در پشت ابر نگاه می کرد.

ص: ۱۸۶

چشم‌هایم تا به تا می‌شود. باور نمی‌کنم اینکه میبینم خودش باشد. امیربهاد اعلمی در این صبح سرد و روشن روی سنگ قبر شهید اسماعیل اعلمی چمباتمه زده است و با خود زمزمه می‌کند. در رفتن به سوی او تردید دارم. بر هم زدن خلوت این مرد رازآلود در این صبح سرد و مه‌آلود جرئت می‌خواهد. می‌خواهم قیدش را بزنم. می‌خواهم به خانه برگردم. کار من اینجا تمام شده است. من آمده‌ام اینجا به این قبرستان که سری به یک سرباز شهید بزنم و بعد از آن بروم رد کارم. همقطارم را می‌بایم و دردلهایم را با او می‌کنم و حالا دیگر کاری با این محیط دلگیر و غریب ندارم. می‌خواهم بروم. می‌خواهم از قبرستان و از همهی آنهایی که زیر این سنگهای سیاه و براق آرمیده‌اند، دل بکنم و از اینجا دور شوم. می‌خواهم خودم را به دشت بازی که بیرون از محوطهی قبرستان، رو به افق گسترده است برسانم.

آن دورها جنگلی کوچک و انبوه از درختان نارون و سپیدار به چشم می‌خورد. جنگل در حاشیهی یک دریاچهی مصنوعی بزرگ پا گرفته است. مه غلیظ صبحگاهی بر پهنهی درختهای نارون و سپیدار فرونشسته است. خورشید تازه طلوع کرده است و مه دارد زیر

گرمای بیرمقش از هم مییاشد. در آن دورها دنبال باغ میگردم؛ دنبال باغی پیر و فرتوت با محصولات سرشار و پخته، از نوع مثلاً گلابی و نمیابم. محیط اطراف بهشت فاطمیه هیچ باغی نیست. دریغ از تک درختی با میوههایی رسیده، که به صدای افتادنشان از درخت معروف شده باشد: تالاب تالاب. ذهن جستجوگرم باز فعال شده است و دارد دنبال باغبان پیری میگردد که مشغول جمعآوری میوههای رسیده از روی زمین است. باغبان میوهها را در آب روان و زلال رود می شوید و روی سینی میچیند و به میهمانان خسته و هلاکی که از زیارت اهل قبور آن سوی جاده، از قبرستان شهر آمدهاند تعارف می کند و انعامی میگیرد و الخ. بهشت فاطمیه باغ گلابی ندارد. هیچ باغی این دور و بر نیست.

به خودم جرئت میدهم و پیش میروم. امیربهبزاد بار اول سلامم را بیپاسخ میگذارد. بیاعتنا به غریبهایی که کمی آنسوتر ایستاده است، سر بر بالین قبر فرود آورده است و همچنان زمزمهای خاموش را زیر لب تکرار می کند. حتم دارم صدای سلامم را نشنیده است. دوباره سلام میدهم. اینبار سر بلند می کند و در صورتم خیره می شود. با مکثی کوتاه میگوید:

- ما وقتی حوصله ی کسی رو نداریم میآیم قبرستون. میآیم سر قبر عزیزانمون. شما چی؟

صابون این گونه رک و بیروا حرفزدنش قبلاً به تنم خورده است. به همین خاطر است که جا نمیخورم. یک قدم دیگر پیش میگذارم. میگویم:

- ما نه. ما وقتی همصحبت کم میاریم میآیم قبرستون. وقتهایی که دلمون گرفته و لازم میبینیم یه جوری خودمون رو تخلیه کنیم. وقتهایی که دنبال همصحبت میگردیم.

امیربهبزاد میگوید:

- مردهها بهترین همصحبت آدمان. چون خاموشن؟ چون حرف نمیزنن؟

دارم دنبال ردی از گریه روی صورت خسته و زارش میگردم. از من رو برمیگرداند. شانههایش فروافتاده است. با دفعهی قبلی که دیدم خیلی فرق می کند. انگار کوهی را روی شانههایش گذاشتهاند. میدانم که دلش لک زده است بروم و شرم را از سرش وایکنم. من

ص: ۱۸۸

اما خیال همچین کاری را ندارم. میخوام بمانم و او را به حرف بکشانم. میخوام کاری کنم از رو برو و لب به سخن بگشاید.

میپرسم:

- چند وقته اینجا نیومدی؟

با مکث میگوید:

- نمیدونم. یادم نیست.

دارد زور میزند چیزی را از مخزن حافظه‌اش بیرون بکشد. به او امان نمیده‌م. میگوییم:

- آگه اشتباه نکنم بهار دو سال پیش بود.

وقتش رسیده است که چنتهی پرم را به رخش بکشم.

- سپاه اردبیل برای سالتحویل مراسم گرفته بود. مراسم رو تو همین مزار شهدا برگزار کرده بودند. همه رو دعوت کرده بودن. شما هم اومده بودین. شما و حاجی و احد و همشیره‌های محترم شهید. اونجوری که حاجی میگفت همه بودن. تو زودتر از همه رفتی. عجله داشتی واسه رفتن.

با تلخی میگوید:

- حق با توه! دو سال پیش بود. همه اومده بودن. حاجی، مادر، فریده با بچه‌هاش، فریبا، مهزاد، وهاب با اهل و عیالش، احد از تبریز خودش رو رسونده بود. تنها ... ولی خوب بود. مراسم تحویل سال نو بهانه‌ای شده بود که همه دور هم جمع بشیم؛ کنار مزار اسماعیل. خیلی وقت بود این اتفاق نیفتاده بود. باز هم دم سپاه اردبیل گرم که بانی خیر شد. حاجی خیلی خوشحال بود. سر از پا نمی شناخت. دائم دور و بر بچه‌ها میگشت. دائم قریون صدقه‌ی نوه‌هاش می شد. مادر هم همینطور. یادمه اون روز کسی گریه نکرد.

سرما دوباره به جانم افتاده است و تن زار و لاغر را به لرز نشانده است. میگوییم:

- حاجی میخواد جای قبر شهید اسماعیل رو عوض کنه. میخواد قبر شهید رو منتقل کنه اون ور.



با دست گوشه ای از قبرستان را که مزار شهدا در آن واقع است نشان میدهم.

- ازم خواسته کمکش کنم.

امیربهادر میگوید:

- جدی نگیر! اون از این حرفها زیاد میزنه. الان ده ساله که دنبال این کاره.

- تو با این کار مخالفی؟

- برام فرقی نمی کنه. اینجا یا اونجا. هر شهید یه سنگ نشون میخواد که گم نشه. که مردم بیان سر اون سنگ بشینن و فاتحه بخونن.

بدخلقتر از بار پیش است.

- که اون سنگ رو بینن و فراموش نکنن زیر اون سنگ جوون رعنائی خوابیده که وقتی زنده بود پدر مادرش روزی صدبار قربون صدقهش میرفتن.

لحن طلبکارانه به خود گرفته است. میگویم:

- میخوام کمکش کنم.

- خوش به حال حاجی!

از سخن گفتن باز میماند. روح خسته‌اش شانه‌هایش را فروخمانده است. باید هرطور شده است اوضاع را به نفع خودم تلطیف کنم. باید حداکثر استفاده را از این موقعیت استثنائی که نصیبم شده است ببرم. میگویم:

- رئیس فدراسیون وزنه برداری قول همکاری داده. گفته هر طور شده کار رو به سرانجام میرسونه. گفته خودش شخصاً دنبال کار رو میگیره.

- اونا از این قولها زیاد میدن. اما هیچکدوم به قولشون عمل نمی کنن. این یکی هم مثل بقیه است.

- نه این یکی فرق می کنه. اینکه قول داده علی مرندیه. تو خوب می شناسیش. علی مرندی دوست شفیق شهید اسماعیل اعلمی.

امیربهادر آرام زمزمه می کند:

- علی مرندي...

بیمعطلی میگویم:

- دو سه ماهی هست که سکان فدراسیون وزنه برداری رو گرفته دستش. خیلی کارها ازش برمیاد. حالا دیگه فدراسیون یک دست افتاده دست اهلش. حق هم همینه. جای رضازاده خالیه. رضازاده و توکلی و مرادی که دست به دست هم بدن غوغا می کنن. علی مرندي در نقش رئیس فدراسیون، رضازاده مدیر تیمهای ملی و توکلی هم سرمربی. چه شود؟!

مکث می کنم و منتظر امیربهبزاد حرفی بزند. انتظارم بیهوده است.

- سراغت رو میگرفت. سراغ هممتون رو؛ همهی اعلمیهای وزنه بردار رو.

- اون که آدرسها رو داره. چرا نیاد سر بزنه؟ ما زندهها شاید یه کمی جامون اینور اونور شده باشه. اما اسماعیل که آدرسش تغییر نکرده. هرگز هم تغییر نمی کنه.

سرش را بلند می کند. بعد از مکثی کوتاه یکباره زیر خنده میزند. میگوید:

- رطب خورده چون منع رطب کند؟!

در سکوت نگاهش می کنم. هیچ اثری از یک تاجر موفق در سیمای غمگینش هویدا نیست. این مرد غمگین و در عین حال موفق در امور تجاری را هیچ رقم برنمیتابم. امیربهبزاد مابین برادران اعلمی، برادران همیشه حاضر در جبهه‌های جنگ، بهترین بیوگرافی را دارد. او کسی است که سابقهی مجروحیتش در بیمارستانهای تمامی شهرهای بزرگ کشور موجود است. آمار مجروحیتش را کسی به درستی نمیداند. به قول حاجقدرتالله اعلمی ترکش توپ و خمپاره با تن و بدنش سازگاری دارد. عکسهایش را در فضای جبهه و جنگ که نشانم میدهد، میگوید:

- نگاه کن، بین لبخند از روی لبش پاک نمی شه.

درست میگوید. لبخند شاخصهی آشکار و جدانشدنی صورت آرامش در تمامی عکسهایی است که در آن روزهای پر همهمه و شلوغ در جبهه‌های جنوب و غرب انداخته

است. در صدد اصلاح جمله‌ی بزرگ خاندان اعلیها برمیآیم. جبهه و جنگ است انگار که با تن و بدن و روح و روان این مرد سازگاری دارد. این وجود خسته و نا آرام که مقابل دیدگانم روی سنگ قبر برادر شهیدش نشسته است از آن کسی است که از اصل خودش جدا افتاده است. پرواضح است تجارت و تولید در اوج رونق و سودآوریش، ارضا کننده‌ی روح نا آرام و سرگشته‌ی امیربهاد نیست.

باز زمزمه می کند:

- علی مرندی. مرد شریفیه.

و میپرسد:

- کجا دیدیش؟

- ندیدمش. تلفنی باهاش صحبت کردم.

- رفیق گرمابه و گلستان اسماعیل بود. سری از هم سوا بودن. بعد از شهادت اسماعیل کشته یارم شد که وزنه برداری رو ادامه بدم. اما من این کار رو نکردم. اون رفت و من موندم.

آهکشان روی سنگ سیاهی که رویش نشسته است دست می کشد. آرام مینالد:

- همه رفتن و من موندم. روزگار غریبه! کی فکرش رو می کرد؟!!

ته دلم آرزو می کنم قید شکایت از روزگار را بزنند و به آنچه در رؤیاهای خفته‌اش میگذرد پردازد. میپرسم:

- مگه فعالیت اقتصادی چه ایرادی داره که ازش شکایت داری؟ تو همونقدر که تو میدان رزم و جهاد کوشا بودی و موفق عمل کردی، تو فضای اقتصاد و تولید و تجارت هم آدم خبره و با جربزه‌های بودی و نشون دادی که یک رزمنده‌ی دوران جنگ میتونه در زمان صلح هم کارآمد باشه.

ناخواسته هندوانه زیر بغلش میدهم و این به مذاقش خوش نمیآید. تصمیم میگیرد مسیر بحث را عوض کند.

- وزنه بردار خوب ما اسماعیل بود. هیچ کس به گردش نمیرسید. استیل خاص خودش

رو داشت. وقتی زیر وزنه مینشست و وزنه رو بالا- می کشید، ما همه فکر می کردیم هر آن ممکنه رگهای گردنش پاره بشه. کسی جلودارش نبود. اون موقعی که حریفهاش نیمکیلو نیمکیلو رکوردشون رو ارتقا میدادن، اون پنج کیلو پنجکیلو اضافه می کرد. احد هم دست کمی از اسماعیل نداشت. داوود بهتاج و دکتر شهابی رو، این دوتا برادر پیر کردن.

امیربهبزاد نطقش شکوفا شده است. درست حدس زدهام. او همانی است که به خاطرش سر خرم را کج کردهام و این همه راه را، از تبریز برگشتهام و حالا او دارد با نقل خاطرات تلخ و شیرینش به من میگوید: اشتباه نکردی که برگشتی.

- داوود با دکتر شهابی پزشک فدراسیون قرارداد جمعی بسته بود. پسرهای خانوادگی اعلیٰ مشتریهای پر و پا قرصش بودن. همیشه یکی از ماها روی تختش دراز بود. یه وقتهایی هم دو یا سه نفر از ما برادرها. هیچ وقت یادم نمیره. وقتی احد رو زخمی و آس و لاش با پای گلوله خورده از جبهه به بیمارستان امام خمینی تبریز اعزام کردن، دکترهای متخصص تبریز میخواستن پاش رو قطع کنن. گلولهی ضدهوایی دوشکا پاش رو داغون کرده بود. دکترها میگفتن دیر شده و چارهای جز قطع پا نیست. دکتر شهابی قبل از ما باخبر شد. وقتی باخبر شد مثل برق خودش رو رسوند بیمارستان امام خمینی تبریز. اجازه نداد کسی به پاهای احد دست بزنه. خودش شخصاً احد رو تحت مداوا قرار داد. سی و هفت روز تموم یه وزنه ی هفت کیلویی به پای احد آویزون بود تا بالاخره عصبهای حرکتی پای تیرخورده بافتهای پیوندی رو قبول کرد.

از لذت سرشار می شوم. بیآنکه تلاشی کرده باشم میزنم به هدف. سر نخ سوژهای را که بتوانم با آن از این مرد پر مشغله و از این فعال اقتصادی حرف بکشم میابم. میگویم:

- وقتی تماس گرفتم تو فرودگاه امام خمینی تهران بود. آقای مرنندی رو میگم. سه ساعت قبل از پرواز به سمت آمریکا تونستم باهاش تلفنی صحبت کنم. نمیدونم خبرهای وزنه برداری رو دنبال می کنی یا نه. مسابقات جهانی وزنه برداری امسال تو ایالت شیکاگو برگزار می شه. خیلی نمی شه بهشون امید بست. اوضاع تیم ملی هیچ خوب نیست. بهداد

سلیمی که پاش آش و لاشه. هفته‌ی دیگه قراره پاش رو بسپاره به تیغ جراحی. بعیده بتونه خودش رو به مسابقات المپیک برسونه. بقیه هم حال و روزی بهتر از اون ندارن. خلاصه که این دوست شما بد وقتی سکان تیم وزنه برداری رو دستش گرفت.

امیربهاد اعتنایی به اخبار ورزشی که در اختیارش قرار میدهم نمی‌کند.

- برای یک‌شنبه سه هفته‌ی بعد قرار ملاقات گذاشتیم. امیدوارم اون بتونه جواب سؤالهام رو بده.

امیربهاد با دست‌گوشهی سنگ‌قبری را که رویش نشسته است به من نشان می‌دهد. این نشانه‌ی تعارف به نشستن است. تعارفش را اجابت می‌کنم.

آفتاب بالاتر آمده است و هوا گرم‌تر شده است. تن‌سرمازدهام دیگه نمی‌لرزد.

- میگفت خاطرات زیادی از اسماعیل داره؛ از همتون. تو رو بیشتر از همه به خاطر می‌آورد. میگفت تو ورزش وزنه برداری هنوز کسی رو مثل تو با استعداد ندیده.

امیربهاد آرام می‌خندد. می‌گوید:

- غلو کرده. از وقتی می‌شناسمش اهل غلو کردن بود. اما کارش حرف نداره. یک‌یک! جاش این سالها تو ورزش وزنه برداری خیلی خالی بود. همی الان هم که مسئولیت فدراسیون رو بهش دادن خوبه. به نظرم فقط اون که میتونه ورزش وزنه برداری رو از این رکود و رخوتی که بهش دست داده نجات بده.

وقتش رسیده است که خاله خانجی بازی را تمام کنیم و به اصل مطلب بپردازیم. من هنوز کمیت تحقیقاتم لنگ است. هنوز سه ستون از چهار ستون عمارتی که قرار است مصطفی خرامان رمان زندگینامه‌ی شهید اسماعیل اعلی را روی آن بنا کند روی هوا است. جرئت برگشتن به تهران و رودررو شدن با مصطفی را ندارم. به سیم آخر می‌زنم. می‌گویم:

- از اسماعیل بگین! اون شما رو دوست داشت. اون موقع بچه‌ی سرتقی بودین و اذیتش می‌کردین. تکیه کلامش چی بود اونموقع؟

امیربهاد آرام می‌خندد.

- بیر گومز ورم اوله سن!

بلندتر از قبل میخندد. مابین خنده ترجمهی جملههای را که به زبان ترکی گفته برایم بیان می کند:

- یک مشت بز نم میمیری!

حالا- من هم میخندم. هر دو میخندیم. هر سه میخندیم. حس می کنم با او خودمانی شدهام. به خودم جرئت میدهم و تو خطابش می کنم.

- از اون ست کامل کارد پرتابی که اسماعیل از عجبشیر برات سوغات آورد برام بگو! هنوز اونها رو داری؟

باز میخندد؛ اینبار صمیمیتر و شادتر.

- معلومه که اونها رو دارم. برام خیلی عزیزن. اونموقع فقط یک آرزو داشتم. اسماعیل هم این رو میدونست. تنها آرزوم این بود که اون کاردها رو داشته باشم. تو مرخصی دوم یا سومش بود که اون ست کامل کارد رو برام سوغات آورد. چه روزی بود اون روز؟! انگار دنیا رو به من داده بودن. در تمام عمرم با این همه سوغات و کادو و تشویقی که از وزیر و وکیل و رئیسجمهور و این و اون گرفتم هیچ چیز به اندازه اون یک دست کارد پرتابی من رو خوشحال نکرد.

سکان هدایت خاطراتش را دست گرفته است و من را با خود در کوچه باغهای خاطراتش این سو و آن سو می کشاند. کودک درونش بدجوری هوشیار شده است و جولان میدهد. وقت تنگ است. ترس این را دارم که یکباره به خود بیاید و قید خاطره گفتن را بزند. از تلفن همراهی که در جیب کتش است بیم دارم. هر لحظه ممکن زنگ بخورد و کسی از طریق امواج مخابراتی او را به خود بخواند. ترس این را دارم که منشی چاقالویش تماس بگیرد و بخواهد برنامهی کاری روزانهش را به او یادآوری کند: ساعت هشت و نیم صبح جلسه با آقای فرماندار در فرمانداری، ساعت ده جلسه با کارگزاران صنعت در اتاق بازرگانی. ساعت دوازده جلسه کوفت و زهرماری با اغیار، هر که که باشد ...

ص: ۱۹۵

دست و دلم می‌لرزد. چیزی به ساعت هشت نمانده است. ساعت هشت صبح شروع کار و زندگی واقعی است؛ ساعت مرادوات روزانه. ساعتی که آدمها از خواب و رؤیا و خیال بیرون می‌آیند و گام به دنیای واقعی و سخت و خشن می‌گذارند. غفلت کنم قافیه را باختهام. امیربهبزاد اینجاست که به دردم می‌خورد. در همین فضای خیالانگیزی که تن و بدن فریبش را سبک کرده است و به پرواز درآورده است. به جانکندنی توانستم توجهش را به آن جلب کنم و وادارش سازم گشتی در آن بزنم. گام به آن سوی خط بگذارم کلکم کنده است. می‌پرسم: وقتی اسماعیل رو از فرودگاه مهرآباد دیپورت کردن تو اونجا نبودی. درسته؟

برمیگردد و نگاهم می‌کند. با مکث می‌گوید:

- درسته من اونجا نبودم.

- حدس می‌زنم لحظه‌ی غمانگیزی بوده. هیچ دلم نمی‌خواد خودم رو جای اون بذارم. تا جایی که خبر دارم اسماعیل خودش رو برای مسابقات جهانی اتریش آماده کرده بود. حتی آماده‌تر از سال ۵۷، منظورم زمانیه که قرار بود برای مسابقات جهانی به برلین شرقی اعزام بشه و نشد. حتم دارم خیلی بهش سخت گذشته وقتی جلوی عزیمتش به اتریش رو گرفتن.

امیربهبزاد می‌گوید:

- کاریش نمی‌شد کرد. اون سرباز بود و مملکت هم در حال جنگ بود. باید حدس می‌زدیم ایراد می‌گیرن. باید حدس می‌زدیم جلوی اعزامش رو می‌گیرن.

می‌پرسم:

- اسماعیل چه حال و روزی داشت؟ چه عکسالعملی از خودش نشون داد؟

- گفتم که من اونجا نبودم. علی مرندی بود. بعدها اون همهی اتفاقاتی رو که تو فرودگاه افتاد برامون تعریف کرد. اسماعیل عکسالعملش عجیب بود؛ خیلی عجیب. هیچ کاری نکرد. هیچ کاری که نشون بده از دیپورت شدن ناراحته. درست نمیدونم. شاید هم ناراحت بود و بروز نمیداد. در هر صورت خیلی خوب با این قضیه کنار اومد. علی برام تعریف کرد که اسماعیل خیلی آروم ساکش رو برداشت و رو به در خروجی سالن فرودگاه به راه افتاد.

ص: ۱۹۶

قبلش با همه دست داد و برای همه وزنه بردارها آرزوی پیروزی کرد. علی بدجوری اظهار ناراحتی کرده بود. اون بزرگترین رقیب اسماعیل در تمام دوران ورزشش بود. اما رفاقتش با اسماعیل همیشه در ارجحیت بود. خیلی با هم ایاق بودند.

حالا وقتش رسیده است که سؤال اصلی را پرسم. حافظهی امیربهبزاد آخرین تیری است که در ترکشم باقی مانده است.

- برام یک کمی عجیبه. راستش رو بخوای باور کردنش هم یه کمی سخته. من و تو خوب میدونیم اسماعیل عاشق ورزش وزنه برداری بود. اون به این رشته عشق میورزید. رقابت با غولهای جهانی این رشته همیشه جزء آرزوهایش بود. تمام دلخوشیش این بود که عضو تیم ملی وزنه برداری و همهی امیدش هم این بود که یه روزی در مسابقات جهانی وزنه برداری شرکت کنه و در یک کشور خارجی وزنه بزنه. حالا- تو میخوای من باور کنم وقتی اجازهی سوار شدن به هواپیما رو بهش ندادن و از تو فرودگاه برش گردوندن به پادگان، اون ناراحت نشده و به روش نیاورده؟! چطور ممکنه ناراحت نشده باشه؟ چطور ممکنه داغون نشده باشه؟ اونم وقتی برای بار دوم از شرکت در اون تورنمنت جهانی محروم شدن.

دارم فلسفه‌بافی می کنم تا به هدفم برسم. دارم صغرا کبرا میچینم تا زمینه را برای طرح سؤال اصلی آماده کنم. امیربهبزاد هنوز متوجه منظورم نشده است. میگوید:

- اسماعیل عوض شده بود. یه آدم دیگه شده بود. از وقتی رفت خدمت سربازی دچار یه استحالهی روحی شد. به جور عجیب غریبی شده بود. شبها بالای پشت بوم نماز شب میخوند. روزها رو روزه میگرفت. دائم گوشش به اخبار جنگ بود. حوصله ی هیچی رو نداشت. کم حرف شده بود؛ کمحرف و تودار. هیچ کس رو تو خلوت خودش راه نمیداد. ما همه متوجه این تغییر رفتار شده بودیم. به این خاطر که میگم وزنه برداری و مسابقات جهانی و رقابت با وزنه بردارای بینالمللی برایش دیگه رنگ و بویی نداشت. اون از این عالم بریده بود.

حالا وقتش رسیده است که تیر خلاص را بزنم.



- من هم همین رو میگم. اسماعیل عوض شده بود. یه اسماعیل دیگه شده بود. اون یه انسان بالغ بود. بحران بلوغ رو داشت میگذروند. من و تو هم بیشک این دوران رو گذروندیم.

- تو چی میخوای بگی؟

- میخوام بگم اسماعیل عاشق شده بود. همین!

- خب معلومه. من هم میگم اسماعیل عاشق شده بود. بدجوری هم عاشق شده بود.

دارد بیراهه میرود.

- میخوام بگم یه دختر تو زندگی اسماعیل پیدا شده بود. اون عاشق یه دختر شده بود. من حتم دارم.

- کدوم دختر؟

- درست نمیدونم.

- اسمش چیه؟

سری به علامت نفی تکان میدهم.

- فقط میدونم یه دختر تو زندگی اسماعیل بود. دختری که همیشه براش نامه مینوشت. نامه‌های بی‌آدرس.

- خودش بهت گفت؟

- نه.

- پس چی؟

- من اون نامه‌ها رو دیدم. هفت هشت تا بیشتر نبود. هیچ کدوم آدرس بازگشت نداشت. حتم دارم خطی که آدرس پشت پاکت رو نوشته بود به هیچ کدوم از اعضای خانوادگی اعلمی تعلق نداشت. یه خط ظریف زنانه بود. اسماعیل هیچ وقت از فرستنده‌ی اون نامه حرفی نزد. مثل یک راز بود براش.

دارم همه چیز را لو میدهم. شاید این بهترین کاری باشد که در این لحظه باید انجام

بدهم. تا همین حالا هم زیادی کش آمده است. کتمان کردنش هم دیگر فایده‌ای ندارد. وقتش رسیده است که با گذشته روبه‌رو شوم.

امیربهبزاد میگوید:

- طوری حرف میزنی انگار تو اونجا بودی. انگار همقطارش بودی

- چه اهمیتی داره؟! فکر کن بودم. فکر کن همقطارش بودم.

با مکث ادامه میدهم:

- من حرفم اینه: وزنه و وزنه برداری عشق اسماعیل بود، زندگی اسماعیل بود. جونش به این رشته بند بود. هیچ چیزی نمیتونست اون هرکول صد کیلویی رو از وزنه برداری جدا کنه الاّ یه چیز. عشق. عشق یک دختر. دختری که همیشه براش نامه مینوشت.

امیربهبزاد حرفم را جدی نمیگیرد. میگوید:

- من حال تو رو درک می کنم. نویسنده نیستم اما یه چیزهایی از نوشتن و با سوژه و رفتن حالیمه. با تو موافقم که اسماعیل عاشق شده بود و تو آتش عشق میسوخت. اما قبول کن عشقش از اون جنس عشقهایی نبود که به کار تو بیاد. من تو رو می شناسم. با روش کارت هم آشنا. همهی زورت رو میزنی که متقاعدمون کنی اسماعیل عاشق بوده. که به ما بیاورونی تو زندگی اسماعیل دختری بوده پرپرو و ماهیچهره. میخوای ما باور کنیم اسماعیل یک دل نه صد دل عاشق اون دختر بوده و دل و دین در گرویش داشته و از این خزعبلا. تو میخوای خانوادهی شهید اعلمی بهت جواز نوشتن یک رمان عشقی بدن و دستت رو باز بذارن که بری برای مخاطبها قصهی ماهیشونی و دختر شاه پریان ساز کنی. تو میخوای هرطور شده به رمانت رونق ببخشی اما بیفایده است. خیرش رو دارم که حاجی رو هم تحت فشار گذاشتی که از زیر زبونش بکشی که اسماعیل عاشق یه دختر بوده و باهاش نامهنگاری می کرده.

مکث می کند.

- هیچ دختری تو زندگی اسماعیل نبود؛ هرگز! اصرار تو بیفایده است. مجبوری این

یکی رمان رو بیمایه به آخر برسونی.

معلوم است که سر از رمان و داستان درمیآورد. معلوم است که ذهن فعالش با مایه‌های ادبی بیگانه نیست. فکرم را میخواند. میگوید:

- من لیسانس ادبیات دارم. یه وقتی هم کتاب زیاد میخوندم؛ رمان و داستان کوتاه. این البته مربوط به گذشته‌هاست؛ سالها پیش. ما رو از خود بدون دوست عزیز!

قصه ندارم میدان را به این زودی خالی کنم.

- پس لااقل بگو چی به سر اون نامه‌ها اومده! اسماعیل آدم منظم و دقیقی بود. نامه‌هاش رو جمع می کرد. هیچ نامه‌های رو دور نمی‌ریخت. تو بهم بگو کی اون نامه‌ها رو از تو وسایل شهید برداشته؟ اون هفت هشت تا نامه‌ی بی‌آدرس کجاست؟

امیربهبزاد میخندد. حال خوشی پیدا کرده است.

- کدوم نامه‌ها؟ تو دچار توهم شدی دوست من. نامه‌های اسماعیل همه داخل یک کیسه‌ی نایلونی سیاه بود که تو همش رو از حاجی امانت گرفتی بردی. نامه‌ی دیگه‌ای نبوده. اگه‌ام بوده خود اسماعیل ازش خبر داره. دعا کن شب بیاد به خوابت و آدرس اون نامه‌ها رو بهت بده!

راهی می شود.

- فراموش کن آقای نویسنده. به چیزهای بهتر فکر کن. اگه تحقیقات تموم شده برو شهر رو بگرد. برو جاهای دیدنی اردبیل رو تماشا کن. شاید دیگه همچین فرصتی گیرت نیاد. سلمان رو راهی کن بیره جاهای دیدنی شهر رو نشونت بده. ازش بخواه ببردت محله‌ی میرزاعلیاکبر، بازار قیصر، محله‌ی مشهدی هاشم یا محله‌ی نمهلر. از همه واجبتر بقعه‌ی شیخ صفیالدین اردبیلی. مگه می شه تا اینجا بیایی و بقعه رو نبینی؟! شهیدگاه هم همون اطراف بقعه است. میدونی شهیدگاه کجاست؟ بهت میگم. آرامگاه شهدای چالدران رو ما بهش میگیم شهیدگاه. برادرای اعلمی بزرگ شده‌ی شهیدگاه هستن. تا حالا کسی این رو بهت گفته؟!

ص: ۲۰۰

سخن به درازا کشیده است. امیربهبزاد شش دانگ حواسش به موضوعی است که عنوان کرده‌ام و تمام تلاشش را برای فرافکنی می‌کند. حتم دارم تلفن همراهش همراهش نیست، یا هست و خاموش است. من هنوز نا امید نشده‌ام. منتظر حرفی بزنم. کلامی بگویم. منتظرم گریزی به عشق سوداگرانه‌ی اسماعیل بزنم. حسابی از دستش شاکی هستم؛ از دست هم‌هشان. از دست اولاد ذکور خانوادگی اعلمی شاکی هستم. حالا که فکرش را می‌کنم میبینم دارند من را دور میزنند. احد به گونهای و امیربهبزاد به گونهای دیگر. حاجیاعلمی هم از همه پخته‌تر و واردتر. لازم است که خودی نشان بدهم. وقتش رسیده است سر یک نفر فریاد بکشم. چه کسی بهتر از امیربهبزاد.

- اسماعیل عاشق بود. من میدونم، تو هم میدونی، همهی اعضای خانوادگی اعلمی هم میدونن. ولی انگار کسی دلش نمیخواه در این مورد حرفی بزنه. انگار حرف زدن در این مورد کراهت داره، یا اینکه رازی در این قضیه هست که قرار نیست غریبه‌ها از اون سردر بیارن.

امیربهبزاد دور شده است. میخوام صدایم را به عرش برسانم.

- من شاهرگم بره از حرفم برنمیگردد. میفهمی؟ اسماعیل عاشق بود، عاشق ...!

ص: ۲۰۱



حالتش در آن وضعیت ماندگار مثل نمازگزار بود که در حالت سجده باقیمانده باشد؛ روزها، هفته‌ها و ماه‌ها. ولی بسیجی رزمنده فقط ده روز بود که بیحرکت، در آن حالت باقیمانده بود. ده روز در گوشه‌ی آن دشت باز و بیسرپناه، در منطقی عمومی کانیمانگا و پنجوین عراق، بی آنکه کسی جرئت کند به او سری بزند و از آن حالت سجده خارجش سازد.

عملیات والفجر ۴ به پایان رسیده بود و نیروهای رزمی در پشت سنگرها و مواضع تثبیت شده‌ی جدید مستقر شده بودند. رزمندگان ایرانی در این سو و نیروهای بعثی عراق در سوی دیگر میدان باز، آرایش جنگی خود را حفظ کرده بودند. ده روز از پایان عملیات می گذشت و با اینحال دشت باز و مسطحی که مابین نیروهای بعثی و رزمندگان ایرانی واقع شده بود همچنان زیر آتش شدید توپخانه و خمپازهاندازهای دشمن قرار داشت و لحظات پرتنش و نا آرامی را از سر میگذراند.

عملیات لطمه‌های جبرانناپذیری به نیروهای متجاوز بعثی وارد کرده بود و بر همین اساس

فرماندهان بعثی یک دم از حملات توپخانه‌های و موشکی به مقر نیروهای ایرانی غافل نبودند. عصبانیت فرماندهان جنگی عراق از شدت آتشی که هر دم بر سر نیروهای خودی فرومیريختند آشکار بود. علاوه بر همهی اینها تکتیراندازهای عراقی بلندیهایی را که بر دشت مسطح و مواضع ایرانی مسلط بود در اختیار داشتند و فرصت هرگونه تحرکی را از رزمندگان ایرانی گرفته بودند.

قربانعلی دسته‌ی برانکارد حمل مجروح توی دستش بود و از گوشهی شیار باریکی که بالای خاکریز بود میدان باز و مسطح روبه‌رو را تماشا می‌کرد. نگاهش به جنازهی بسیجیهایی بود که وسط میدان مانده بودند و انتظار کسی را می‌کشیدند که به سمتشان برود و کاری برایشان انجام دهد. سلیم پشت سر قربانعلی روی خاکریز زانو زده بود و منتظر بود هم‌رزمش گزارش دیده‌بانیاش را بدهد.

دو بسیجی حمل مجروح تمام این ده روز را برانکارد به دست پشت خاکریز پناه گرفته بودند و انتظار لحظهای را می‌کشیدند که آتش توپ و خمپاره‌ی دشمن لحظهای آسوده‌شان بگذارد و اجازه پیشروی به سمت جنازها را بدهد. روزها گذشته بود و این لحظه فرا نرسیده بود. قربانعلی طاقتش طاق شده بود. قلبش گواهی میداد که روز روز رفتن است. روز انتقال جنازها به عقب. بیآنکه به عقب برگردد گفت:

- جان تو سلیم دیگه طاقت ندارم. شیطونه میگه بزnm به سیم آخر برم سمتشون و ورشون دارم بیارم اینور.

لهجهی لری داشت و بیقراری از لحن صدایش آشکار بود. سلیم گفت:

- شیطون غلط می‌کنه! چه خیره باز ترمز بریدی. صبر کن ببینیم کی وقتش میرسه. مگه نشنیدی برادر باکری چی گفت؟ صبر می‌کنیم تا موقعش برسه.

قربانعلی به عقب برگشت و مثل هم‌رزم تنومندش پشت به خاکریز داد.

- موقعش کیه؟ الان ده روزه که جنازها اون وسط موندن. خدا رو خوش نمیاد به امان خدا ره‌اشون کنیم. باید یه کاری بکنیم.

سلیم سردسته ی تیم حمل مجروحی بود که از طرف فرماندهی گردان رزمی برای این کار گمارده شده بود. بقیه ی افراد گروهش در دسته های دوتایی و برانکار به دست در طول خاکریز پناه گرفته بودند و منتظر دستور فرمانده زمان را به نظاره نشسته بودند. قربانعلی تنهی لاغرش را کش داد و خمیازه های کشید. تمام طول شب گذشته و شبهای پیش از آن کشیک دشت را داده بود و منتظر فرصتی مانده بود تا از خاکریز بگذرد و همراه فرماندهی تنومندش در دشت صاف و مسطح پیشروی کند و خودش را به جنازهی رزمندهای که در حالت سجده فرو افتاده بود برساند و او را به عقب منتقل کند. از همان روز اول پیکر بیجانش را نشانه رفته بود و با خود قرار گذاشته بود در صورت فراهم شدن فرصت برای حمل شهدا به عقب، ابتدا به سراغ او برود. نظاره ی هر روزی پیکر این رزمنده دلش را ریش ریش می کرد. گاهی اوقات او را از لنز دوربین دوچشمی مینگریست و آرام و بیصدا اشک میریخت. گلوله های که به سینه ی رزمنده خورده بود سینه اش را شکافته بود و از پشتش بیرون زده بود. معلوم بود که گلوله کاری بوده است. گلوله های شبیه گلولهی تیربار دوشکا با همان قدرت نفوذ و تخریب. بقیه ی جاهای تن رزمنده سالم بود. فقط سینه اش بود که توسط گلوله شکافته شده بود. باد خاک دشت را روی تنهی فربه و عضلانیاش نشانده بود و او را به شکل تندیس رازآلود درآورده بود.

صدای سوت خمپاره ی در حال گذری سلیم و قربانعلی را وادار کرد که سرشان را پایین بیاورند و در خم خاکریز پناه بگیرند. خمپاره با همان سوت ممتدی که داشت از بالای سرشان گذشت و آنسوتر فرود آمد. قربانعلی نگاهش به جایی بود که خمپاره فرود آمده بود و از خود دود خاکستری و سیاه به جا گذاشته بود. گفت:

- امروز ساکتتر از هر روزن سلیم. تو اینطور فکر نمی کنی؟

سلیم دست به ریش انبوه و سیاهش کشید. گفت:

- بله. به گمونم.

قربانعلی سرش را از شیار باریک بالای خاکریز بالا آورد و برای چندمین بار دشت باز



و مسطح را زیر نظر گرفت.

- جان تو سلیم این طولانیترین سجده‌های که به عمرم دیدم. اسمش چی بود؟

- اسم کی؟

- اسم همی رزمنده‌های که اون ته میدون به حالت سجده شهید شده.

- اسماعیل.

سلیم باز برگشت و پشت به خاکریز داد. گفت:

- امروز هرطور شده میریم و جنازه‌های اون سمت میدون رو میاریم عقب. اول هم جنازه او شهید رو میاریم. همو اسماعیل! برادر باکری میگفت وزنه بردار بوده. میگفت از او قدرقدرتهای روزگار بوده.

سلیم داشت برزنت تختگاهی برانکارد را که جر خورده بود با سوزن و نخ که در دست داشت کوک میزد. برانکارد یک برانکارد دستساز بود و برزنتش پر از وصله و پینه بود و جای جایش را دوباره و سه باره با نخ ابریشمی دوخته بودند.

- راست میگه. ای بنده خدا عضو تیم ملی وزنه برداری بود. حریف نداشته تو وزن خودش. قهرمان جهان بوده.

- یعنی چی سلیم؟ مثلاً چند کیلو وزنه میزده؟

- من چه میدونم؟ خیلی حتماً.

- مثلاً دویست کیلو میزده؟

- حتماً.

- سیصد کیلو چی؟

- نمیدونم. فکر نکنم.

- مایه میدابراهیم داریم تو محله‌ی خرمزومون. خیلی قلدره. هیشکی حریفش نمی شه. همی بهار پارسال سر کوچ با یکی شرط گذاشت که ماده‌گوشه بلند کنه بذاره رو دوشش. به جان تو سلیم ای کار ره کرد. ماده‌گوشه با بارش از زمین کند گذاشت رو شونه‌هاش دو

دور هم دور خودش چرخید.

مکث کرد و پرسید:

- یه ماده‌گو چن کیلوئه سلیم؟

سلیم جوابش را نداد. برانکارد را سر دست گرفت. پرسید:

- حاضری برا رفتن؟

قربانعلی سر پنجهی پا بلند شد. به دور و بر نگاه‌ی انداخت. ذوقزده بود. گفت:

- ای بله که حاضرم. بزن بریم که وقتشه برادر!

ص: ۲۰۷



حاجی قدرت‌الله اعلمی هنوز سر پا بود؛ ولی فقط سر پا و نه جور دیگر. مشاعرش خوب کار نمی کرد. نتوانسته بود خبر را خوب هضم کند. از وقتی وهاب تلفنی او را از فاجعه‌های که رخ داده بود مطلع کرده بود منگ شده بود. بدنش دچار لرزشی خفیف و دائمی شده بود و احساس سردی می کرد. زاهدان گرم بود و او انگار دچار سرمازدگی شده بود.

خبر ناگهانی بود و ویرانکننده. مثل صاعقه‌های که بیمقدمه بر تنهی درخت کهنسالی فرود آید.

مرد طول سالن انتظار فرودگاه شهر زاهدان را با افکار مغشوش و پریشان میرفت و می‌آمد. هر از گاه مکث می کرد و نگاهی به حمیده میانداخت و باز به قدمزدن در طول سالن فرودگاه ادامه میداد. باد بیرون سالن انتظار از تک و تا افتاده بود و آرام گرفته بود. از باد و طوفان روزهای پیش خبری نبود. چهار روز بود که باد و طوفان محلی زاهدان را در خود گرفته بود و امان پرواز به هیچ هواپیمایی را نمیداد. وهاب هر روز تماس میگرفت.

- بابا بلند شو بیا! همه منتظر شمان. بیشتر از این نمی شه جنازه رو روی زمین نیگه داشت.

این چه طوفانیه که این موقع سر برداشته و اجازه‌ی پرواز به هواپیما نمیده. خب اگه نمی شه سوار اتوبوس شو بیا! امام جمعه دائم سراغت رو میگیره. فکر می کنه ما بیخیالیم. فکر می کنه ما ... بابا تو رو حضرت عباس بلند شو بیا!

ملیحه ترسیده بود. غم سراسر وجود ترسیده‌اش را فرا گرفته بود. هر روز تماس میگرفت.

- مادر الهی قربونت بشم، زود بیا! اینجا همه چی به هم ریخته. ما نمیدونیم باید چیکار کنیم. دور و بر شلوغه. همه میان و میرن. خونه دائم شلوغه. همه برای کمک میان. عمهها و خالهها هستن. پریسا بیقراری می کنه. اصلاً آروم نمیگیره. نمیتونم ساکتش کنم. شما رو به خدا زود باشین برگردین!

مادر بهتزرده بود؛ بهتزرده و ساکت. هر روز صبح زود ساک به دست مهزاد پنجساله را بغل میزد و همراه حاجقدرتالله از مهمانسرای بنیاد مستضعفان زاهدان بیرون میزدند و سر وقت خودشان را به فرودگاه میرساندند و ساعتها منتظر تغییر حالت جوی هوا میماندند و غروب دوباره راه رفته را باز میگشتند.

شبها فقط گریه بود و گریه. مهزاد که سر بر بالین خواب میگذاشت، زن و مرد فرصت را غنیمت می شمردند و در غربت آن شهر کویری و دورافتاده هر کدام گوشهی اتاق مینشست و در سوگ فرزند شیون و گریه سر میداد.

پنج ماهی می شد که حاجقدرتالله برای انجام مأموریت اداری به مرکز استان سیستان و بلوچستان آمده بود. حمیده و مهزاد پنج ساله را هم همراه خود به این شهر دورافتاده آورده بود. واریسی و حسابرسی سندهای مالی ادارات زیرمجموعهی بنیاد مستضعفان شهرهای استان سیستان و بلوچستان کاری نبود که از هر کسی بریاید و بشود یک شبه آن را انجام داد. حاج قدرتالله اعلی بلد کار بود و به خوبی میتوانست از عهدهی این مسئولیت سنگین در آن نقطه از کشور برآید. کار در حال اتمام بود که وهاب تماس گرفته بود و آن خبر شوم را داده بود.

بالاخره فاجعه رخ داده بود. مادر از آنچه میترسید به سرش آمده بود. همهی آن مرده شدن‌ها و زنده شدن‌ها بالاخره به اینجا ختم شده بود. به مرگ پسر عزیزش. به شهادتش در جبهه. همیشه همینطور بود. اسماعیل که بار سفر بسته بود و به خدمت سربازی اعزام شده بود مادر مرده بود و زنده شده بود. احد که لباس بسیجی به تن کرده بود و مقابل مسجد اعظم اردبیل همراه دیگر بسیجیان سوار اتوبوس شده بود و قصد جبهه کرده بود مادر از غصه و نگرانی مرده بود و زنده شده بود. امیربهباد، نوجوان و سرتق، قید درس و مدرسه را زده بود و راهی جبهه شده بود و مادر باز مرده بود و زنده شده بود. اسماعیل هنوز خستگی دو سال سربازی در پادگان عجشیر به تنش باقی بود که بیخبر راهی مناطق جنگی جنوب شده بود؛ این بار از طریق بسیج. خبرش را ملیحه پشت تلفن داده بود و مادر باز هم مرده بود و زنده شده بود. بچه‌ها از وقتی بزرگ شده بودند و روی پای خود ایستاده بودند پیرش کرده بودند. امانش را بریده بودند. اجازه نداده بودند یک آب خوش از گلویش پایین برود. دائم نگران بود. دائم منتظر خبر بود. منتظر خبر بازگشت اسماعیل از جبهه. منتظر خبر سلامتی احد و ترخیصش از بیمارستان تبریز. منتظر شنیدن خبر بهبودی امیربهباد که خبر بستری شدنش را در بیمارستان شهری که او نمی شناخت و نمیدانست کجای مملکت واقع است درست همزمان با زخمی شدن احد به او داده بودند. حمیده به راستی کم آورده بود. اسماعیلش شهید شده بود و او هزار فرسنگ راه از او دور بود و نمیتوانست لااقل برای آخرین دیدار خودش را به بالین پسر برساند. باد و طوفان کویر هم سر ناسازگاری با حمیده را داشت. دلش میخواست سر به آسمان بردارد و هر چه فریاد و فغان از این همه سال سختی و دلتنگی دارد سر آسمان گرفته و پریشان خالی کند. دلش میخواست مردش را که توان هر گونه عمل منطقی را در این لحظه بحرانی از دست داده بود و نمیتوانست او را به نزد پسر عزیزش برساند آماج فریادهای برنکشیده‌ی همهی این سالها قرار دهد و نگفته‌های همهی این دوران سکوت را یکباره و یکجا سرش خالی کند. اما چه سود؟! اسماعیلش رفته بود. شهید شده بود و او اینجا در این شهر غریب و دورافتاده اسیر مانده بود.

به راستی چه حکمتی در این قضیه نهفته بود؟ خدای مهربان با او چه می کرد و چه رازی در این قصه نهان بود؟ روز دوم تسبیح دست گرفت و شروع کرد به ذکر گفتن. از صبح تا شام ذکر میگفت و از خدای مهربان طلب صبر می کرد. حتم داشت حکمتی در این تأخیر و در این راهبندان وجود دارد.

شبهای اول و دوم رئیس بنیاد مستضعفان زاهدان به همراه همسرش برای سرسلامتی به دیدنشان آمدند. خانم فتوحی سعی می کرد دلداری بدهد و حرفی بزند که قوت قلبی باشد برای زن. در حضور زن قرآن میخواند. با آیات قرآن آشنا و مأنوس بود و خوب میدانست کدام آیهها وصف حال زن داغدیده است. بیشتر از همه این آیات را تلاوت می کرد: «ولبلونکم به شیء منال خوف ولجوء و نقص منالاموال والانفس و الثمرات. و بشرالصابرین. الذین اصابتهم مصیبه قالو انا لله و انا الیه راجعون.» از صبر در مصیبت فرزند در راه رضای خدا میگفت. حمیده با شنیدن همین آیات بود که تصمیم گرفت تسبیح دست بگیرد و ذکر بگوید. از قهر خدا میترسید. اسماعیلش شهید شده بود و جا داشت حرمت مادر شهید را نگاه دارد. او حالا خودش نبود. حمیده حالا- دیگر به خودش تعلق نداشت. او مادر شهید بود. شاید این چهار روز فرصت مناسبی بود که خودش را ارزیابی کند و محکی بزند و با ظاهری معقولتر و سنگینتر بر بالین فرزند شهیدش حاضر شود. این حکمت الهی بود که فرصتی به او بدهد تا خودش را جمع و جور کند و از نو بسازد.

طوفان که فرونشست و هواپیما که اجازه برخاستن از باند فرودگاه را دریافت کرد، حمیده هم آرام گرفت. از پنجرهی کوچک هواپیما به ابرهای پشتهای که نزدیکش در آسمان یله بودند نگاه می کرد و ذکر میگفت. آسمان چقدر عمیق و گسترده بود. هر چه می کرد انتهای آسمان را بیابد نمیتوانست.

میپرسم:

- این طرفها باید یک باغ گلابی باشه. یه باغ گلابی قدیمی و پر بار. میگن نزدیک قبرستونه.

سلمان مثل همیشه میخندد. میگوید:

- اینجا هیچ باغ گلابی نیست. باغ گلابی نزدیک قبرستون قدیمی اردبیله. بخوای میرمت اونجا؟

کور از خدا چه میخواهد؟! سلمان با شنیدن درخواستم بلافاصله دنده چاق می کند و پر گاز رو به جایی که تقاضای دیدنش را کردهام پیش میرود؛ رو به باغ گلابی. رو به قبرستان قدیمی شهر اردبیل. رو به رود خشک شدهی داشکسن و پل نصب شده بر روی آن. باز هم قرار است از پشت شیشهی پژوی نمره دولتی شهر را نظاره کنم. حتم دیدنی است.

سلمان به عمد مسیر عبورش را از میان شهر و از گذرگاههای سنتی و قدیمی اردبیل انتخاب می کند.



زمان به سرعت برق میگذرد. صدای اذان ظهر را از گلدسته‌های مسجدی دور می شنوم. صدای دلنشین مؤذن مشهور و نامی شهر اردبیل است که از مآذنه پخش میشود. با شنیدن صدای اذان ناخودآگاه به سلمان رو می کنم و لبخند میزنم. سلمان معنی نگاه و لبخندم را درمییابد.

- درسته. خودشه. این صدای مرحوم مؤذناهی اردبیلیه. مردم هنوز به صدایی جز صدای اون عادت نکرده‌ان.

ماشین را با سرعت از خیابانهای باریک و دراز عبور میدهد و تا چشم به هم بزنم گنبد بزرگ مسجد اعظم اردبیل مقابل چشمهایم رخ میگذشاید. سلمان اتومبیل را کنار خیابان پارک می کند. موتور اتومبیل را خاموش می کند و شروع می کند آستینها را بالا زدن. قصد وضو کرده است. مثل همیشه نیازی هم به توضیح برای مهمانش نمییند. اراده کرده است نماز ظهر را در مسجد اعظم اردبیل بخوانیم و بعد برویم به سمت باغ گلایی داشکسن. انتخاب این بارهاش سرشار از ظرافت است و راضیام نگاه میدارد.

مسجد اعظم شهر اردبیل را سیر به نظاره مینشینم. گلدستههای بلند و استوار مسجد در دو طرف گنبد، مشخصه‌های اصلی این برزگترین مرکز تجمع مردم مسلمان، شیعه و انقلابی شهر اردبیل، از دور خودنمایی می کند. کاشیهای لعابدار به رنگ آبی عرصهی نمای این بنای بزرگ و قدیمی است. آیات قرآنی ریز و درشت از جنس همان کاشیهای لعابدار با رنگهای متنوع زینتبخش کاشیها شده است.

بعد از به جا آوردن نماز ظهر و عصر در مسجد اعظم، رو به هدف اصلی حرکت می کنیم.

سلمان قلبیرک فرمان را به آرامی میچرخاند و اتومبیل را به سمت پلی که بر فراز رود داشکسن نصب است هدایت می کند. رود از وسط شهر میگذرد. یا بهتر بگویم مسیل رود داشکسن، رودی که سالها پیش وقت پرآبی و فراوانیاش بوده است، از وسط شهر اردبیل عبور می کند. رود اینک اما خشک شده است و به جای آب، در آن ماشینهای بزرگ و

کوچک با اتاقهای فلزی در رفت و آمدند. از تماشای مناظر اطراف پل سیر نمی شوم. سلمان هر جا هم که لازم میداند توضیح میدهد.

- اینجا زیر این پل یه وقتی یک رود پر آب جریان داشت. یک رود پر آب و پرهیت. بهار و پاییز که وقت بارشهای فصلی بود این رود هم سر به طغیان برمیداشت. هیچی جلودارش نبود. سیل راه میافتاد و گاهی خرابی به بار میآورد. با این حال وجودش غنیمتی بود و متأسفانه قدرش رو ندونستیم. خدا هم انگار قهرش اومد و اردبیلیها رو از وجود پربرکت و پرنعمت این رود محروم کرد.

از اینکه این مرد خوشخنده و ساکت یکباره به حرف آمده است و دارد اینگونه فصیح و شیوا مشخصات جغرافیایی شهر اردبیل را برایم توضیح میدهد متعجب نشدم. آمارش را مصطفی برایم درآورده است. خودم از او خواستم که سری به بایگانی بسیجیان زمان جنگ بزند و ته و توی این راندهی بهظاهر خاموش و بیآزار را بریزد روی دوری. طی این مدت کوتاه جز خنده و سکوت چیزی از او ندیده بودم. حق بود که تعجب کنم. مثل ماهی که به آب رسیده باشد جان گرفته است انگار. مثل بلبل به چهچه افتاده است و یک بند دارد زیر و بالای شهر زادگاهش را برایم بازگو می کند. هنوز وقتش نرسیده است که آمارش را رو کنم. میگذارم به وقتش.

- اون موقعها شهر اردبیل به یمن وجود این رود آنچنان سرسبز و باصفا بود که هر کی برای بار اول به این شهر سفر می کرد فکر می کرد اومده شمال و داره تو جنگلهای گیلان قدم میزنه. همه جا سبز بود و باطراوت. هوای دور و بر رود مرطوب بود و انواع و اقسام گلها و درختهای میوه در خاک این مناطق بار میاومد. زمستونها سطح رودخونه یخ میزد. سرتاسر رودخونه زیر یک لایهی یخ قطور گم می شد. قطر یخ تو ماههای دی و بهمن به قدری ضخیم می شد که گاری اسبها به راحتی از روش عبور می کردن. بعد این پل رو روی رودخونه احداث کردن؛ پل داشکسن. قبرستون قدیمی اردبیل اون سمت این پله.

دارم محیط دور و بر رود را نظاره می کنم و چیزی جز سرسبزی و طراوت نمیبینم.

دارم فکر می‌کنم آن سرسبزی و طراوتی که سلمان حرفش را میزند چه مقولهای است دیگر. آسمان این دیار شفافترین و بیغبارترین آسمانی است که تا کنون دیده‌ام. کوه‌های صخره‌ای و مرتفع در آن دورها حکم نگهبانان محیط زیست را دارند و کار محافظت از هوای سالم شهر را انجام میدهند.

از پل میگذریم. شهر اردبیل از دور پیداست. اینجا منطقی قدیمی شهر است. سلمان ماشین را کنار خیابان متوقف می‌کند. به آن سوی پل اشاره می‌کند. میگوید:

- اون جا قبرستون قدیمی شهر اردبیل.

همانجایی است که از آن گذر می‌کنیم و به روی پل می‌آیم. بعد از کمی مکث به این سوی پل اشاره می‌کند.

- اینجا هم باغ گلایی داشکسنه.

و به آن سو می‌پیچد.

باغی را جلوی رویم میبینم مانده از سالهای دور، با نشانهایی آشکار از رونق گذشته. درختهای گلایی جوان و سر حال به نظر میرسند. باغ حال و روزی تازه به گرفته است. گشتن به دنبال باغبان پیری که در حال جمع‌آوری گلاییهای رسیده از روی زمین باشد کاری عبث و بیهوده به نظر میرسد.

سلمان میگوید:

- مردم روزهای آخر هفته برای فاتحه‌خوانی می‌آیند به این قبرستون. اونموقعها قبرستون اومدن و فاتحه‌خوندن برای اهل قبور آدابی داشت و مراسمی. شبیه یک جور پیک نیک رفتن بود. مردم بعد از زیارت مرده‌هاشون، برای خستگی در کردن از پل رد می‌شدن و وارد این باغ گلایی می‌شدن. اون موقع گلاییهای این باغ چنان پروار و چنان رسیده بود که هر رهگذری به محض ورود به باغ صدای تالاپ تالاپ افتادن گلاییهای رسیده رو از شاخهها به وضوح می‌شنید. به همین خاطر این باغ به این اسم و رسم هم مشهور بود؛ تالاپ تالاپ. باغبان پیر باغ گلاییهای افتاده رو جمع می‌کرد و توی آب رود می‌شست و روی

سینی میچید و میرد برای مهمونهای باغ و ازشون انعام میگرفت. دوران خوشی بود.

از ماشین پیاده می شویم و زیر سایهی درختهای باغ قدم میزنیم. میپرسم:

- چند وقته با خانوادهی شهید اعلمی ارتباط داری؟

میگوید:

- خیلی وقته. از قبل از شهادت اسماعیل.

- پسرهای حاجقدرت رو چقدر می شناسی؟

- پخته می شناسمشون.

انتظار یک چنین جوابی را دارم. با اینحال نمیخواهم به روی خودم بیاورم.

- پس محض رضای خدا بگو، حرف بزنی! من کارم اینجا تمومه. امروز باید برگردم تهران. ولی هنوز چیز دندونگیری در مورد شهید اسماعیل دست نیاوردم. تو رو جدت به من بگو اینجا چه خبره، حرف بزنی!

همان خندههای کدایی این دو روزهاش را تحویلم میدهد.

- چی بگم؟

- از اسماعیل بگو! از احد، از امیربهبزاد، از وهاب. از نگفتههاشون. از چیزهایی که قرار بود بهم بگن و نگفتن.

مکت می کنم. حفرههای خالی تحقیقاتم را جلوی نظرم ردیف می کنم. جای خالی زیاد دارد.

- وهاب کجاست؟ چرا خودش رو نشون نمیده؟ چرا کسی آدرسش رو به من نمیده؟ من میخوام حاج داوود بهتاج رو ببینم. مربی اسماعیل و بقیه برادران اعلمی رو. باید من رو ببری پیشش. باید به من قول بدی که این کار رو می کنی. باید از اسماعیل برام بگی! چی شد که بلافاصله بعد از خدمت سربازی دوباره لباس رزم پوشید و رفت جبهه. چه تغییری کرده بود؟ امیربهبزاد میگه اسماعیل موقع خدمت سربازی دچار استحالهی روحی شده بود. تو این حرف رو قبول داری؟ از احد چی میدونی؟ شنیدم مذهبیتترین و انقلابیتترین عضو

ص: ۲۱۷

احد انقلابی‌ترین و مذهبی‌ترین فرد خانواده بوده است. در این شک ندارم. پدر در تعریف احد می‌گوید: «اون تو مسجد بزرگ شد.» در بحبوحه‌ی انقلاب، در آن کشاکش و درگیریها و تظاهرات خونین در خیابانهای شهر اردبیل، احد فعالترین و شناخته‌شده‌ترین عضو مسجد میرزاعلیاکبر بوده است و بخش اعظمی از برنامه‌های راهپیماییها و طراحی شعارهای انقلابی توسط او و دوستان نزدیکش انجام می‌پذیرفته است. از کودکی با قرآن مأنوس بوده است و بسیاری از آیات قرآنی را از حفظ قرائت می‌کرده است. مشتری پروپا قرص مسجد میرزاعلیاکبر بعدها در هنگامه‌ی جنگ در همان اندک فرصتی که برای مرخصی به شهر و دیارش اردبیل سفر می‌کرده است در نقش نوحهخوان مراسم تشییع پیکرهای شهدای جنگ و جبهه ظاهر می‌شده است. همینها را به سلمان می‌گوییم:

- اطلاعاتم به من میگه اون از همه برای شهادت مستحقتر بوده. تموم جوونیش رو تو جبهه‌های جنگ سپری کرده. زخمی شده. گلوله خورده. باز رفته جبهه. پای ثابت جبهه‌های جنگ بوده. از جنوب تا شمال غرب، تو تموم جبهه‌ها سابقه‌ی رزم داره. برعکس احد، اسماعیل تمام مدت سربازیش رو تو پادگان میگذرونه و هرگز جبهه نمیره. به مجرد اتمام دوره‌ی خدمتش لباس بسیجی تنش می‌کنه و به جبهه اعزام می‌شه. هشت ماه تموم در جبهه‌های جنوب میمونه و حتی یک بار هم مرخصی نمیداد. بعد از هشت ماه به خونه برمیگرده و پنج ماه بعد دوباره برای اعزام به جبهه ثبت نام می‌کنه و ده روز بعدشم شهید می‌شه. من این رو نمیفهمم. یکی باید برام توضیح بده.

سلمان منتظر است حرفهایم به آخر برسد. یک بند حرف زده‌ام. نفسم بند آمده است. سلمان لبخند به لب دارد.

- تو میخوای همه چی رو دو دوتا چهارتا کنی و میبینی نمی‌شه. برای همین هم هست که عصبانی هستی. اینجور جاها چرتکه جواب نمیده. باید صبور باشی دوست من.

این سلمانی را که مقابلم ایستاده است نمی‌شناسم. حرفهایش را نمیفهمم. انگار جمع

- من دو تا برادر اردبیلی رو می شناسم که نذر کرده بودن آگه دانشگاه رشته‌ی پزشکی قبول شدن برن جبهه. خوندن و رشته‌ی پزشکی قبول شدن و رفتن جبهه. هر دو برادر همون هفته‌ی اول اقامت در جبهه تو عملیات شرکت کردن و شهید شدن.

صبوریاش موقع حرفزدن دارد حس خوبی منتقل می کند. آرامم می کند؛ آرامتر از هر وقت دیگه.

- آگه فکر می کنی باید کسی رو بینی بگو تا همین الان ببرمت پیشش. وهاب همینجاست. تو همین شهر. بزرگترین و زیباترین محصولات چوبی رو تو این شهر و حومه داره تولید می کنه. از تخت‌های مخصوص وزنه برداری بگیر برو تا سرویس خواب و راهپله‌های چوبی و همه‌چی. حتم دارم گفتنیهای زیادی در مورد اسماعیل داره که شنیدنیه. حاج داوود هنوز داره مربیگری می کنه. سابقه‌ی مربیگریش داره از مرز چهل سال میگذره. اونم در دسترسه. حتم دارم اطلاعات خوبی در مورد اسماعیل تو حافظه‌ش داره. میتونه از محله‌ی یسائول برات بگه. از گاراژ ته خونش که به جای سالن ورزشی ازش استفاده می کرد و وزنه برداری مشتاق رو توش تمرین میداد. میتونه از وهاب برات بگه که هر روز دست اسماعیل سیزده ساله رو میگرفت و میرد به خونهای ته محله‌ی یسائول تا حاجداوود به اونا طرز صحیح وزنزدن رو یاد بده.

سلمان من را میترساند. در این کوچه باغهای قدیمی و غریب رو به من آورده است و بمباران اطلاعاتی راه انداخته است. توان مهار کردنش را ندارم.

- میتونه برات از جنگ بگه. از بمباران شهر. از تنها سالن وزنه برداری شهر اردبیل که تو بمباران فرو ریخت و نابود شد. از ۲۳ تا وزنهای که تو اون بمباران همه کج و معوج شدن و داغون شدن و دیگه کسی نتونست ازشون استفاده کنه. وزنهایی که با هزار خون دل توسط دکتر شهابی برای وزنه برداری شهر اردبیل تهیه شده بود.

مکث می کند. قامت بلندش کنار پرچین باغ کمی خم خورده است. صورت استخوانیاش

کمی گلگون به نظر میرسد. انگار جریان خون در رگهای ریز زیر پوستش تندتر شده است. با این حال آرام است. آرام مثل برگ درختان باغ پیر که آنسوی پرچین باغ گسترده شده است. برگها در نبود نسیم، بیجنبشی و حرکتی، رو به زرد شدن میروند.

- اما اگه نظر می رو بخوای میگم وقتشه برگردی ولایت. هر چی رو لازم بوده بدونی بهت گفتن. موندن و پيله شدن بیشتر از این تو رو دچار توهم می کنه. دچار بدبینی و کجخیالی. رمانی که قراره بنویسی با همین اطلاعاتی که جمع کردی نوشته می شه دوست نویسنده می من. نگران نباش!

بیقرار شدهام. همه چی به هم ریخته است. در اینکه آمدنم به این شهر و شروع تحقیقاتم به میل و صلاح خودم بوده است هم شک کردهام. بیآنکه خود بخوادم مهار سفر از دستم در رفته است. اینک این راننده می پا به سن گذاشته بیسیج است که در این مکان پرت و دورافتاده مقابلم ایستاده است و دارد راهنماییم می کند به رفتن. یا بهتر بگویم ترغیبم می کند به رفتن. میگویم:

- من هنوز کلی سؤال بیجواب دارم. هنوز ...

حرفم را قطع می کند.

- بذا به حساب گرهای داستانی. گرهای که قراره خود خوانندهها بازش کنن. لطفش به همینه.

کنار دستش روی صندلی پژوی خاکستری رنگ که مینشینم هنوز حواسم سر جا نیامده است. دارم به حرفهای سلمان فکر می کنم. میپرسم:

- تو کی هستی؟

میگوید:

- یه بندهی خدا.

میدانم و باز دلم میخواهد بپرسم. میدانم و باز دلم میخواهد از زبان خودش سرگذشتش را بشنوم. این بار نه برای انجام این مأموریت کوفتی یا ارتقای کیفیت رمان یا هر

چیز دیگر. می‌خواهم برایم از خودش بگوید. همین!

- میدونم سلمانی. می‌خوام از خودت برام بگی. چند وقته کمر به خدمت بسیجیها بستنی؟ از این کار چی عایدت می‌شه؟ برام بگو. تعریف کن!

دائم طفره میرود. هیچ رقم حاضر نیست مقرر بیاید. همهی راههای نفوذ را بسته است. مجبورم می‌کند که تلنگر لازم را بزنم.

- من قصد فضولی ندارم. فقط می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده که فرماندهی گروهان جنگی ثارالله بعد از اتمام جنگ قید خونه و زندگی شخصیش رو میزنه و اینجوری گمنام و بیخبر در خدمت خانوادههای شهدا درمیاد. می‌خوام بدونم کسی که در تمام مدت جنگ جبهه بوده و در اکثر عملیاتهای محورهای جنگی جنوب شرکت داشته چه اتفاقی براش میفته که این طور ساده و گمنام بدون اینکه از سابقه و وضعیت درخشانی که در جبههها داشته برای کسی بگه شروع می‌کنه به خدمت‌رسانی به بازماندگان بسیجیهای شهید.

نگاهم می‌کند. نمی‌خندد. به جایش لبخند دلنشینی روی لب نشانده است.

- من آدم احساساتی نیستم. اما هر روز صبح که به خورشید نگاه می‌کنم میبینم این همون خورشیدیه که تو طلائی، تو کوشک، تو خرمشهر، تو سوسنگرد و همهی جبهه‌های جنوب طلوع می‌کرد. میبینم که هیچ فرقی نکرده. با همون زیبایی و عظمت. هر اتفاقی تو این مدت بیست و خرده‌های سال که از خاتمه جنگ میگذره افتاده، خورشید به کار خودش مشغول بوده. تمام این مدت به زمین گرما و نور میرسونده. بعد از این هم هر اتفاقی بیفته خورشید کار خودش رو می‌کنه.

راهی شده است. تا رسیدن به پژوی خاکستری رنگ سی‌چهل گام بیشتر نداریم. سی‌چهل گام فرصت برای بازگویی راز بزرگ این مرد. سلمان یکباره ساکت می‌شود. منتظرم تا کلامش را از سر بگیرد. اما او ساکت است. هیچ حرفی نمی‌زند.





جوانک خوشبر و رو مسئول دفتر انتظامات ترمینال، سفارشم را به راننده می کند و با راهنمایی شاگرد راننده روی صندلی ردیف اول اتوبوس اردبیل تهران مینشینم و چشم به جادهی خیس میدوزم. خورشید اندکی پیش، از آن گوشهی شرقی شهر و از پشت یکی از آن کوه های بلند و کشیده که سرقله هایشان را برفی تنک و کمرنگ پوشانده طلوع کرده است. هوا در این دم رفتن کمی به گرمی گراییده است. ابرها، گسیخته از هم، نوید یک روز آفتابی با آسمانی صاف و روشن را میدهد. طبق اخبار واصله موج پرفشار و سرد مدیترانه‌ای که سه روز قبل از مرزهای غربی وارد کشور شده است اینک دامن برکشیده و رو به شرق، در حال دور شدن است. دنبال وجه اشتراکی بین سفر خودم و سفر این موج سرد و ناخوانده میگردم و نمیابم، جز اینکه هر دو با هم وارد این شهر شدیم و هر دو با هم در حال خروج از این شهر هستیم. این وجه اشتراک چیز باارزش و دندانگیری نیست که بخواهد دلخوشم کند و از آن کیفور شوم. موج سرد و بارانی با عبورش از این دیار به طور حتم تأثیرات ماندگار و همیشگی به جا گذاشته است. نمیخواهم بیش از این به توهمات و

تصورات خیالی میدان بدهم تا باز مرا در خود بگیرد و به هم بریزد. ظاهرش شبیه کسی نیست که مأموریتی را پیروزمندانه به آخر رسانده است و اینک عزم بازگشت به خانه کرده است. تذکرات سلمان هم راه به جایی نمیبرد و آرامش نمی کند.

- تو زحمت خودتو کشیدی. تلاشتو کردی. مطمئن باش کارت درست پیش رفته. شک نکن دوست من!

شک می کنم. درست و حسابی هم شک می کنم. با خودم رودربایستی ندارم و به این تنها حس صادقانه و صمیمی که در وجودم نهفته است یک بار دیگر ایمان میآورم و میبینم جز شک کردن به مسئولیتی که وظیفهی انجامش را به عهدهام گذاشتهاند کار دیگری نمیتوانم انجام دهم. کارم درست پیش نرفته است. جای چیزی شبیه صداقت یا ایمان قلبی در این میانه خالی است. این همان حفرهی عظیم و پرنشدنی است که از ابتدای سفر یک آن راحتم نگذاشته است و دائم دچار اوهام و خیالات واهیام کرده است. نوک کجیل ذوق قریحهام برخلاف آنچه مینداشتهام به جایی گیر نکرده است. به هیچ جا!

حقیقت امر این است که تلاشم کافی نبوده است. حقیقت امر این است که برای انجام این کار خاص به چیزی بیش از تلاش و دوندگی نیاز داشتم. در تمام مدت تحقیق تنها تصویری که از شهید بزرگوار اسماعیل اعلمی داشتم یک تصور گنگ و نامأنوس بود. با همهی زوری که زدم نتوانستم ارتباط منطقی با این جوان اردبیلی برقرار کنم. در تمام این مدت او را میدیدم که پشت به من دارد و فقط انعکاس صدایش است که به من میرسد. حس خستگی و عجزی که این دم آخر عارضم شده است دارد از پا میندازدم. هرگز تا این حد خود را ناتوان و درمانده احساس نکردهام. از خودم میپرسم حد و اندازهی من در این قصه کجاست؟ من کجای این مقولهی پرپیچ و خم و کجای این کلاف سردرگم قرار گرفتم؟ اسماعیل کجا قرار گرفته است؟! سه شبانهروز تمام کشته یار این شهید لجباز و سرتق شدهام که رویی نشانم دهد و راهی پیش پایم بگذارد. حاضرم سوگند یاد کنم تلاشی را که بابت برقراری ارتباط با این شهید آذریتبار بیلز کردم اگر پای یک شهید مفقودالثر

خرج کرده بودم کم کم به خوابم میآمد و مرا از محل شهادتش باخبر می کرد. خب، خیلی هم نمی شود به این بزرگوار ایراد گرفت. خوب میدانم که ایراد اصلی از من است. از منی که در تراز میانی عشق دارم دنبالش میگردم. غافل از اینکه اسماعیل جایی فراتر از تراز میانی عشق جولان میدهد؛ خیلی فراتر.

قصه ی من از لابیرنهای سخت و سخیف و ملموس تحت قوهی جاذبهی عمومی گذر کرده است و اینک به انتهای مسیر خود رسیده است. کاریش نمی شود کرد. رعایت رکن اصلی داستان که همان ایجاد حس همذاتپنداری است جز این را طلب نمی کند. مخاطب داستانهایی من با تراز فراتر از تراز میانی عشق بیگانه است. آن فضاها با تمام پیچیدگیها و فراز و فرود داستانیاش هیچ تعلیقی برای مخاطب من ندارد. یا دارد و من از انعکاس آن ناتوانم. با همهی این اوصاف میخواهم بگویم همهی تلاشم را کردم تا میانبری بین این دو تراز بزنم و موفق نشدم.

شب را در دفتر انتظامات ترمینال مسافربری اردبیل به صبح میرسانم. هنر برقراری ارتباط با مردم در دیار غربت از من و غریبنازی مفرط از اردبیلیها، دو عامل عمدهای است که باعث می شود آن موقع شب قید تماس با سرهنگ بیداری را بزنم و با جوانک خوش بر و روی داخل ساختمان انتظامات ترمینال طرح دوستی بریزم و شب را مهمانش بشوم. درخواست ابتدایم مهلت یک ساعتی است برای نشستن پشت یکی از میزهای تحریر دفتر انتظامات و تکمیل کردن گزارش کاری است که قرار است قبل از عزیمت به تهران برای مصطفی ارسال کنم. جوانک را انگار می شناسم. از آن رفیقبازهای کهنهکار است. مینشاندم پشت رایانهی نونوار و بهنظر دستخوردهای که روی میز گوشهیی اتاق جاخوش کرده است. میگوید:

- اگه بلدی تایپ کنی کارت رو راه میندازه.

خودم هم نمیدانم چرا به این شب کذایی پيله کردهام. انگار دلِ کندن از این شهر را ندارم. تکمیل گزارش بهانهی خام و پرتی است که برای خودم دست و پا می کنم حتم برای

کمی بیشتر ماندن. دلش مثل دلیل خیلی از کارهای بیربطی که در این مدت پنجاه سال زندگی انجام داده‌ام، برایم گنگ است و نامفهوم. شاید هم لطفش به همین است.

سه شب پیش اتوبوس وی‌آپی حامل سی و پنج نفر مسافر عادی و من، الیاس خرقه‌پوش مسئول تحقیق و جمع‌آوری اطلاعات از زندگی شهید اسماعیل اعلمی، وارد این شهر و این ترمینال می‌شود. حالا کار من در این شهر تمام شده است و باید برگردم. باید سوار یکی از همان اتوبوسهای خط اردبیل تهران بشوم و این شهر را ترک کنم. دارم به اتفاقات خاصی که طی این سه شبانه‌روز افتاده است یا قرار بوده بیفتد فکر می‌کنم. هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است. نگاهم به این دیار و مردمش همان نگاه غریب و ناشناخته است. نگاهم به خودم ولی کمی متفاوت گشته است. سلمان اصرار دارد که وقت بازگشت به خانه فرارسیده است. خوب که فکر می‌کنم میبینم حق با اوست. باید برگردم. باید با همین داشته‌های ذهنی که جمع‌آوری کرده‌ام کنار بیایم و سفرم را به آخر برسانم. خوب که نگاه می‌کنم میبینم عادیت‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین مسافر اتوبوس وی‌آپی مسیر تهران اردبیل کسی جز خودم نبوده و نیست. این اوج تکامل فکری من طی این مدت کوتاه است و همین راضیام نگاه میدارد. با خودم می‌گویم: باز جای شکرش باقی است. فلسفه‌ی سفر همین است. سفر است و پختگی. سفر است و رشد و تعالی فکری. سفر است و هزار مزیت ریز و درشت که بعید میدانم از همهی آنها سردر بیاورم. فعلاً باید دست به کار تنظیم گزارش باشم.

ضمن کار، گفتوگوی من و جوانک خوش بر و رو گل می‌کند و تا به خود بیایم و از پنجره به بیرون نگاه کنم میبینم هوا گرگ و میش است و دمی بیشتر تا سپیده‌دم نمانده است. جوانک می‌گوید: حیف است که ورود و خروج به اردبیل در دل شب تاریک باشد. اردبیل یک چیز است و جلگهی اردبیل آن بیرون، محصور در تپه‌ماهورهای سرسبز و جنگلهای طبیعی کوچک و بزرگ یک چیز دیگر.

حس ناسیونالیستی بدجوری گریبانش را گرفته است. می‌گوید: اردبیل بیایی و دشت

اطراف اردبیل را نبینی و برگردی نصف عمرت به فناست.

به او دربارهی عمر بیحاصلی که تاکنون بیش از نیمیاش به فنا رفته است چیزی نمیگویم.

جوانک دل صافی دارد. رفاقت نیمبندی را که بینمان برقرار شده است جدی میگیرد و تصمیم میگیرد حجت دوستی را با این غریبهی گمنام تمام کند. با دفتر فروش بلیط اتوبوس تماس میگیرد و دو قبضه سفارش من را می کند و تا دم در بدرقهام می کند.

حال غریبی دارم. حس و حال هیچ شباهتی به حس و حال کسی که بعد از یک سفر خستهکننده و پر تنش و پرفراز و نشیب به خانه برمیگردد ندارد. ساعتها وقت دارم که رها شوم از این حال غریب و خودم را به موج گرمی بسپارم که این دو سه روزه گریبانم را گرفته است و رهایم نمی کند. موج گرمی که مرا بیرعایت وابستگیها و کمزرفیتیهایم با خود به سفری بیست سی ساله برده است و آورده است.

مصطفی پیشنهاد نوشتن رمان شهید اسماعیل اعلمی را در آخرین تماسی که با هم داریم عنوان می کند.

- کار خودته الیاس. خودت باید بنویسی. اصلاً فکر کن زندگینامهی خودته.

از گذشتهی مشترک خودم و اسماعیل برایش میگویم و او اصلاً تعجب نمی کند. یا تعجب می کند و من پشت تلفن متوجه نمی شوم.

- من نمیتونم. کار من نیست. این کار مثل این میمونه که عمل جراحی عزیزترین کسِ یه جراح رو بهش بسپرن. از لحاظ حقوقی و قانونی هم خطاست. از من درگذر مصطفی!

- مسائل رو با هم قاطی نکن! قرار نیست جراحی کنی. فکر کن قراره کالبدشکافی کنی. برا خودت هم خوبه. من حتم دارم تو یه چیزی رو تو اون گذشتهها جا گذاشتی. چیزی که تو رو راحت نمیداره. اگه بنویسی راحت می شی. قبول کن این تنها راهشه.

دارد پرت و پلا میگوید. من چه چیزی را در گذشتهی مشترکم با اسماعیل اعلمی و حسین برازان جا گذاشتم. اصلاً من چه سختی با این دو شهید از همه جا و همهچی بریده

دارم که حالا در این تاریخ پر از ابهام و پر از تردید بخواهم دنبال گمشدهام بگردم. بیست و چهار ماه زمان کافی برای یک رنگ شدن و یکسو شدن نیست. حداقل برای من که نبوده است. برای من بیست و چهار ماه محدودی زمانی از سر گذراندن دوران خدمت سربازی است و خلاص شدن از آن پادگان شوم. همین و بس! الیاس خرقهپوش تمام آن دوران را، آن ماهها و روزها و ساعتها را فقط و فقط به عشق پایان دوره از سر میگذراند و به تنها چیزی که فکر می کند برگشتن به خانه است؛ به جای امن و مطمئن. الحق و والانصاف که در این راه از هیچ کوشش و تلاشی هم دریغ نمی کند. من در پادگانی خدمت می کنم که در و دیوارش را یاد و خاطره‌ی مردانی همچون اسماعیل و حسین پر کرده است. پادگانی که یک سال پس از شهادتشان نگاه سرباز تازهوارد و آشخوری همچون الیاس خرقهپوش را به عکسها و تمثالهای به جا مانده از آن دو شهید فرامیخواند. من الیاس خرقهپوش سرباز جمعی گروهان یکم از گردان سوم پیاده‌نظام پایه خدمتی آبانماه ۱۳۶۳ مستقر در پادگان آموزشی عجبشیر بیهوده سعی می کنم بعد سوم رفاقتی باشم که اسماعیل اعلمی و حسین برازان دو بعد دیگرش را رقم زده‌اند. تغییر سال خدمت سربازی هم افاقه نمی کند و جای خالی انس و الفتی که قرار بوده این حقیر با مردانی اینچنینی برقرار سازد بر نمی‌سازد. دروغم حتی به اندازه‌ی یک رؤیا و یک خیال داستانی دوام نیافته است. قوامی ندارد و ناچارم در همین ابتدای مسیر نوشتن قید استفاده از آن را بزنم. من اسماعیل را هرگز ندیده‌ام. صدایش را هم نشنیده‌ام. او را و حسین برازان را از روی تصویر بزرگی که در کنار تصویر دیگر شهدای پادگان عجبشیر قرار گرفته است تشخیص می‌دهم. برایش قصه می‌بافم. همه‌چیز در ذهن مغشوشم درهم برهم می شود. جای قصه و واقعیت عوض می شود. خودم را گم می کنم. حقیقت کجاست؟ دروغ کجاست؟ چه کسی از نامه‌های بی‌آدرس فرستنده خبر دارد. کسی حرفی نمی‌زند. جای هشت پاکت نامه در نامه‌های رسیده به دست شهید اسماعیل خالی است. همه جا را زیر و رو می کنم و نمی‌ابم. من مسئول نگهداری آن نامه‌ها هستم. اسماعیل آن نامه‌ها را به رسم امانت به من سپرده است. آن نامه‌ها امانت است دست

من. امانتدار خوبی نیستم و قصد خیانت دارم. قصه‌ی من به یک عشق زمینی نیاز دارد. نمیتوانم از آن بگذرم. بعد سومی در کار نیست. فقط اسماعیل است و حسین. همین و بس! قصه‌ی من در تراز میانی عشق میگردد. مردان قصه‌ی من در این تراز است که قدرت خودنمایی دارند. بعد سومی وجود ندارد.

مصطفی میگوید:

- به خودت سخت نگیر!

به خودم سخت نمیگیرم. وقتش رسیده است که با خودم روراست باشم. من در این خیل مردم عزادار که جلوی مسجد میرزاعلیاکبر جمع شده‌اند چه می‌کنم؟ تابوت حامل جنازه‌ی اسماعیل را با پرچم سه رنگ ایران تزئین کرده‌اند. خط‌آشنای احد است که بر پرده‌نوشته‌ها جلوه کرده است: برادر عزیزم شهادت مبارک شهید راه قرآن شهادت مبارک.

تابوت بر سر دست مردم عزادار اردبیل آرام آرام پیش میرود. موج جمعیت عزادار از گوشه و کنار شهر و از شهرهای اطراف و هم از پایتخت برای تشییع قهرمان پرآوازی شهر، خودشان را رسانده‌اند. ده روز طول می‌کشد تا پیکر شهید را از میانه‌ی میدان رزم به عقب و در نهایت به شهر زادگاهش اردبیل منتقل کنند. درست در هنگامی انجام مراسم تشییع پیکر شهید، باد و طوفان موسمی منطقه‌ی کویر سیستان است که مراسم را بار دیگر به تعویق می‌اندازد. طوفان سراسیمه است. باد دیوانه‌وار میوزد و اجازه پرواز به هیچ پرنده‌ای را نمیدهد. حاج قدرت‌الله اعلی افسرده و نالان در سوگ فرزند و ناتوان از حضور بر بالینش پنج روز تمام در دیار غربت انتظار روزی را می‌کشد که طوفان فروکش کند و برای آخرین وداع به سویش پر بکشد. از خود میپرسم این دیگر چه اوضاعی است که پیش آمده است؟ رو به آسمان می‌کنم و با فریاد میپرسم:

- خدایا این دیگر چه حکمتی است؟

پنج روز تأخیر در تشییع جنازه خللی در حضور بیشمار مردم پدید نیآورده است. احد بر بام اتوبوس سرپا ایستاده است و نوحه میخواند. بلند گوها صدای نوحه‌های پرسوز و



گداز جوان عزادار را به گوش دیگر عزاداران در سرتاسر خیابان بازار از محله‌ی میرزاعلیاکبر تا مسجد اعظم و تا ژاندارمری به گوش همه میرساند:

نوید فتح کربلاست رمز یا الله

روشنگر دل‌های ماست رمز یا الله

یا بن الحسن یا بن الحسن

چشم‌هایم سنگین شده است. یارای باز نگاه داشتن پلک‌ها را ندارم. خواب است یا رؤیا نمیدانم. فقط این را میدانم که دیگر توان مقاومت در مقابل این موج گرم و نفسگیر را ندارم. با این موج همراه می‌شوم.

ص: ۲۳۰





بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

